

شماره ۳۶۶۶
چهارشنبه ۱۱ شهریور ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

باریک‌ترین خیابان جهان

۲۷ نکته طلایی برای لاغری

با رفتارهای نوجوانان چه کنیم؟

زندگی هدیه خداست دوستش داشته باش

صنوبر والیبال ایران: با آگهی تلویزیون والیبالیست شدم



از پیمان ابدی تا جشنواره کن
با مریم پیربند:

خانم بودن کمک کرد تا مسیر بهتری انتخاب کنم


سامسونگ
SAMSUNG

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۶۶ - چهارشنبه ۱۱ شهریور ۱۳۹۴
۱۸ ذی القعده ۱۴۳۶ ۲ سپتامبر ۲۰۱۵

محمد امین جوادی

وقت عمل فرارسیده است

بانک مرکزی نرخ تورم در دوازده ماهه منتهی به مرداد امسال را معادل ۱۵/۴ درصد اعلام کرد. این نرخ حدود یک درصد نسبت به نرخ ماه پیش کاهش داشته است. اما نکته جالب اینکه مردم گمان دارند نرخ تورم بیش از این میزان بوده است. گرچه آمارهایی که بانک مرکزی اعلام می کند به واقعیت نزدیک است و درست نیست که آن را غیر واقعی بخوانیم یا مورد تردید قرار دهیم اما باید این کاهش را مردم باور کنند. گذشته از اینها حتی همین نرخ اعلام شده نیز در شرایط رکود چندان قابل قبول به نظر نمی رسد و بعید می دانم که دولت بتواند با ساز و کار موجود به وعده خود درباره تک نرخی کردن نرخ تورم عمل کند. یکی از دلایل اصلی آن نرخ سود بانکی است. در حالی که به راحتی می توان با سپرده گذاری از یک بانک سالی ۲۰ درصد سود گرفت، چگونه دولت می خواهد نرخ تورم را تک رقمی کند؟! مثال ساده آن این است که شما به عنوان یک تولید کننده از بانک مبلغی را وام می گیرید، وقتی خود بانک ۲۰ درصد به سپرده گذار سود می دهد آیا می تواند کمتر از این رقم از شما سود بگیرد؟! ضمن اینکه در حال حاضر هیچ بانکی را پیدا نمی کنید که به شما وام بدهد و کمتر از ۲۵ درصد سود بگیرد، وقتی شما از بانک با بهره ۲۵ درصد پول می گیرید کالای تولیدی شما به میزان سهم اعتبار دریافتی در تولید محصول دارای افزایش قیمت می شود، وقتی ۲۵ درصد مجبورید به بانک سود بدهید، آیا می توانید کالای تولیدی خود را به همان قیمت سال گذشته به بازار عرضه کنید؟ اگر دولت بخواهد به تولید کننده ها فشار بیاورد که حق گران کردن محصول خود را ندارند پس حداقل کاری که باید بکند این است که وام ارزان در اختیار آنها قرار دهد، اگر هم بخواهد به بانکها تکلیف کند که آنها اعتبار ارزان در اختیار تولید قرار دهند باید مابه التفاوت نرخ سود را به بانک بپردازد، یعنی مثلا بگوید ۱۰ درصد سود پول را شما بدهید ۱۵ درصد آن را من به بانک می دهم. این پول از کجا باید بیاید؟ در حال حاضر بودجه دولت در مقابل پرداخت هایش آنقدر مازاد ندارد که بتواند از آن محل بودجه ای برای این منظور اختصاص دهد. اگر هم ضرر و زیان بانک را تأمین نکند بانک ناگزیر است از طریق دیگری این ضرر و زیان را جبران بکند. مثلا به عده ای وام ده یا دوازده درصد بدهد و در مقابل به عده دیگری وام بالای سی درصد... یا با روش های دیگری برای خود درآمدزایی کند که همه آنها ضد تولید و دامن زننده بیماری اقتصاد است.

تا زمانی که بهره بانکی بالاست و تا زمانی که سپرده گذاری در بانک حداقل ۲۰ درصد منفعت به دنبال دارد پایین آوردن نرخ تورم به شوخی بیشتر شبیه است تا واقعیت و لذا اگر دولت قصد دارد تورم را تک رقمی بکند حتما باید در نظام بانکی اصلاحات اساسی بوجود آورد. هم نرخ سود و هم نرخ سپرده را کاهش دهد. از طرف دیگر باید سیستم و نظام مالیاتی را اصلاح کند. بر اساس آخرین اظهارات معاون امور مالیاتی ۷۲ درصد مؤدیان مالیاتی کمتر از ۵۰۰ هزار تومان در سال مالیات می دهند که کاملا نشان دهنده فرار مالیاتی گسترده ای است که در اقتصاد وجود دارد و همین عامل باعث می شود تا فاصله های طبقاتی هر روز بیشتر شوند و دولت نتواند حتی نیمی از مالیات حقه خود را وصول کند که نقش موثری در کاهش کسری بودجه و افزایش درآمد دولت و در نتیجه کنترل تورم بازی می کند.

ناگفته پیداست که برای کنترل تورم دیگر نمی توان با فروش نفت و تبدیل دلار به ریال بیش از این به تولید ملی لطمه زد. در موارد عدیده ای شاهد بودیم که به محض افزایش قیمت نفت دولت تلاش داشته با واردات محصولات و پایین نگه داشتن قیمت کالاها و ثابت نگه داشتن قیمت ارز تورم را کنترل کند، اما این شیوه در تمام این سالها بیشترین لطمه را به تولید ملی وارد کرده است. نتیجه همین سیاست بود که با پایین آمدن قیمت نفت و تنگ تر شدن حلقه تحریم و به خصوص بعد از تحریم بانکی، به یک باره اقتصاد ما دچار یک شوک شدید شد، چون دیگر پول نفتی نبود که به صورت مصنوعی بتواند تورم را پایین نگه دارد... و به وضوح دیدیم که اقتصاد کشور از این محل بیشترین لطمه را دید.

اگر می خواهیم به اصلاح ساختارهای اقتصادی همت کنیم بیش از هر چیز به کاهش وابستگی به نفت، اصلاح نظام بانکی، کاهش سود سپرده و مآلاً کاهش نرخ بهره و نیز اصلاح نظام مالیاتی سخت نیازمندیم. تورم ریشه ای را می توان از این طریق درمان کرد، در غیر این صورت مهار تورم در دوره های کوتاه مدت و موقتی صورت می گیرد و با یک شوک اقتصادی یا سیاسی نوسانهای شدید را تجربه خواهد کرد.

برای مهار تورم از این پس دیگر داروهای مسکن جواب نخواهد داد، حال زمان انجام عمل جراحی اصلی است. ■

سخت ترین گناهان، گناهی است که گناهکار آن را سبک شمارد
• حضرت علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

همت عالی شیخ انصاری

یکی از ثروتمندان ایران هنگام سفر به مکه مبلغی به مرحوم شیخ انصاری مرجع عظیم الشأن زمان خود صاحب کتاب مکاسب و رسائل (متوفی ۱۲۸۱ه. ق که مرقد شریفش در نجف است) بخشید تا آنکه منزلی برای خود تهیه کند، شیخ پول را گرفت ولی بر اثر بلند همتی و آزادگی، از آن مال استفاده نکرد و همه آن مال را صرف ساختن مسجدی در نجف نمود که به مسجد شیخ انصاری و در نزد عوام به مسجد "ترک‌ها" معروف است. وقتی آن تاجر از مکه بازگشت، شیخ او را به مسجد برد و فرمود: "این است منزل خداپسندانه" آن تاجر از این کار خوشحال شد و ارادتش به آن فقیه وارسته بیشتر گردید.

منبع: مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۴۱۷
فرستنده: مریم پارسا از کوهبنان

آسفالت یا الاکلنگ

کیفیت معابر شهری یکی از عوامل موثر بر کیفیت زندگی شهروندان و همچنین یکی از شاخص‌های رضایت از عملکرد شهرداری‌ها محسوب می‌شود، طی سال‌های اخیر مشکلات مربوط به آسفالت معابر شهری در بیشتر شهرها و شهرک‌های شهرستان هشترود، از جمله مسائلی بوده است که شهرداری‌ها با آن دست به گریبان بوده‌اند، چون بسیاری از محله‌ها سالهاست که از کیفیت پایین معابر شهری و به طور خاص کیفیت آسفالت معابر رنج می‌برد، به دلیل وضعیت نامناسب آسفالت کوچه‌ها که به دلیل نشت و زیرسازی نامناسب، کوچه‌ها دارای دست‌انداز شده‌اند و جلوبندی و کمک‌های وسائل نقلیه به رغم بارها تعمیر دچار مشکل می‌شوند، شهرداری به جای آسفالت کامل خیابان، فقط قسمت‌های مشکل‌دار را لکه‌گیری می‌کند می‌توان آن را به لباسی تشبیه کرد که صد جای آن وصله دوزی شده است که موجب ناهماهنگی سطح خیابان و بروز مشکلات برای تردد خودروها می‌شود، امیدواریم مسئولین ذیربط کمتر به دنبال آسودگی خود و بیشتر به فکر آسودگی شهروندان باشند.

مرتضی محمدی - هشترود

روز پزشک

اول شهریور روز پزشک بود و ۵ شهریور روز داروساز. اولی به مناسبت ولادت طبیب نامدار ایران ابوعلی سینا و دومی هم به یاد حکیم زکریای رازی... به همین مناسبت مراسمی در باشگاه نفت اهواز به همت دانشگاه علوم پزشکی جندی شاپور اهواز برگزار گردید که متأسفانه تعداد صندلی‌های خالی بیش از صندلی‌های پر بود و پزشکان اندکی هم در این مراسم شرکت کرده بودند که علت آن را نتوانستم دریابم. خدا نکند که علتش این باشد که جامعه پزشکی خود را بالاتر از این می‌داند که در چنین جلساتی شرکت کند حتی در روز خودش.

شهرام حیدری از اهواز

مراقب وعده‌هایمان باشیم

فرماندهی در یک فصل سرد و زمستانی از یک پست نگهبانی بازدید می کرد. به سربازی که مشغول نگهبانی بود گفت: سردت نیست؟

گفت: چرا قربان اما عادت دارم.

گفت: می گویم برایت یک پالتو و لباس گرم بیاورند تا کمتر سرما را احساس کنی...

بازدید تمام شد، فرمانده به مقر برگشت اما فراموش کرد که چه قولی به آن سرباز داده است...

فردا صبح سربازان در محل پست جنازه نگهبان را دیدند به همراه نوشته‌ای روی دیوار روبرو

به سرما عادت داشتم، اما این بار وعده لباس گرم مرا از پای درآورد... مراقب وعده‌هایمان باشیم.

علیزاده از بردسیر

کمبود شوهر؟!

متأسفانه یکی از مجریان تلویزیونی در یک برنامه زنده پرمخاطب، دختران سرزمینم را با این عبارت نگران می کند که:

خانم زود بله را بگو، کمبود شوهره‌ها...

غافل از اینکه کمبود شوهر نیست، کمبود مرد واقعی است، القاء چنین مطالبی در میان اذهان جامعه استرس و فشار فراوانی را به جان خانواده‌های دختردار می‌اندازد و به خاطر همین فشار ازدواج‌های سرسری و بدون مطالعه فراوانی صورت می گیرد که عواقبش طلاق‌های سرسری است. این روزها از دهان دختران زیادی می‌شنویم که می گویند می‌خواهم فقط ازدواج کنم که نگویند در خانه مانده فوقش بعد طلاق می گیرم... و این برای مملکت اسلامی جای تأسف فراوان دارد. حقیقت این است که چنین القائاتی باعث از بین رفتن اعتماد به نفس دختران می‌شود. در حالی که باید بگوییم تعداد پسران در جامعه ما بیش از دختران است. دکتر افروز استاد دانشگاه می گوید متأسفانه برخی به جامعه آمار غلط می‌دهند هنوز نسبت پسر به دختر در جامعه ما ۱۰۶ به ۱۰۰ است. این افراد بی‌اطلاع به آمار بالای حضور دختران در کنکور اشاره می کنند و اطلاعات غلط به جامعه می‌دهند در حالی که آمار پسرها از دخترها بیشتر است.

نکته اشتباه دیگری را که مطرح می کنند این است که می گویند آستانه فرزندآوری ۴۰ سالگی است و معلوم نیست که این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌اند؟ طبق یک تحقیق که در بین زنان ۴۰ تا ۵۰ سال صورت گرفت مشخص شد که درصد معلولیت فرزندان آنها دو در هزار هم نبود، نکته دیگر اینکه برخی القاء می کنند که همچنان باید بین مرد و زن چندین سال اختلاف سن وجود داشته باشد و لذا به شرایط دهه‌های پیش اسناد می کنند، در حالی که در حال حاضر خانواده‌های بسیاری هستند که زن و شوهر فاصله سنی از یکدیگر ندارند و مشکلی هم در زندگی برایشان پیش نیامده است و لذا دیگر فاصله‌های ۵ تا ۱۰ سال بین دختر و پسر به این معنا که حتما پسر باید چند سال از دختر بزرگتر باشد مفهوم چندانی پیدا نمی کند.

سید عباس ـ د ـ تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست اکید از همه شما عزیزان گرانقدر که حتما وقتی نامه یا نمابر یا ایمیل برای مجله می‌فرستید ذکر نام و نشانی خود را فراموش نکنید. متأسفانه برخی نمابرها یا ایمیل‌هایی که به دست ما می‌رسد حتی فاقد اسم نویسنده است که قاعدتا جایی برای بررسی ندارد. لذا حتما به این نکته توجه بفرمایید.

***

*** مجید کاظمی نوقابی از گناباد**

نامه تشکر شما به دستم رسید و متقابلا از ابراز لطف شما سپاسگزارم. موفق باشید

*** شهرام حیدری از اهواز**

چند نمابر از شما به دستم رسید که یکی از آنها در همین صفحه مورد استفاده قرار گرفت. در انتظار مطالب دیگری از شما می‌مانم، ضمنا برای فعالیت بهتر هماهنگی با نماینده محترم موسسه اطلاعات در اهواز بسیار کمک کننده است تا کار خبررسانی شما شکل و روال متناسب‌تری پیدا کند و کمک بهتری هم برای شما خواهد بود.

*** محمود جعفری از کوهبنان**

مطالب شما به دستم رسید. از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم. مطلب تیمارستان شما هفته آینده در همین ستون به چاپ می‌رسد، برای شما خواننده فعال آرزوی توفیق می کنم.

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

حق با شماست. پول‌های آزاد شده پس از تحریم نباید صرف واردات کالاهای مصرفی شود. این نکته توسط رییس محترم جمهور و نیز مسؤولان امر چند بار مورد تأکید قرار گرفته است، اما همانطور که همه می‌دانیم در بسیاری از موارد بین حرف و عمل مسؤولین فاصله وجود دارد و هرگاه درآمد نفتی ما زیاد شد بسیاری از شعارها هم فراموش شد، امیدواریم این بار در دولت تدبیر و امید که هدفش کمک به تولید و کاهش نرخ تورم است به این نکته اساسی توجه شود و از تکرار اشتباهات گذشته جلوگیری به عمل آید و باز امیدوارم همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید جلوی سوء استفاده‌ها با تقویت نظارت گرفته شود.

تسلیت به همکار

جناب آقای جوادی
سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی

درگذشت نابهنگام همسر برادر گرامیتان و خواهر شهید بزرگوار بهرام فلاح را تسلیت عرض نموده برای روح آن مرحومه رحمت واسعه الهی و برای جنابعالی و سایر وابستگان محترم صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان آرزومندیم.

همکاران مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

برگ‌ها در دست کیست؟

چند سال پیش، هنگام اهدا جایزه نوبل به یک خانم، او پشت تریبون فقط یک جمله بسیار کوتاه گفت: "چارلز، ازت متشکرم."

هیچکس منظور زن را متوجه نشد. و همه به یک چیز فکر می کردند: چارلز کیست؟ مگر چقدر به این زن کمک کرده که بابت دریافت نوبل فقط از او تشکر کرده و نامش را می آورد؟ مدتی بعد مجری، میزبان زن در برنامه بود و از او خواست منظورش را از بیان این جمله بگوید و چارلز را به همه معرفی کند.

پاسخ تکان دهنده بود و حیرت انگیز. زن با لبخند گفت:

سال‌ها پیش من زنی بودم که تا دبیرستان درس خوانده بودم. خانه‌دار، الکلی و مادر سه کودک زیر ۷ سال بودم. همسرم هم الکلی و بسیار هوسباز بود. حتی جلو چشم بچه‌ها مواد مصرف می کرد. و من از ترس از دست دادن همسرم، نه تنها به او اعتراضی نمی کردم بلکه همپای او و دوستانش می‌شدم. از فرزندانم به قدری غافل بودم که اگر دلسوزی همسایه‌ها نبود، هیچکدام زنده نمی‌ماندند. تا اینکه یک روز همسرم مرا ترک کرد. بی‌هیچ توضیحی. و من تا امروز نمی‌دانم که کجا رفت و چرا. من زنی بودم که هنوز ۳۰ سالم نشده بود. الکلی و منحرف بودم. سه فرزند و یک خانه اجاره‌ای داشتم و نمی‌توانستم زندگی خودم و بچه‌ها را اداره کنم.

روزها گذشت تا اینکه به خاطر نداشتن پول کافی مجبور به ترک الکل شدم و در کمال تعجب دیدم چقدر حالم بهتر است. به مرور کاری کوچک پیدا و زندگی خودم و بچه‌هایم را اداره کردم. بچه‌ها به شدت احساس خوشبختی می کردند و من تازه می‌فهمیدم در حق آنها چه ظلمی کرده‌ام. وقتی دیدم بچه‌هایم با چه لذتی درس می‌خوانند و با من همکاری می کنند تا مبادا روزهای سیاه بازگردند، من هم شروع به درس خواندن کردم و... امروز نوبل در دستان من است. همان دستانی که روزگاری نه چندان دور از مصرف الکل رعشه داشت و هرگز نوازشی نثار کودکانش نکرد. اگر همسرم مرا ترک نمی کرد هرگز به توانایی‌هایم پی نمی‌بردم. چون من ذاتا انسانی تنبل و وابسته بودم."

مجری پرسید: پس چارلز کی وارد زندگی‌ات شد و چگونه کمکت کرد؟

زن پاسخ داد: چارلز، همسر من بود.

این ما هستیم که باید نقش ورق‌های دستمان را تعیین کنیم. به راحتی می‌توان برگ برنده را به بازنده یا برگ بازنده را به برگ برنده تبدیل کرد. مهم این است که برگ‌ها در دست کیست.



زیبا زندگی کردن یک فضیلت است



این واقعه در سال ۲۰۰۸ و در پرواز فرانسه به هلند رخ داده است.

یک خانم سفید پوست ۵۲ ساله، در یکی از پروازهای شلوغ هواپیمایی ایرفرانس، به محض رسیدن به صندلی‌اش از نشستن روی آن خودداری کرد. جای خانم کنار یک آقای سیاه پوست بود و حال خانم از نشستن در کنار آن مرد خراب می‌شد. خانم مسافر فوراً خدمه پرواز را صدا زد و درخواست یک جای جدید کرد. و گفت اصلاً حاضر نیست کنار آن مرد بنشیند.

مهماندار هواپیما گفت: اجازه بدهید که من برای یک جای دیگر نگاهی به لیست مسافران بیندازم.

مهماندار رفت و بعد از مدت کوتاهی برگشت و گفت: در قسمت درجه دو هواپیما هیچ جای خالی دیگری نیست ولی به هر حال با خلبان صحبت می کنم.

بعد از دقایقی مهماندار برگشت و گفت: خلبان گفتند که یک جای خالی در قسمت درجه یک هست ولی طبق قوانین شرکت‌های هواپیمایی، به هیچ وجه امکان انتقال مسافر از درجه دو به درجه یک وجود ندارد. ولی از طرفی هم نشاندن یک مسافر محترم در کنار یک شخص ناخوشایند و بی‌شعور، اقدامی غیرانسانی است! به همین دلیل جناب خلبان با انتقال از قسمت درجه دو به درجه یک موافقت کرده‌اند. به گفته مسافران اشک در چشمان مرد سیاهپوست جاری شده بود.

قبل از اینکه خانم مسافر بتواند جوابی بدهد، مهماندار هواپیما رو به مرد سیاه پوست کرد و با احترام بسیار گفت: آقای محترم! اگر لطف کنید و وسایل شخصی خودتان را جمع کنید، من شما را به قسمت درجه یک هدایت می کنم...

همان طور که جناب خلبان گفتند، اصلا کار انسانی و درستی نیست که شما در کنار یک شخص بی‌شعور بنشینید.

بعد از بیان این جملات، تمام مسافران که شاهد این ماجرا بودند، این عمل را با دست زدن‌های طولانی تایید و تشویق کردند. و آن خلبان که نامش (دنیس گورالیدو) بود نیز به دلیل این حرکت زیبا و انسان دوستانه به سِمت رئیس شرکت هواپیمایی ایرفرانس انتخاب شد.

هنوز هم که در سال ۲۰۱۵ هستیم، لوح‌های تقدیر و سپاس از او در دیوارهای دفتر کارش خودنمایی می کند. انسانم آرزوست...

همه می‌توانند پولدار شوند، ولی همه نمی‌توانند "بخشنده" شوند. پولداری یک مهارت است و بخشندگی یک فضیلت! همه می‌توانند درس بخوانند، اما همه "فهمیده" نمی‌شوند. باسوادی یک مهارت است، اما فهمیدگی یک فضیلت! همه یاد می گیرند زندگی کنند، اما همه نمی‌توانند زیبا زندگی کنند. زندگی یک عادت است، اما زیبا زندگی کردن یک فضیلت.

اي فرزند آدم، اندوه روز نيامده را بر امروزت ميفزا ● حضرت علي(ع)

به مشکلات بخند

مرد جوانی که می‌خواست راه معنویت را طی کند، به سراغ استاد رفت.

استاد خردمند گفت: تا یک سال به هر کسی که به تو حمله می کند و دشنام می‌دهد، پولی بده.

تا دوازده ماه هر کسی به جوان حمله می کرد و دشنام می‌داد، جوان به او پولی می‌داد. آخر سال باز به سراغ استاد رفت تا گام بعد را بیاموزد.

استاد گفت: به شهر برو و برایم غذا بخر.

همین که مرد رفت، استاد خود را به لباس یک گدا درآورد و از راه میانبر کنار دروازه شهر رفت. وقتی مرد جوان رسید، استاد شروع کرد به توهین کردن به او. جوان به گدا گفت: عالی است! یک سال مجبور بودم به هر کسی که به من توهین می کرد، پول بدهم، اما حالا می توانم مجانی فحش بشنوم. بدون آن که پشیزی خرج کنم.

استاد وقتی صحبت جوان را شنید، رو نشان داد و گفت: برای گام بعدی آماده‌ای چون یاد گرفتی به روی مشکلات بخندی!

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در دیدار رئیس جمهوری و اعضای هیات دولت: اقتصاد اصلی ترین اولویت کشور است

*رئیس جمهوری در جمع خبرنگاران داخلی و خارجی: وقتی از قانون حرف می زنیم، برخی می گویند حاشیه سازی نکنید!

*یادگار گرامی امام (ره): شانه خالی کردن از مسئولیت، غلط است

*آیت ا... هاشمی رفسنجانی: برای اداره کشور، راهی غیر از احترام به آرای مردم نیست

*معاون حقوقی رئیس جمهوری: ۱۵ میلیون پرونده قضایی انباشته داریم

*حکم بازداشت نخست وزیر و چند مقام عالیرتبه دولت سابق پاکستان به خاطر فساد، صادر شد

*فواد معصوم از تظاهرات عراقی ها علیه فساد دولتی حمایت کرد

*۲۵ نظامی وفادار به ژنرال "دوستم" در حمله طالبان افغانستان کشته شدند

*ارتش سوریه نفوذ تروریست ها به لاذقیه را ناکام گذاشت

*اولین دولت موقت ترکیه با حضور ۲ وزیر کرد برای نخستین بار تشکیل شد

*وزیر نفت: ایران دوباره به دومین تولید کننده اوپک تبدیل می شود

*سازمان ملل رسما خواستار تشکیل کمیته حقیقت یاب جنایات جنگی عربستان در یمن شد

*نهاوندیان: باید ریشه های انحصار را بخشکانیم

*ظریف: مراقبت از نهال توافق و گسترش روابط با جهان در اولویت است

*آژانس بین المللی انرژی اتمی: ایران به مفاد توافق ژنو پایبند بوده است

*آیت ا... مظاهری: اظهار نظرهای نسنجیده علیه مذاکرات هسته ای به ضرر نظام است

*بشار اسد: به ایران و روسیه اعتماد کامل داریم

*فعالیت شرکت های خصوصی در حوزه واگذاری تلفن ثابت آغاز شد

*جنگنده های عربستان انبارهای صلیب سرخ در عدن را بمباران کردند

*وزارت کشور عربستان، دستور تخلیه شهرهای جنوبی را صادر کرد

*سازمان ملل اقدامات داعش در شهر باستانی "تدمر" سوریه را جنایت جنگی خواند

*۲ ماهواره آزمایشی دانشگاه شریف و امیرکبیر به فضا پرتاب می شوند

*وزیر دادگستری: شفاف سازی گام نخست مبارزه با فساد است

*مدیر کل پیشگیری های وضعی قوه قضاییه: ۸ میلیون سیمکارت در دست خلافکاران است

*بخش هایی از "جیزان" عربستان به کنترل نیروهای یمنی در آمد

رضا کیان



زندگی در خلافت داعش چگونه است؟

از کنار شهرهای بزرگ در سراسر دنیا و کشورهای کوچک اروپایی مثل بلژیک و اتریش گرفته تا محله های اطراف نیویورک، جامعه ای در حال رشد است که می خواهد با خشونت و به هر قیمتی که شده به بی عدالتی که احساس می کند دامنگیر ش شده است، پایان دهد. فشارهای اجتماعی، نژادپرستی و مقاومت در برابر جذب شدن در جامعه ای که در آن به سر می برند، عمده ترین دلیل رشد این جامعه است. برای همین می بینیم که در میان گروههای تندرو، افرادی از قومیت های مختلف عربی و اسلامی، رنگین پوست ها، آفریقایی ها، سیاه موها به وفور دیده می شوند. افرادی که به صراحت می توان گفت افراد سرخورده جوامع خود هستند. این جامعه را می توان خاستگاه گروههای افراطی جهادی نظیر داعش دانست.

متزلزل بودن زیربناهای اجتماعی، کوتاهی در برابر طبقات فرودست و بی اعتنایی به آنها، تحقیر انسان ها و بی اعتنایی به ساده ترین مطالبه حیاتی آنها، بی کاری و نبود سرپناه و وضعیت معیشتی بسیار نامناسب از جمله دلایل اصلی سرکشی نسل های جدید در کشورهای غربی که عمدتاً از میان مهاجرین هستند و نتوانسته اند با ضوابط اجتماعی و فرهنگی کشورهای میزبان هماهنگ شوند، محسوب می شود. مساله ای که باعث می شود از جوامع عمدتا مسیحی ولائیک غربی سرخورده شوند و به سمت گروه های جهادی و تندرو کشیده شوند. آنها می خواهند دنیایی که آن را نامناسب می دانند و به تعبیر آنها جهنمی و ظالمانه است، دگرگون کنند و با جنگی بی پایان که مکان و زمان نمی شناسد، آن را به دنیای ایده آل خود تغییر دهند.

در مارس ۲۰۱۱، زمانی که حوادث سوریه آغاز شد و کشور می رفت تا شدیدترین نوع بحران تاریخ خود را ببیند، حکومت سوریه اقدام به آزادی زندانیانی کرد که عضو گروهی در عراق بودند. آنها کسانی بودند که سازمان النصره را تشکیل داده بودند، کسانی که سازمان امنیت سوریه، آنها را زندانیان القاعده می دانست. به فاصله کمی پس از آن ابوبکر البغدادی جبهه النصره را تشکیل داد و اعلام کرد که شاخه نظامی دولت اسلامی در عراق است. او بعد از آن اسم النصره را حذف کرد و اسم جدید تشکیلات خود را "دولت اسلامی عراق و شام" نامید. همزمان اختلاف ها میان دکتر ایمن الظواهری، جانشین اسامه بن لادن در شبکه القاعده با رهبر دولت اسلامی در عراق و شام نیز آغاز شد. اختلاف ها تا آنجا پیش رفتند که طرفداران دو طرف علیه یکدیگر دست به جنگ مسلحانه زدند. پس از آن جبهه النصره راه خود را جدا کرد و با ایمن الظواهری بیعت کرد؛ در حالی که دولت اسلامی در عراق و شام همچنان اصرار داشت که این جبهه در زیر چتر آن فعالیت کند. در استان رقه سوریه بود که یکی از فعالان دولت اسلامی در عراق و شام نام این گروه شبه نظامی تروریستی را خلاصه کرد و با استفاده از کلمات اول این گروه، آن را داعش نامید. بعد از آن داعش فراخوان جهانی داد تا اتباع سنی جهان به جمع آنها در سوریه بپیوندند.

با وجود اینکه ابوبکر البغدادی رهبر داعش محسوب می شود، اما کسی دقیقاً نمی داند که دیگر رهبران داعش چه کسانی هستند. تنها چیزی که از این گروه شناخته شده این است که افراد از طبقات زیرین این شبکه ناگهان صعود می کنند و جزو فرماندهان اصلی می شوند. اما اعضای آن را عموماً افراد سلاح به دستی از کشورهای مختلف عربی، آفریقایی، مهاجران چچنی، اروپای غربی و اروپای شرقی تشکیل می دهند. حتی در میان آنها افرادی از ایالات متحده آمریکا نیز

به چشم می‌خورند. همچنین اتباع تونسی و لیبیایی که به آرزوهای خود در بهار عربی نرسیدند نیز به جمع این گروه پیوسته‌اند به این امید که شاید رویای خود را بتوانند به کمک آن تحقق بخشند.

اما سوری‌هایی که به داعش پیوسته‌اند، عموماً از اهالی روستاها و مناطق اطراف شهرهای بزرگ هستند. بسیاری از آنها کشاورزانی هستند که زمین‌های زراعی‌شان خشک شده یا مانعی برای رفتن به سرزمین اصلی‌شان وجود دارد. بر اساس گزارش هیأت وزیران سوریه که در سال ۲۰۱۰ اعلام شد، شمار آوارگانی که از مناطق شمال شرقی سوریه به اطراف دمشق و حلب سرازیر شدند، به دو میلیون نفر می‌رسید که اکثر آنها کسانی بودند که خشکسالی آنها را از درآمدهای کشاورزی‌شان محروم کرده بود. عمده این افراد به داعش پیوستند به این امید که بتوانند درآمدی کسب و معاش خانواده‌های خود را تامین کنند. خشکسالی سبب شده که بسیاری از آنها تا صدها متر از اراضی خود را از دست بدهند و برای امرار معاش به واکس زدن کفش‌ها، کارگر مغنی یا باربری روی آورند و از آن جا که این شغل‌ها نه درآمد در خور توجهی برای آنها دارد و نه جایگاه اجتماعی مناسبی به آنها می‌دهد، به گروههای تروریستی مثل داعش جذب می‌شوند تا پول بیشتری به دست آورند.

درباره اعضای عراقی داعش نیز باید گفت، اکثر آنها بازماندگان ارتش منحل صدام هستند که بعد از سقوط صدام حسین، به دلیل سابقه بدشان سختی‌های زیادی را متحمل شده‌اند. همچنین بقایای شوراهای بیداری که در گذشته در کنار دولت عراق در برابر القاعده جنگیدند و بعداً رهبران آنها یا کشته شدند یا خود یا بسیاری از دوستان و نزدیکان آنها به زندان افتادند و عموما افراد سنی غرب عراق را شامل می‌شوند نیز از دیگر افراد عضو داعش به حساب می‌آیند. همچنین بسیاری از عشایر سنی که عقاید افراطی دارند یا از اعضای حزب بعث هستند، یا کشاورزان و دامدارانی که در جنگ خانه و کاشانه و زمینشان را از دست دادند، دیگر اتباع عراقی داعش را تشکیل می‌دهند.

با وجود خواستگاههای اجتماعی بسیار متفاوتی که اعضای داعش دارند، بسیاری از آنها در گذشته نخبگان فکری یا سیاسی یا نظامی بوده‌اند که فضای بسته و دیکتاتوری عربی یا شرقی مانع از رشد آنها شده. آنها حکومت‌های حاکم بر کشورهای مسلمان و عربی را دست نشانده‌های غرب می‌دانند که می‌خواهند با اندیشه‌های غربی بر جوامع عربی مسلمان حکومت کنند. بسیاری از آنها خود مستشرق هستند و شمار بسیاری نیز در گذشته استاد دانشگاه، پژوهشگر، مخترع، شاعر، هنرمند، روزنامه نگار و آموزگار بوده‌اند در حالی که اکنون به سر بریدن و آدم کشتن روی آورده‌اند. این افراد با این هدف به جمع داعش پیوسته‌اند که دنیای رویایی خود را متفاوت با آن چه غرب ترویج می‌کند، ایجاد کنند. با این تفاوت که اعتقادی به راههای مسالمت آمیز ندارند و تنها راه رسیدن به هدف را خشونت آن هم بدترین نوع آن می‌دانند.

سوری‌هایی که به داعش پیوسته‌اند، عموماً از اهالی روستاها و مناطق اطراف شهرهای بزرگ هستند. بسیاری از آنها کشاورزانی هستند که زمین‌های زراعی‌شان خشک شده یا مانعی برای رفتن به سرزمین اصلی‌شان وجود دارد

آیا داعش یک دولت است؟

با وجود اینکه رهبر این گروه، ابوبکر البغدادی تابستان گذشته اعلام خلافت کرد، اما در حقیقت داعش متشکل از چند شهر و تعداد زیادی شهر کوچک و روستا در سوریه و عراق است که تحت اشغال یک نیروی نظامی وحشی قرار دارند. در میدان جنگ، داعش توانمند است چون توسط مجموعه‌ای از ژنرال‌های سابق عراقی و فرماندهان با سابقه القاعده آموزش‌های شدید نظامی دیده است. اما در بعد غیر نظامی، قلمروی تحت نفوذش را بسیار ابتدایی اداره می‌کند و جمعیت تحت کنترلش را با قوانین بی‌رحمانه و مجازات‌های وحشیانه می‌ترساند. کرک سوول، تحلیلگر خاورمیانه می‌گوید اعمال داعش "همانند چیزی بین مافیا، گروه شورشی و تروریستی است."

از کجا پول به دست می‌آورد؟

از هر طریقی که بتواند. مقاصد بزرگ داعش، همچون ایجاد واحد پولی همچنان ادامه دارد. مردم تحت اختیار این قلمرو از پوند سوری، دینار عراقی و دلار آمریکایی استفاده می‌کنند. بزرگترین چالش داعش، پرداخت حقوق و سازماندهی بیش از ۳۰ هزار مبارز است که در منطقه‌ای به وسعت ایالت مریلند فعالیت می‌کنند. این گروه می‌گوید روزانه حدود یک میلیون دلار از طریق اخاذی، آدم ربایی و فروش نفت خام که از چاههای سوریه به دست می‌آورد، درآمد دارد.

زندگی روزمره چگونه است؟

داعش زندگی را به قرون گذشته یعنی قرن هفتم کشانده است. داعش در شهری همچون رقه، پایتخت عملی‌اش در شمال سوریه و در موصل عراق، گشت پلیس اخلاقی راه انداخته است که تعطیلی مغازه‌ها در هنگام نماز، ریش داشتن مردان و پوشیده بودن کامل زنان را چک می‌کنند. در ایست‌های بازرسی، پلیس اخلاقی، گوشی‌های موبایل را چک می‌کند تا پیام‌های کوتاه و پست‌های فیسبوک را بررسی کند و مطمئن شود که رانندگان تاکسی فقط به رادیو داعش گوش می‌کنند. بر اساس جزوه داعش که در حلب منتشر شده، لیست مجازات برخی از جرایم به این شرح است "شرب خمر: ۸۰ ضربه شلاق. افترا: ۸۰ ضربه شلاق. جاسوسی برای کفار: مرگ. ارتداد از اسلام: مرگ. دزدی: اگر دزدی و قتل ثابت شود، مرگ با استفاده از صلیب کشیدن."

قوانین مربوط به زنان چیست؟

شدیدترین و اهانت آمیزترین قوانین در این رابطه وجود دارد. در جزوه‌ای که با عنوان زنان در داعش، توسط حامیان زن داعش منتشر شده، این گونه گفته شده است که دختران می‌توانند در ۹ سالگی ازدواج کنند و همسرانشان باید ۱۶ یا ۱۷ ساله باشند. در مناطق تحت کنترل داعش، زنان باید دو لباس بلند بپوشند تا بدنشان دیده نشود و با یک پارچه سه لایه هم باید چشمانشان پوشیده شود تا حتی در نور آفتاب هم دیده نشود. در عراق بیش از ۱۳۰۰ زن و کودک ایزدی به عنوان برده جنسی استفاده می‌شوند. مجموعه‌ای از انبارها وجود دارد که بردگان جنسی که برخی از آنها ۱۲ سال دارند، همانند خودروها به نمایش در می‌آیند و به مبارزان داعش فروخته می‌شوند.

مردم این قلمرو چه احساسی درباره داعش دارند؟

مردمی که این شجاعت را داشته‌اند تا صحبت کنند، می‌گویند هراسان و منفور هستند. اما اکثریت جمعیت سنی این قلمرو، به خاطر اینکه اینها جانشینان حکومت‌های سوریه و عراق هستند، افسرده‌اند. در واقع در اولین روزهای پیروزی‌های آنها در سال ۲۰۱۳ و ۲۰۱۴، سنی‌ها به طور گسترده‌ای از داعش استقبال کردند. اما اوضاع تغییر کرده است، چون شرایط زندگی آنها رو به وخامت گذاشته. در بعضی از مناطق قیمت بنزین به ۱۸ دلار در هر گالن رسیده است. قیمت گاز خوراک پزی، آرد، نان و دیگر مایحتاج اولیه نیز افزایش یافته است. آب، جیره بندی شده است و مردم به خاطر کمبود و قطع برق، چوب می‌سوزانند. سوول می‌گوید: "آنها تا شش ماه پیش فکر می‌کردند می‌توانند یک حکومت تشکیل دهند، اما پرسنل یا نیروی انسانی این کار را در اختیار ندارند." ■



اعضای گروه داعش در حال دوئل در میان مردم شهر

آنکه پاداش الهی را باور دارد، در بخشش سخاوتمند است ● حضرت علی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آسپرین!

این اختلاف نظر میان دو کارشناسی اتفاق افتاد که هر دو وزیر بهداشت بودن را تجربه کرده‌اند و از نظر سیاسی هم بسیار به هم نزدیک هستند

وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی در دولت، وضعیت ویژه‌ای پیدا کرده است. از ابتدای کار دولت، وزیر این وزارتخانه از معدود کسانی بود که با وجود اختلاف نظر و سلیقه سیاسی مجلس و دولت، حمایت اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان را پشت سر خود می‌دید و با رای بالایی و بدون دغدغه از مجلس رای اعتماد گرفت و تقریبا هیچ نماینده‌ای در مخالفت با وزارت ایشان سخنی نگفت. این خوش اقبالی در مجلس به دولت هم سرایت کرد و یک تصمیم اقتصادی در دولت باعث شد این وزارتخانه در دولت هم شرایط مطلوبی را پشت سر گذارد. دولت تصمیم گرفته بود تا از حجم زیاد پرداخت یارانه به طور ماهانه به مردم کم کند و از محل این صرفه جویی، آنچه به دست می‌آید را در بخش بهداشت و درمان هزینه کند. تصمیمی که اندکی هم رنگ سیاسی داشت چرا که این هزینه خیلی زود می‌توانست رضایتی ارزشمند میان مردم نسبت به عملکرد دولت ایجاد کند و با این توجه ویژه به بخش بهداشت و درمان، خدمات درمانی به ویژه در بیمارستان‌های دولتی با هزینه‌هایی بسیار کمتر در اختیار مردم قرار گرفت. هفته گذشته وزیر بهداشت، میهمان مجلس در صحن علنی بود و حدود ۲ ساعت از این جلسه علنی به گزارش وزیر درباره عملکرد دو ساله‌اش گذشت و در بخش‌هایی از این گزارش، وزیر حتی از عمل جراحی‌های قلبی گفت که تا پیش از این تغییرات با هزینه‌ای حدود ۵۰ میلیون تومان در برخی بیمارستان‌های خصوصی انجام می‌گرفت ولی این روزها با حدود ۵۰۰ هزار تومان در بیمارستان‌های دولتی اتفاق می‌افتد. یکی از نمایندگان اما در پایان جلسه اعتراضات شدیدی به شیوه اداره این وزارتخانه داشت و این اعتراض وقتی اهمیت فراوانی پیدا کرد که بدانیم این نماینده در دولت اصلاحات، خود سال‌ها مسئول وزارت بهداشت و درمان کشور بود و در دسته بندی‌های سیاسی، در گروه‌های بسیار نزدیک به وزیر کنونی بهداشت قرار می‌گیرد. نماینده تبریز معتقد بود آنچه در این وزارتخانه در حال روی دادن است، اختصاص درآمد صرفه جویی شده از پرداخت یارانه‌ها به پزشکان است تا به این طریق، خدمات پزشکی با بهای ارزانتر به مردم ارائه شود ولی اشکال کار اینجاست که در عمل دریافتی پزشکان رشد قابل توجهی داشته و این نه با عدالت سازگار است و نه در آینده چنین بودجه‌هایی در اختیار است تا چنین پرداخت‌هایی ادامه یابد. ایشان در شرایط اقتصادی فعلی، ایجاد درآمدهای سنگین از این محل



دانستن قَدرِ خاک

یک دستور ساده شورای شهر و شهرداری، خاک ایران را به جایگاهی که شایسته‌اش بوده، خواهد رساند

با اعلام شهردار تهران، سرانجام و پس از سال‌ها قرار است که نمای ساختمان‌ها هم جزو مواردی قرار گیرد که به عنوان بخشی از مقررات شهرسازی از سوی شهرداری به سازندگان ابلاغ می‌شود و باید مورد رعایت قرار گیرد. شورای شهر هم اخیرا در چند مورد زمانی برای بررسی این موضوع اختصاص داد تا شاید بتواند از هرج و مرجی که در چهره ساختمان‌های تهران ایجاد شده و این ناهمگونی را به چهره تمام شهر هم گسترش داده جلوگیری کند. البته آنچه تا به حال وجود داشته و اتفاق افتاده، تنها یکسری دستورات سلبی بوده که به سازندگان اعلام می‌کرده که نمای ساختمان چگونه نباید باشد اما اینکه چه باید بکنند و نمای ساختمان‌های تهران، چگونه باید باشد، تقریبا هیچگاه گفته نشده. رفتار شهرداری تهران به طور غیر رسمی مورد الگوبرداری دیگر شهرهای کوچک و بزرگ کشور هم قرار گرفته و حتی در شهرهای سنتی ایران هم نماهای ساختمان از هیچ قاعده و ترتیب مشخصی پیروی نمی‌کنند. نماهای شیشه‌ای در ساختمان‌های بزرگ که هیچ تناسبی با زلزله خیز بودن ایران ندارد، هر روز بیشتر می‌شوند و برخی ملاحظات اقتصادی هم باعث شده نماهای پیش ساخته کامپوزیتی که رنگ‌هایی دلگیر دارند و پس از مدتی کوتاه در اثر شرایط محیط،



ده برابر ارزان شده است

نرخ مالیات بر ارث و عوارض گمرکی واردات پوشاک به طور تعجب‌آوری کاهش یافته است

ظاهرا موج جدیدی از تصمیمات خط شکن و جسورانه در میان مدیران اقتصادی در حال شکل گیری است تا بتواند معضلاتی را که سال‌هایی سر انجام مانده بود به سرنوشتی مطلوب برساند. نرخ مالیات بر ارث مطابق قواعد گذشته، رقمی نزدیک به ۳۵ الی ۴۰ درصد کل ماترکی بود که از فرد متوفی به وراث می‌رسید. این رقم بزرگ باعث شده بود تا با انواع روش‌ها، وراث از پرداخت آن خودداری کنند و مالیات بر ارث گرفتار فرار مالیاتی



برای پزشکان را قابل دفاع نمی‌دانست و از اینکه امکان اعتراض به این شرایط در تریبون‌های صدا و سیما هم از او گرفته شده، هیچ خرسند نبود. اشاره‌اش به برنامه‌ای انتقادی در حوزه پزشکی بود که با تغییر عوامل سازنده‌اش، از انتقادات تند در آن برنامه هم کاملا کاسته شده. در پایان جلسه بر خلاف فضای عمومی که همچنان موافق فعالیت‌های وزیر بهداشت به نظر می‌رسید، رئیس جلسه هم از این پرداخت‌های کلان ابراز نگرانی کرد و این دستور کار مجلس به پایان رسید. عجیب اینکه در بیان هیچ یک از وزرای فعلی و اسبق بهداشت و حتی رئیس جلسه، به چاره این شرایط اشاره‌ای نشد. اینکه اگر تعداد پزشکان و متخصصین افزایش یافته بود و عرضه خدمات پزشکی از سوی ایشان، در دسترس‌تر بود، دیگر نیازی به این پرداخت‌های سنگین نبود. سیاستی که به طور عجیبی خلاف آن روی داده و با وجود افزایش تعداد دانشجو به طور چشمگیر در کشور، در سال‌های اخیر حتی در برخی رشته‌ها و گرایش‌های پزشکی، کاهش تعداد پذیرش روی داده است. سرمایه گذاری در تربیت پزشک کاردان و ماهر نه تنها به طور طبیعی، هزینه‌های درمان را کاهش می‌دهد بلکه باعث خواهد شد تا این کاهش نه موقتی و وابسته به بودجه‌های وزارت بهداشت، بلکه دایمی و حاصل افزایش عرضه نیروی ماهر در این بخش باشد.

■

بسیار فرسوده و زشت می‌شوند مورد استقبال قرار گیرند. در تازه‌ترین اتفاق هم، در کشوری که جنگلی ندارد و چوب، سرمایه بسیار ارزشمند و نادری به شمار می‌رود، نماهای چوبی به بازار ارائه شده که هم گران قیمت است و هم موجب افزایش واردات از خارج ایران.

در حالی که چند خط دستوراداری بی‌هزینه از سوی شورای شهر و شهرداری، می‌تواند نمای ساختمان‌ها را در کوتاه‌ترین زمان ممکن به سوی استفاده از خاک که سرمایه فراوان ایران است ببرد و انواع آجرهای نمای ساختمان با رنگ‌های سنتی و جدید، هم ارزانی را برای ساختمان‌های کشور به همراه آورند، هم سنت ایرانی را حفظ کنند و هم تنوع فراوانشان، زمانی که با ابتکار و خلاقیت ایرانی همراه شود، چشم رهگذران را نوازش دهند.

■

بزرگی باشد. در قواعد و مقررات اصلاح شده مالیات اما نرخ مالیات بر ارث به حدود ۳ الی ۵ درصد رسیده و تقریبا ده برابر کمتر از گذشته است و اداره مالیات اعلام می‌کند سال گذشته تمام آنچه از محل مالیات منتظرش بوده را به دست آورده. عوارض گمرکی واردات پوشاک هم اخیرا کاهش یافته تا انگیزه شدید قاچاق کاهش یابد و با واردات قانونی، درآمد فراوانی هم به جیب دولت واریز شود. تغییر نگاه گاهی بسیار سریعتر از آنچه به نظر می‌آید می‌تواند منجر به حل مشکلات سالخورده شود.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

شاهزاده ایرج میرزای جلال‌الملک

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

در قطره‌ی پیش به داستان زهره و منوچهر رسیدیم که ایرج میرزا آن را از شکسپیر گرفته بود. وقتی که ترجمه‌ی ایرج را می‌خوانیم، اصلا فکر نمی‌کنیم که ترجمه است و انگار اصل داستان را ایرج خلق کرده. ضمن این که ایرج میرزا امانت را در ترجمه رعایت کرده و این هنر مترجم است که امانتدار باشد و همچنین کارش به تألیف بماند.

بیایید اثر شکسپیر و ایرج را کمی مقایسه کنیم. این کار برای مترجمان جوان بسی سودمند است. در متن انگلیسی، ونوس به ادونیس می‌گوید:

Ten kisses short as one, one long as twenty
Give me one kiss, I>ll give it thee again
And one for interest, if thou wilt have twain

یعنی:

"ده بوسه‌ی کوتاه به جای یکی و یک بوسه‌ی ممتد به جای بیست بوسه/بوسه‌ای بده تا من آن را به تو پس بدهم/و اگر دو بوسه می‌خواهی، یکی هم به نام سود روی آن می‌گذارم".

ایرج این مصرع‌ها را این طور معنی کرده:

"گاه به ده ثانیه بی‌بیش و کم
گیری صد بوسه ز من پشتِ هم
گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش
مدتش از مدتِ سی بوسه بیش
نیست درین گفته‌ی من سوسه‌ای
گر تو به من وام دهی بوسه‌ای،
بوسه‌ی دیگر سرِ آن می‌نهم
لحظه‌ی دیگر به تو پس می‌دهم
من که نگفتم تو بده بوسه مفت
طاق بده بوسه و بر گیر و جفت"

ترجمه‌ی بیت‌های بعدی شکسپیر:

"یا مانند پریان دریایی با گیسوان بلند و پریشان چنان پایکوبی کنم که روی ماسه‌های ساحل نشانی از جای پایم نماند/عشق سیالی است سراسر آتش، سبک‌خیز و سرکش/به این ساحل پر از گل که من بر آن آرمیده‌ام، بنگر!/این گل‌های نازک، مانند درختان تناور تاب کشیدن سنگینی مرا دارند".

و جناب ایرج چنین ترجمه فرموده:

"بر سر این سبزه برقصم چنان
کز اثرِ پام نماند نشان
چون ز طرب بر سرِ گل پا نهم
در سبکی تالیِ پروانه‌ام
گر بجهم از سرِ این گل بر آن
هیچ به گل‌ها نرسانم زیان
رقصِ من اندر سرِ گل‌های باغ
رقصِ شعاع است به روی چراغ"

شکسپیر مضمونی را که می‌گوید "منع کردن، آتش عشق را تیزتر می‌کند"، با استعاره چنین بیان کرده:

An oven that is stopp>d, Or riverstay>d
Burneth more hotly, swellth with more rage

یعنی:

"تنوری که سرش را بپوشانند بیشتر زبانه می‌کشد و رودخانه‌ای که سدش کنند، بیشتر طغیان می‌کند" و ایرج آن مفهوم را چنین ترجمه کرده:

"منعِ بتان عشق فزون‌تر کند
ناز، دل خون‌شده خون‌تر کند
هر چه که تحصیل وی آسان بُوَد
قدر کم و قیمتش ارزان بُوَد
لعل، همان سنگ بُوَد لیک سرخ
هست بسا سنگ چو او نیک سرخ
لعل ز معدن چو درآید به در
لاجرم از سنگ گران‌سنگ‌تر"

زهره و منوچهر نخستین ترجمه‌ای است که تمام فوت و فن‌های امروزی ترجمه در آن رعایت شده و ضمن این که مراقب بوده که پیام متن اصلی را فدای ترجمه نکند، ترجمه‌اش به تألیف می‌ماند و نمی‌توان تشخیص داد که ترجمه است. این نوع ترجمه هنوز نیز در کشور ما کمیاب است و وقتی که بیشتر ترجمه‌ها را نگاه می‌کنیم، رد پای زبان اصلی را در آن می‌بینیم. "احمد شاملو" که خودش از مترجمان زبردست است، معتقد بود شعر را نمی‌شود ترجمه کرد. راست هم می‌گوید زیرا "صنایع لفظی" از این زبان به زبانی دیگر قابل ترجمه نیست اما ایرج و خود شاملو ترجمه‌هایی دارند که توانسته‌اند صنایع لفظی متن اصلی را به صنایع لفظی زبان فارسی برگردانند. نگاه کنید به ترجمه‌های شاملو از "ترانه‌های شرقی لورکا" که چه خوب از پس این کار بر آمده. همچنین است ترجمه‌ی ونوس و ادونیس که ایرج آن را عالی انجام داد و عمرش تمام شد و نشد تمام متنِ شکسپیر را ترجمه کند. اصل قصه چنین تمام می‌شود که ادونیس با ونوس وداع می‌کند و به شکار گراز می‌رود و کشته می‌شود. افسانه‌های یونانی می‌گویند هنگامی که ونوس به زمین آمد، رب‌النوع‌ها (خدایان افسانه‌ای) که دلباخته‌ی او بودند، غیرتی شدند و سرانجام "مارس" یا مریخ که چون سیاره‌ای سرخ رنگ است، مردم فکر می‌کردند خدای جنگ است، به شکل گراز درآمد و ادونیس را کشت. ونوس که مرگِ محبوبش را می‌بیند، نفرین می‌کند و می‌گوید "اینک که مرگ آمد و معشوقم را برد، هرگز مباد عشقی که بی‌درد و رنج باشد!"... و از آن روز عاشقان با رنج زندگی می‌کنند.

ادامه دارد

بکوش تا زبانت به عیب جویی دیگران نگردد

●امام سجاد(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

کوچه باغ های محمدشهر

گزارش: فاطمه رضایی





محمدشهر کرج، با همه خصوصیات شهری و معماری امروزی که دارد، یک تفرجگاه خوب در نزدیکی تهران به شمار می‌آید که کوچه‌هایش هنوز دارای کوچه باغ است

محمدشـهر کرج، با همه خصوصیات شـهری و معمـاری امروزی که دارد، یـک تفرجگاه خوب در نزدیکی تهران به شمار می‌آید که کوچه‌هایش هنوز دارای کوچه باغ است.

محمدشـهر در بخش مرکزی شهرسـتان کرج در استان البرز قرار دارد و در قسمت جنوبی کرج، بین راه کرج و ماهدشـت تشـکیل شـده با مهرشهر و ماهدشـت و مشـکین دشت همسـایه است. این منطقه از چند محله مهم و با پتانسـیل بالای رشـد در چند سـال تشـکیل شده و شـامل کوی جعفریه (جعفرآبـاد)، همایون‌ویلا، کـوی ولایت (ولدآباد)، محلـه اصفهانی‌ها، چمران، عباس آباد، و روسـتای علی‌آباد گونه (حسـن‌آباد) است. این منطقه خشک بـا هوایی معتدل از شـمال به کرج و سـاوجبلاغ، از غرب به بخش اشتهارد، از جنوب به بخش شهریار و از شـرق به دهستان گرمدره متصل است. هم‌اکنون قسمتی از شرق محمدشهر گسترش بیشتری یافته و به ماهدشت معروف شده‌است. ماهدشت در گذشته به نام مردآباد خوانده می‌شد. عده‌ای نیز این منطقه را به نام دشـت بهشـت می‌شناسند. این شهر دارای یک مرکز نگهداری سـالمندان است و بررسی‌ها در سال ۱۳۸۷ خورشیدی گویای رفتار خوب شهروندان محمدشـهر با سالمندان بود. همچنین پارک جنگلی تازه تاسـیس در کوی جعفریه هر روز پذیرای صدها نفر از اهالی شهر است.

از آثار منطقه محمدشـهر می‌تـوان به امامزاده عبـدالله و تپه‌هـای باسـتانی قشـلاق تپـه در علی‌آباد گوتـه، کاخ مرواریـد، آق تپه، تپه‌های باسـتان و امامـزاده احمـد و محمـود، تپه مردآبـاد و قلعه حیدرآباد اشاره کرد.

علـی آباد گوته و ولدآباد، محلاتی از مهرشـهر کرج هسـتند کـه در غرب آن واقع شـده‌اند. روی تپـه‌ای در غرب آبادی که از زمین‌های اطراف خود بلندتر است، بنای آرامگاه سفیدرنگی برپاست که به امامزاده عبدالله معروف است.

امامزاده عبدالله بنایی نوسـاز اسـت که از آجر و سیمان سفید ساخته شده و گنبدی فلزی آلومینیومی سقف آن را پوشانده است. امامزاده در میان قبرستان ده قرار دارد و مردم محلی بیشـتر شب‌های جمعه به ایـن محل مراجعه کرده و علاوه بر زیارت امامزاده، اهـل قبـور را نیز یـاد می‌کنند. از قدمـت امامزاده هیچگونـه اطلاعـی در دسـت نیسـت و هیچگونه علامتی که قدمت آن را ثابت کند، مشاهده نمی‌شود. همچنین از شجره نسب امامزاده عبدالله اطلاع قابل قبولی در دسـت نیست، ولی مردم محلی ایشان را از نوادگان امام موسی کاظم(ع) می‌دانند.

در غرب امامزاده تپه‌های باستانی به نام قشلاق تپه و یا اوچ تپه که توسط جاده‌های مختلف، بریده و از هم جدا شده‌اند. بررسی‌های انجام شده در قشلاق تپه، نشـان از قدمت، عظمت و اهمیت تپه دارد. در این محوطه وسیع، پراکندگی سفال بسیار زیاد است. در حوزه ماهدشت، خیابانی خاکی وجود دارد که به تپه‌های باسـتانی و آرامگاهی خشتی منتهی می‌شود که به امامزاده احمد و محمود معروف است. امامزاده احمد و محمود بر روی تپه‌ای با ارتفاع حدود سه متر بنا شده و از فاصله دور در میان دشت مسطح نمایان اسـت. همچنیـن با کمی فاصلـه از امامزاده احمد و محمود، تپه‌های چله تپه و تپه سـلیمان و تپه خاتون قرار دارند.


امامزاده عبدالله

تپه مردآباد

تپه مردآباد که تپه ماهدشـت یا تپه محمدآباد نیز خوانده می‌شـود، در ۱۱ کیلومتری جنوب غربی کرج و در غرب ماهدشت واقع شده است. این تپه به دلیل وسـعت و عظمت از فاصله دور از میان دشـت مسـطح قابل رویت است، ولی پراکندگی سفال‌ها در اطراف آن، حاکی از وسـعت بیشـتر تپه در گذشته اسـت که به مرور زمان، اطـراف آن خاکبرداری و مقداری از آن در زمین‌های کشـاورزی ادغام شـده اسـت. وسعت تپه و تنوع سـفال‌های موجود در آن که مربوط به هزاره پنجم ه.ق تا قرن ۸ و ۹ ه.ق است، مدت طولانی اسـتقرار در آن را نشـان می‌دهد. به نظر می‌رسـد که مردآباد از مدت‌ها پیش منطقه‌ای مناسب برای سکونت مردمان دوران مختلف بوده.

تپه و قلعه حیدرآباد

در روسـتای حسـین آباد ماهدشـت، قلعه‌ای روسـتایی وجود دارد که به قلعه حیدرآباد معروف اسـت. قلعه حیدرآباد، مخروبه‌ای است که قسمتی از حصار و مقدار بسـیار کمتری از بناهای داخلی آن و دو عـدد از برج‌هـای چهارگانه آن به صورت نیمه ویران باقی مانده است. مصالح به کار رفته در ساخت و ساز قلعه، خشت و گل و داخل اتاق‌ها با گچ پوشش داده شده است. همچنین بعضی از قسمت‌های دیوار گچبری شـده و سـقف اتاق‌های باقیمانده به شـیوه ضربی پوشـش داده شده است. سـبک معماری بنا به قلعه‌های روستایی قاجاری شباهت زیادی دارد و احتمال اینکه این قلعه نیز در این دوره سـاخته شده، زیاد اسـت. ولی سفال‌های جمع آوری شده از حیاط این قلعه، قدیمی‌تر به نظر می‌رسد. ■

روستای رمین

روستای رمین با جمعیت ۳۵۱۹ نفر، یکی از روستاهای بزرگ شهرستان چابهار واقع در دهستان کمبل سلیمان بخش مرکزی است. از آنجا که این روستا در حاشیه شهر چابهار قرار دارد و با بنادر مختلف و روستاهای مجاور فاصله زیادی ندارد، موقعیت جغرافیایی ویژه‌ای پیدا کرده است؛ به‌طوری که فاصله آن تا چابهار تنها ۷ کیلومتر است و از سمت شرق نیز از طریق جاده ساحلی به بندرهای بریس، پسابندر و خلیج گواتر متصل است. روستای رمین از شمال به کوههای روستای طیس کوپان، از غرب به شهر چابهار و از جنوب به دریای نیلگون عمان محدود می‌شود. روستا از ۵ محله شامل عثمان آباد، گلبهار، رمین مرکزی، گلشن آباد و داردپ تشکیل شده است. عمده فعالیت و اشتغال مردم این روستا ماهیگیری است، به‌طوری که این روستا با داشتن رتبه اول تا سوم شکار تن ماهی، یکی از پایگاه‌های اصلی تن در سطح شهرستان محسوب می‌شود. در کنار این روستا، چند کارخانه تولید کنسرو و ماهی تن و سایر محصولات آبزیان قرار دارد که محصولات شان به دلیل فاصله کمی که بین صید ماهی کارخانه وجود دارد، کیفیت بسیار خوب و بالایی دارند. اما علاوه بر صید ماهی، ساخت صنایع دستی مختلف از جمله سوزن دوزی، مکرمه بافی، گلسازی و تورباقی نیز در این محل رونق دارد که فرصت همراهی و همکاری زنان را فراهم کرده و رونقی دوچندان به صنایع دستی روستا بخشیده است.

این روستا از جاذبه‌های طبیعی هم چیزی کم ندارد. خور قدیم روستا، نوار ساحلی کلاترود که در یک طرف آن دریا و طرف دیگرش صخره‌های دیدنی و ماسه‌های طلایی و تالاب لیپار قرار دارد، بسیار دیدنی است. در این تالاب انواع پرندگان از جمله چنگر، فلامینگو، کشیم، حواصیل سفید و خاکستری، طاووسکن، باقرقره، تیهوو خوتکا زندگی می کنند که مجموعه‌ای تماشایی در این منطقه به‌وجود آورده‌اند. این تالاب در واقع یک سد طبیعی است که جریان آب‌های اطراف در آن جمع شده‌اند. وجود این مجموعه جانوران و پرندگان و انواع درختچه‌های حرا، گز و چش باعث ایجاد مناظر دیدنی و بدیعی شده است و بسیاری از دوستداران طبیعت به‌خصوص در فصل مهاجرت پرندگان به این منطقه سفر می کنند.

از دیگر جاذبه‌های طبیعی رمین، درختی کهنسال است که محلی‌ها آن را کرگ می‌خوانند. عمر این درخت بیش از ۵۰۰ سال است و در مرکز روستا قرار دارد. این درخت از دیرباز مورد توجه و احترام اهالی روستا بوده و در ایام قدیم در روزهای پنجشنبه و جمعه برخی از ساکنان روستا یا مناطق حومه، گوسفند یا بزی را که برای قربانی در نظر گرفته بودند، زیر این درخت قربانی می کردند و بسیاری نیز در کنار این درخت برای شفای بیماران و نذر خود دعا و نیایش می کنند.

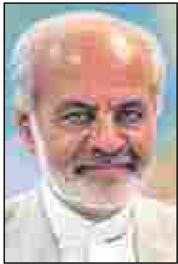
دیگر جاذبه دیدنی و جالب روستای رمین، کوههایی هستند که در منطقه‌ای بالاتر از تالاب لیپار قرار دارند. این کوهها به کوههای مریخی معروف‌اند و از بیش از هر مکان دیگری توانسته‌اند توجه گردشگران داخلی و خارجی را به خود جلب کنند. کوههای مریخی که کوههای مینیاتوری هم نامیده می‌شوند، رشته کوهی هستند که از ۳۵ کیلومتری خاور چابهار آغاز شده و چند ده کیلومتر به سوی شرق امتداد یافته‌اند. دلیل نامگذاری آنها، شکل عجیب و غیرزمینی آنهاست که بیشتر از آنکه شبیه سایر کوههای زمین باشند، به کوه‌های سیاره‌ای دیگر می‌مانند. شکل خاص و جالب آنها بر اثر فرسایش خاک و سنگ کوهها به این شکل در آمده است. ■


تالاب لیپار


کوههای مریخی

در تالاب انواع پرندگان زندگی می‌کنند که مجموعه‌ای تماشایی در این منطقه به‌وجود آورده‌اند و بسیاری از دوستداران طبیعت به‌خصوص در فصل مهاجرت پرندگان به این منطقه سفر می‌کنند

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال الصادق (ع):

من لم یملک غضبه لم یملک عقله

امام ششم که درود بی حد ما بر او باد، فرمودند: کسی که مالک خشمش نشود، مالک عقلش نشده است.

یکی از صفات ناپسندی که آدمی را از اوج انسانیت به عالم پست حیوانیت سقوط می دهد صفت زشت و ناپسند خشم و غضب است.

علی (ع) در مذمت آن فرمودند: خشم و تندخویی بخشی از دیوانگی است، زیرا تندخو زود پشیمان می شود و اگر نشود، دیوانگی در او ثابت است.

آن مرد که تندی‌اش ز حد افزون است
دیوانه صفت ز حال خود بیرون است
زان تندی اگر گذشت، عاقل باشد
ور درنگذشت هم چنان مجنون است

خشم و غضب آتش جانسوزی است که بیش از همه خود فرد غضبناک را می سوزاند. پیامبر گرامی (ص) فرمودند: بدانید که خشم آتشی است که در دل انسان مشتعل می‌شود. مگر نمی بینند که آدم خشمگین به هنگام غضب چشم‌هایش سرخ و رگ‌هایش متورم می‌شوند.

علی (ع) فرمودند: **الغضب نارٌ موقده**

خشم آتشی است شعله ور، هر که خشم خود را فرو خورد آن آتش را خاموش کند و هر که عنان خشم را رها نماید در آتش خشم خود خواهد سوخت.

شاعر چه زیبا سروده است:

کسی که آتش خشم و غضب فرو خورده است
میان شعله حضور خلیل می داند

پیامبر گرامی (ص) فرمودند: آنگاه که خشمگین شدی ساکت باش. "**اذاغَضِبْتَ فَاسْکُت**"

حالت خود را تغییر ده. آن محلی را که در آنجا عصبانی شدی ترک کن، با آب خنک وضو گرفته و ذکر بگو و مهمتر اینکه در هنگام خشم تصمیم به انجام کاری نگیر.

نابود شد، کسی که ارزش خود را ندانست ● حضرت علی (ع)

با رفتارهای نوجوانان چه کنیم؟

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت مشاوران زحمت کش مجله بنده مادر دو فرزند پسر و دختر در آستانه نوجوانی هستم و همسرم نیز معلم است و در تمام طول مدت زندگی تلاش کرده‌ایم تا نسبت به مشکلات آنان منطقی تر و علمی تر رفتار کنیم، اما هنوز هم با مشکلاتی بزرگ روبرو هستیم، از جمله اینکه فرزند پسرم دوستانش را بیشتر از ما قبول دارد و حرف آنان برایش مصداق مهمترین رویکرد است، همچنین او به محض اینکه از سمت ما حرفی یا نصیحتی می‌شنود، بسیار کم حوصله برخورد می‌کند و کم حرف می‌شود و بسیار زود رنج رفتار می‌کند و به اتاق خودش می‌رود و ما نگرانیم که آیا این نوع رفتار منطقی است یا خیر؟ و آیا باید در مورد او، اتاقش و وسایل شخصی‌اش کنجکاوی بیشتری داشته باشیم؟ و با بحث زودرنجی‌اش چه کنیم؟

زهره ـ م ـ دماوند

در فکر نوجوانان چه می‌گذرد

پاسخ: با سلام خدمت شما مادر مهربان، از آنجایی که دوره نوجوانی دوران حساسی در زندگی فرزندانمان است برای والدین لازم است که آگاهی ودانش خود را درباره ویژگی‌های دوران نوجوانی وهمین طور خصوصیات نوجوانان در این دوره بالا ببرند تا بتوانند تعامل درستی با نوجوان خود داشته باشند اینکه چه طور به نوجوانمان گوش کنیم وچگونه با او صحبت کنیم و یا اینکه بدانیم در ذهن وفکر نوجوان ما چه می‌گذرد و او چه طور درباره مسایل فکر می‌کند. دانستن این مطالب می‌تواند ما را در داشتن رابطه خوب وبدون تنش با نوجوانمان یاری کند. در زیر به برخی از ویژگی‌های دوران نوجوانی اشاره می‌کنیم:

۱ـ نوجوانان دوستان خود را آگاه تر از والدین خود می‌دانند:
یکی از خصوصیات نوجوانان این است که معمولا آنها دوستان خود را باهوش تر از والدین خود می‌دانند ودر حل مشکلات معمولا راه حل‌های دوستان خود را به کار می‌گیرند واین طور فکر می‌کنند که سخنان آنها عین حقیقت است واین به دلیل این است که نوجوانان از نظر ظرفیت هوشی در این دوران به سطح بالایی می‌رسند و دوست دارند استقلال وخود مختاری خود را به والدینشان نشان دهند، به همین دلیل **نوجوانان کمتر به حرف والدین خود گوش می‌دهند وخود ودوستانشان را عقل کل می‌دانند.** در این موارد بهتر است با حفظ احترام واستقلال نوجوان در موقعیت‌های مناسب با نوجوان در مورد مشکلاتی که دارند صحبت کنیم وتجارب خود را بدون سرزنش آنها در اختیارشان بگذاریم.

۲ـ نوجوانان کم حوصله می‌شوند:
نوجوانان در این دوره سنی به دلیل تغییرات زیاد جسمی وروحی که پیدا می‌کنند معمولا کم حوصله می‌شوند وممکن است چیزهایی که در گذشته برایشان جالب بوده دیگر جذابیتی برایشان نداشته باشد وبیشتر دوست داشته باشند تنها باشند. در این مورد هم بهتر است پدر ومادر با آگاهی از این ویژگی، محدودیت‌های زیادی برای نوجوان قرار ندهند وحتی اجازه دهند که نوجوان زمان‌هایی را برای خودش وکارهای مورد علاقه‌اش داشته باشد ودر ضمن همیشه برای همراهی و راهنمایی او حاضر باشند.

۳ـ نوجوانان معمولا کم حرف می‌شوند:
کودکان شما وقتی به سن نوجوانی می‌رسند دیگر کمتر با شما صحبت می‌کنند وکمی از شما فاصله می‌گیرند وممکن است همه چیز را با شما در میان نگذارند یا اینکه خیلی کوتاه به پرسشهای شما جواب می‌دهند اگر در این مورد بیش از حد به آنها اصرار کنید باعث می‌شود بیشتر از آنها فاصله بگیرید.

۴ـ نوجوانان تمایل به تنهایی دارند واینکه حریم خصوصی برای خودشان داشته باشند:
از ویژگی‌های دیگر دوران نوجوانی تمایل به تنها بودن است که بهتر است والدین این امکان را فراهم کنند که نوجوان اتاقی مخصوص به خود داشته باشد تا در مواقعی که دوست دارد، در آنجا تنها باشد وداشتن یک حریم خصوصی حق نوجوان است و والدین باید به حریم خصوصی نوجوان خود احترام بگذارند وهنگام وارد شدن به اتاق نوجوان در بزنند همچنین کنجکاوی در حریم خصوصی نوجوان درست نیست مگر اینکه مشکلی پیش آمده باشد یا صلاح خانواده در بین باشد.

۵ـ نوجوانان استقلال طلب هستند:
نوجوانان دوست دارند که مانند بزرگسالان با آنها رفتار شود هر چند ممکن است گاهی رفتارهای بچه گانه نیز داشته باشند. والدین در این مورد سعی کنند که با او مثل یک همکار بزرگسال خود یا کسی که برایش ارزش واحترام قایل هستند رفتار کنند این طرز برخورد سبب آرامش وجلب اعتماد نوجوان می‌شود واز بسیاری از مشکلات بعدی می‌کاهد.

۶ـ نوجوانان زودرنج، حساس وسرکش می‌شوند:
والدین با آگاهی از این ویژگی نوجوان باید سعی کنند که خیلی نوجوان را تحت فشار نگذارند وقوانین سخت ومحکمی را برایش وضع نکنند و گاهی از اوقات سرکشی‌ها واشتباهاتش را نادیده بگیرند و با او مدارا کنند تا این مرحله را پشت سر بگذارد. همین طور در باره مشکلاتی که پیش می‌آید با نوجوان خود صحبت کنند تا با همکاری هم به مشکلات پیش آمده فایق آیند.

نتیجه گیری:
از آنجایی که نوجوانی دوره حساسی در زندگی هر انسانی است داشتن رابطه مناسبی با کودک که بر اساس احترام، اهمیت دادن، گوش کردن به صحبت‌های کودک وهمین طور صحبت کردن با او در گذراندن دوران نوجوانی بهتر وسالم تر به نوجوان وهمین طور والدین، بسیار کمک خواهد کرد وبدانیم که پایه‌های داشتن دوره نوجوانی سالم وبدون تنش در دوران کودکی گذاشته می‌شود وهر چه پدر ومادر در دوران کودکی رابطه درست وهمراه با پذیرش وارزش نهادن به کودک را داشته باشند، نوجوان سالم تری خواهند داشت.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی و ترک اعتیاد



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه بیست و نهم شهریورماه
مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

حمیده اخوان

۲۷ نکته طلایی برای لاغری

در حال حاضر رسیدن به وزن مناسب و ایده آل دغدغه بسیاری از افراد است که به دلایل مختلف دچار اضافه وزن شده اند. یکی از نکات اصلی در تحقق این امر، اصلاح عادت ها غذایی است. رعایت این توصیه های کلی در افرادی که قصد کاهش وزن دارند، می تواند کمک کننده باشد.

۱-سهم غذای تعیین شده را از همان ابتدا جدا کنید.
۲-هیچ کدام از وعده غذایی هایی مخصوصا صبحانه نباید حذف شود. (البته بیش از مقدار تعیین شده هم مصرف نشود.)
۳-از سرخ کردن غذاها پرهیزید و به جای آن از روش آبپز، بخارپز، فر پز و کباب پز استفاده کنید.
۴- آرام غذا بخورید، طوری که غذا خوردن شما حدود ۲۰ دقیقه طول بکشد.
۵-حداقل هفته‌ای دو بار گوشت ماهی کبابی بخورید چرا که استفاده از ماهی به دیگر گوشت‌ها ارجح است.
۶-از قاشق و بشقاب‌های کوچکتر استفاده‌کنید .
۷-از نگهداری کیک، شکلات، شیرینی و دیگر مواد فهرست ممنوع در دسترس و در یخچال خودداری‌کنید .
۸-اگر با ادویه‌جات تند (فلفل قرمز، فلفل سیاه و فلفل سبز تند) مشکلی ندارید، از آنها استفاده کنید.
۹- به جای نوشابه، شربت و آب میوه میوه‌های تازه (نه خشک) مصرف کنید.
۱۰-حدود سه ساعت بین صرف وعده شام و خوابتان فاصله باشد.
۱۱-حداقل روزی نیم ساعت بیش از آنچه تا به حال پیاده‌روی می کرده‌اید، پیاده‌روی یا نرمش یا ورزش کنید. (ترجیحا یک تا سه ساعت بعد از غذا) و ترجیحا در هوای آزاد. (از روزی ۵ دقیقه شروع و به تدریج آن را افزایش دهید.)
۱۲-در زمان گرسنگی مواد خوراکی آزاد مثل کاهو، هویج، خیار و... بخورید.
۱۳-از مصرف نان‌های کنجدی، خشک، باگت، سوخاری، چرب، شیرین، گردویی و مغزدار خودداری کنید.
۱۴-نمک مصرفی خود را کاهش دهید و لیمو، آبلیمو، غوره، آبغوره، نارنج، سرکه سیب و... جایگزین آن شود.
۱۵-کدو، هویج، گوجه، بادمجان و... را در کنار فلفل تند کباب یا بخارپز کنید و کمی فلفل به آن اضافه کرده و بخورید.
۱۶-ماست کم‌چرب خود را با سیر، موسیر، مرزه، نعناع، پونه، شنبلیله، آویشن، کرفس، خیار، اسفناج، جوانه، شوید، مرزه و... مصرف کنید.
۱۷-ته‌دیگ نخورید و در صورت تمایل به جای سیب‌زمینی و نان، از کدو، کاهو، لبو یا به با روغن کم استفاده کنید.
۱۸-صبح زود بیدار شوید و شب زود بخوابید. کم‌خوابی و پرخوابی هر دو سبب چاقی می‌شود بنابراین بیش از ۸ ساعت و کمتر از ۶ ساعت نخوابید.
۱۹-شام و صبحانه را هر چه زودتر میل‌کنید .
۲۰-بهتر است همراه غذا آب ننوشید و بین وعده‌های غذایی آب بنوشید.
۲۱-در سالاد هویج، انواع کلم، انواع فلفل تند و دلمه‌ای، خیار، قارچ، کاهو، کلم قرمز، بروکلی، جوانه غلات یا جوانه حبوبات، ترب، تربچه و...بریزید. همیشه سالاد را در شروع غذا یا همراه غذا مصرف کنید نه در پایان آن. از افزودن سوسیس، کالباس، لوبیا، ماکارونی، ذرت، سیب زمینی و... به سالاد بپرهیزید.
۲۲-بعد از شام مسواک بزنید.
۲۳-در زمان بروز هر گونه تنش عصبی، به جای رو آوردن به غذا، چند نفس عمیق بکشید و یکی دو لیوان آب بنوشید.
۲۴-حتی‌الامکان در بیرون از خانه غذا نخورید.
۲۵-چای خود را شیرین نکرده و روزانه بیش از چهار حبه قند استفاده نکنید.
۲۶-ترجیحا برنج را به صورت سفیدنخورید .
۲۷-در نهایت اینکه در کنار اصلاح عادت‌های غذایی و رعایت این موارد، حتما برای کاهش وزن به متخصص رژیم غذایی مراجعه کنید تا اصولی وزنتان کاهش‌یابد .

دکتر محمدحسن انتظاری
متخصص تغذیه و رژیم‌درمانی و عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی اصفهان

مصرف زیاد آب جوش دشمن معده



✓مصرف زیاد آب جوش مضر است چرا که معده را ضعیف می کند ولی مصرف کوتاه مدت آن می تواند بسیاری از مشکلات گوارشی و گرفتگی صدا را از بین‌ببرد .
✓مهمترین کار آب در بدن رقیق کردن عصاره غذا و در نهایت جذب راحت آن از روده‌ها به سمت کبداست .
✓غالباً تشنگی صادق به آب یک تا ۲ ساعت بعد از خوردن غذاهای غلیظ در بدن ایجاد می‌شود که در آن زمان لازم است به اندازه کافی متناسب با مزاج شخص آب مصرف کند.
✓گرسنگی و تشنگی طولانی مدت به دلیل اینکه سیستم‌های داخلی بدن گرم‌تر می‌شود که مصرف آب سرد می‌تواند مضرباشد .
✓به یکباره سر کشیدن آب یا در حال خوابیده آب خوردن به شدت نهی شده‌است و بهتر است که آب در سه نفس نوشیده شود و آب مکیده شود و از مصرف آب با ولع پرهیزشود .
✓آب خیلی سرد مضر معده و اعصاب بوده و موجب بروز ترشحات پشت حلق می‌شود. نوشیدنی‌های گازدار مانند نوشابه، دلستر و دوغ، اثرات بدتری از آب سرد در بدن می گذارد. آب خنک (نه خیلی سرد) بهترین راه برای رفع تشنگی‌است .
✓برای خنک کردن آب بهتر است که ظرف آب در یخچال نگهداری شود و از انداختن یخ داخل آب باید پرهیز کرد چرا که وقتی یخ ذوب می‌شود و جرم آن در آب حل شده که به شدت به اعصاب آسیب می‌رساند .
✓مصرف آب نیم گرم ضرر بیشتری دارد چرا که موجب تهوع و التهاب در معده شده و هضم را مختل می کند.

یوسف اصغری- مدرس و محقق طب سنتی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب Mohsen.ak212@gmail.com Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

قهقهه در معرکه هق هق

بر اساس سرگذشت: ناصر

صدای تند موزیک "مبارکباد" نه از سر کوچه، که از اواسط خیابان اصلی که خانه "مرجان" و خانواده‌اش در آنجا قرار داشت، به گوش می‌رسید. سر کوچه مکث کردم. لباسم را منظم کردم و قدم برداشتم و... اما ایستادم. لحظه‌ای به خودم اندیشیدم و به خود هی زدم: "بخند مرد! اگر وسط هق هق، قهقهه بزنی، کارت درسته..."

این را گفتم، لبخندی بر لب نشاندم و راهی عروسی شدم و در همان چند قدم، همه گذشته پیش چشمانم زنده شد...

***

"نوید" مثل همیشه ـ و مخصوصا مثل روزهای کودکی‌اش ـ که هر وقت می‌خواست از نمره ضعیف درس ریاضی‌اش خبر بدهد، کلی مِن مِن می‌کرد، مقابلم ایستاد و کمی پا به پا کرد و سرانجام "تمجمج کنان" گفت:

ـ بابا، من می‌خوام با مرجان عروسی کنم...!

تا به حال برایتان رخ داده که در خواب از بلندی سقوط کنید و یکباره وحشتزده از جا بپرید؟ در آن لحظه من نیز همان حال را پیدا کردم، با این تفاوت که آنچه می‌شنیدم در خواب نبود و عین بیداری بود.

از روی مبلی که نشسته بودم "نیم خیز" شدم و همه اعتراض تهدید و گله‌هایم را در کوتاه‌ترین عبارت به زبان آوردم: می‌خوای چی کار کنی؟

رنگ صورت "نوید" مثل گچ شد و سوالم را با پاسخ داد:

ـ یعنی به نظر شما دارم کار بدی می‌کنم...؟

روزنامه‌ای که دستم بود کوبیدم کف اتاق و فریاد زدم:

ـ نه... خیلی هم داری کار خوبی می‌کنی. لابد منم باید توی عروسیت برات "باباکرم" برقصم...!

"مهشید"، همسرم وحشتزده از آشپزخانه بیرون دوید و چون قبلا همه چیز را از پسرمان شنیده بود، سعی کرد مرا آرام کند: آقا ناصر کمی آروم باش... گناه کبیره که نمی‌خواد بکنه!

رفتم تو حرف مهشید و غریدم: "می فهمی چی میگی زن؟ از گناه کبیره هم بدتره...

ـ یعنی تو حاضری حیثیت پدرت رو به خاطر یه دختر بفروشی!

نوید که هنوز بیست و یک سالش تمام نشده بود و من انتظار داشتم مثل یک مرد رفتار کند، با صدایی که آهنگ بغض داشت گفت: نه پدر... من حیثیت شما رو با هیچ چیز و هیچ کس عوض نمی‌کنم!

این را گفت و رفت توی اتاقش. شاید اگر لجبازی می‌کرد، یا جواب تلخی می‌داد، آرامتر می‌شدم، اما چون مثل همیشه مطیع حرف‌هایم بود، دلم گرفت که آزارش دادم. حرف مهشید هم نمک بر زخمم پاشید وقتی که گفت: "تو که بعدا تو یه اداره دیگه مشغول شدی و هم پست بهتری گرفتی و هم حقوقت بیشتر شد و آقای الماسی هم که تا ده دفعه پیغام فرستاده و حتی جلوی همه همسایه‌ها از تحلالیت طلبیده، اما تو.. تو داری دل پسرت رو می‌شکنی، فقط به خاطر یک کینه قدیمی!

مهشید بحث را کوتاه کرد و مرا که به یاد چهارده سال قبل انداخت، رفت به آشپزخانه.

آن روزها من و آقای الماسی ـ که او را بهرام صدا می‌کردم ـ در اداره همکار بودیم. خیلی زود رفاقتمان صمیمی شد و به رفت و آمد خانوادگی هم کشید. هفته‌ای نبود که میزبان یا میهمان همدیگر نباشیم. اصلا به خاطر همین رفاقت و دوستی خانوادگی بود که هر دویمان بعد از گرفتن وام در یک کوچه و با فاصله سه تا پلاک، خانه خریدیم. اما انگار این دو خانه برای رفاقتمان خوش یمن نبود. آن روزها قرار بود در اداره‌ای که مشغول کار بودم، از بین من و آقای جهانگیری یک نفرمان به عنوان معاون منصوب شود. جهانگیری که دوست قدیمی‌تر از من و رئیس کارگزینی بود، کاندیدای اول محسوب می‌شد، اما یکی دو تا رفتارهای اداری که به نفع دوستانش انجام داده بود، نظر مدیران را نسبت به او کمرنگ کرده بود و همه می‌دانستند قرار است حکم معاونت به نام من ـ که مدیر امور مالی بودم ـ بخورد. اتفاقا الماسی از همه خوشحالتر بود اما... اما درست یک روز قبل از تصمیم گیری "هیأت مدیره"، ناگهان جهانگیری مرا به اختلاس متهم کرد و موقعی که من آماده بودم با دست پر از خودم دفاع کنم، شهادت دادن بهترین رفیقم کفه ترازو را به نفع جهانگیری سنگین کرد؛ وقتی الماسی گفت که شاهد بوده من مرتکب آن خلاف مالی شده‌ام، دنیا روی سرم خراب شد. البته بازرسان بعد از سه روز پیگیری حساب‌ها و دفاتر مالی، اعلام کردند که هیچ مدرکی علیه من وجود ندارد، اما همان شهادت ناجوانمردانه رفیق و همسایه‌ام کافی بود تا مدیر اداره حقیقت را به من بگوید: "من می‌دونم که تو قربانی شدی، اما قبول کن که دیگه نمی‌تونی تو این اداره بمونی!"

حق با آقای مدیر بود و من با تقاضای خودم به اداره‌ای دیگر منتقل شدم. بعدها فهمیدم الماسی چون در لیست نیروهای مازاد اداره قرار داشته، با تهدید و تطمیع جهانگیری آن شهادت دروغ را علیه من داد تا خودش بماند و من بروم. هر چند شرایط من در اداره جدید از هر نظر بهتر بود، اما هرگز نتوانستم الماسی را ببخشم، یا بهتر است بگویم نخواستم از او بگذرم. او بارها و بارها زن و فرزندانش را واسطه کرد تا از گناهش بگذرم، اما دیگر برای من مرده بود و اگر چه رفت و آمد زن من و همسر الماسی همچنان برقرار بود، اما الماسی برای من تمام شد و... و حالا پسر بزرگم که سال قبل از سربازی برگشته بود، مقابلم ایستاده بود و می‌گفت عاشق مرجان، دختر الماسی شده و می‌خواهد داماد او شود!

آن شب تا نیمه‌های شب توی خانه قدم زدم و سیگار کشیدم و از فرط عصبانیت خوابم نمی‌برد. هر وقت هم یاد حرف‌های همسرم می‌افتادم، از خودم شاکی می‌شدم که آیا حق با من است یا نه.

تا اینکه هنگام اذان صبح، وقتی برخاستم نماز بخوانم، از اتاق پسرم صدایی شنیدم. به آرامی داخل اتاقش شدم و "نوید" را دیدم که در قنوت نمازش مثل ابر بهاری اشک می‌ریزم. منتظر ماندم و نمازش که تمام شد و سرش بر سجده بود، کنارش نشستم و با حیرت پرسیدم: "تو داری گریه می کنی پسر؟"

نوید اما... برای اولین مرتبه از اشک ریختنش خجالت نکشید و به آرامی پاسخ داد: "آره پدر... دارم گریه می کنم... چون خیلی مرجان رو دوست دارم، اما به خاطر غرور شما دارم ازش می گذرم!

حرف‌های نوید مانند سوزن به قلبم فرو رفت. کمی نگاهش کردم و به خودم آمدم و همانطور که نوید دوباره سر بر سجاده گذاشته بود و اشک می‌ریخت، از خودم پرسیدم: "یعنی غرور تو بخاطر خطایی که یک نفر چهارده سال قبل انجام داده، اونقدر ارزش داره که تنها پسرت رو از رسیدن به عشقش محروم کنی؟"

ناگهان از خودم متنفر شدم و نوید را در آغوش گرفتم و گفتم:

ـ نگران نباش پسرم... همه چیز درست میشه...

بقیه کارها را "مهشید" هماهنگ کرد. او ترتیبی داد که الماسی برای چند دهمین بار برای عذرخواهی به دیدن من بیاید و من نیز سرانجام او را ببخشم. البته رفاقت من و الماسی هرگز مثل سابق نشد. خودش هم می‌دانست که من دیگر نمی‌توانم مانند گذشته باورش داشته باشم، اما همین آشتی کنان کافی بود تا من و مهشید و دختر بزرگم برای خواستگاری از مرجان به منزلشان برویم. تنها خوشحالی‌ام این بود که مرجان ارزش این گذشت را داشت و خودش بهتر از همه می‌دانست که من به خاطر عشق او و پسرم، از پدرش گذشته‌ام. در همان شب خواستگاری دور از چشم پدرش کنارم نشست و به آهستگی گفت:

ـ شاید اگه من جای شما بودم این کار رو نمی کردم، اما شما با همه فرق دارید پدر جان. در عوض منم به شما قول میدم پسر تون رو طوری خوشبخت کنم که هرگز از گذشتی که در حق پدرم کردین، پشیمون نشین!

مرجان به وعده‌اش عمل کرد. او چنان شخصیت

مهربانی داشت که من به وضوح شادی و خوشبختی را در رفتار و چشمان پسرم می‌دیدم. نوید با تشویق‌های مرجان در کنکور ثبت نام کرد. قرارمان این بود که آنها ابتدا نامزد کنند و بعد از یک سال عقد و عروسی بگیریم، اما در همان چند ماه اول "مرجان" چنان تاثیر شگفتی بر روحیه پسرم گذاشت که او را به کوه اراده تبدیل کرد. نوید که دیپلمش را هم به سختی گرفته بود، با نامزدش در کلاس کنکور ثبت نام کرد و با شوق زیاد شروع به خواندن درس‌ها کرد و در زمانی که دنبال کار هم می‌گشت، هر دو اتفاق شیرین به فاصله یک هفته برایش رخ داد. هم در کنکور قبول شد و هم در یک شرکت معتبر استخدام شد!

و من که روز به روز از موقعیت‌های پسرم خوشحال‌تر می‌شدم، خوشحال بودم که غرورم را فدای خوشبختی پسرم کرده‌ام و باعث شادی اعضای دو خانواده شده‌ام.

اما افسوس که تلخ‌ترین فاجعه، درست در شیرین‌ترین لحظات عمر پسرم به سراغش آمد. در همان روزی که نوید همراه مرجان و مادرانشان برای خرید رفته بودند، یک قطعه سنگ مرمر که از نمای یک دیوار کنده شده بود مستقیم روی سر پسر من فرود آمد و شمارش معکوس فاجعه آغاز شد. یک ساعت بعد از آن که مهشید مرا با تلفن از ماجرا با خبر کرد، خودم را به بیمارستان رساندم و در حالی که نفسم به سختی بالا می‌آمد، مهشید و مرجان و مادرش را دیدم که پزشک معالج پسرم را دوره کرده‌اند و اشک می‌ریزند. با وحشت به آنها نزدیک شدم و فقط به دکتر نگاه کردم. او که متوجه شد من پدر نوید هستم، دست روی شانه‌ام کشید و گفت:

ـ می‌دونم سخته، ولی باید بشنوی چون وضعیت پسرت قبل از عمل هیچ مشخص نیست... نهایتا تا ده دقیقه می‌تونین باهاش حرف بزنین!

حرف‌های دکتر مثل سرب مذاب در گوشم می‌ریخت، اما حتی فرصت اشک ریختن هم نداشتم. ابتدا مهشید به سراغ پسرمان رفت، بعد از او "مرجان" که قرار بود هفته بعد به حجله مرد عاشقش برود، برای آخرین وداع به دیدارش رفت و سرانجام نوبت من شد شاید برای آخرین دیدار با پاره تنم!

کنار تخت نوید ایستادم و دستش را گرفتم و مصنوعی‌ترین لبخند عمرم را تحویلش دادم و خواستم حرفی بزنم که نوید فرصت را گرفت و در حالی که به سختی حرف می‌زد، گفت:

ـ نه پدر... بگذار اول من حرف بزنم... چون می‌ترسم دیگه فرصت پیش نیاد. پدر، من خیلی شما را دوست دارم ممنون بهم اجازه دادی طعم عاشق شدن دختری رو که دوستش داشتم، بچشم... اما... می‌خوام بدونم که شما واقعا مرجان رو دوست داشتی یا به خاطر من...

هر طور بود بغضم را پس زدم و گفتم:

ـ این چه حرفیه می‌زنی نوید جان؟ به جان خودت، من مرجان رو دوست دارم، نه فقط به خاطر تو، که خودش ارزش محبت را داره

لبخندی کمرنگ، اما پر از آرامش بر لبان نوید نشست و گفت: خدا رو شکر... خوشحالم که این رو شنیدم پدر... پس... پس خواهش می‌کنم مراقبش باش پدر... هر طور می‌تونی کمکش کن تا خوشبخت بشه. این آخرین حرفی بود که نوید زد و چانه انداخت و چشمانش به سقف دوخته شد و... و من دیدم که جانم می‌رود! مرگ نوید در آن زمان خاص و به آن شکل، عمیق‌ترین فاجعه‌ای بود که می‌توانست برای من و خانواده‌ام رخ بدهد.

در این میان حال خانواده "الماسی" هم بهتر از ما نبود. آنها از یک سو عزادار داماد آینده شان و از سوی دیگر نگران دخترشان بودند. مرجان که تا حد جان "نوید" را دوست داشت، بعد از مرگش گویی شوکه شده بود، با هیچکس حرف نمی‌زد و حتی نمی‌توانست اشک بریزد. فقط یک گوشه می‌نشست و ساعت‌ها به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد!

پس از مراسم هفتم نوید، وقتی مهشید از وضعیت روحی مرجان برایم گفت، بی‌معطلی به سراغ رفیق قدیمی‌ام رفتم و همراه او، مرجان را به نزد بهترین روانپزشکان بردم و به کمک خدا، حال مرجان کم



کم خوب شد، تا جایی که در مراسم چهلم نوید همه اشک‌های نریخته‌اش از چشمانش جاری شد!

***

سه سال گذشت...

نیازی نیست از روزگارم بگویم. وقتی تنها پسرت در اوج جوانی در آستانه قشنگترین روز زندگی‌اش می‌میرد، پس پیدا است که وضع پدرش چگونه می‌تواند باشد. بعضی وقت‌ها از خدا طلب مرگ می‌کردم، اما وقتی می‌دیدم دو فرزند دیگرم و مهشید نیز به من نیاز دارند، به هر سختی که بود سعی کردم با این مصیبت کنار بیایم و باور کنم که اگر چه نوید نیست، اما تا شقایق هست زندگی باید کرد.

کم کم داشتم به زندگی برمی‌گشتم و شرایط زندگی خانواده‌ام را سر و سامان می‌دادم که یک روز عصر آقای الماسی به دیدنم آمد. بعد از مراسم سال نوید دیگر ندیده بودمش، اما پیدا بود که او هم حال خوبی ندارد. وقتی دلیلش را پرسیدم، گفت:

ـ برای همین به سراغت آمدم ناصر جان... می‌دونم هرگز دلت با من صاف نمیشه و حق هم داری... اما به کمکت نیاز دارم. شاید از من متنفر بشی رفیق قدیمی، اما اومدم ازت کمک بخوام که نگذاری دخترم سیاه بخت بشه! مطمئنم از مهشید خانم شنیدی که تو این سه سال "مرجان" به ما اجازه نداده حتی یه خواستگار رو هم به خونه مون راه بدهیم، اما الان قضیه فرق می‌کنه... الان پسر دایی مرجان اومده خواستگاریش. البته "مهران" به خوبی نوید نیست، اما تو هم پدری ناصر جان... من نمی‌تونم بنشینم و شاهد باشم که دخترم بگه "من بعد از نوید دیگه زن هیچکس نمیشم" اما تو میتونی به ما کمک کنی رفیق... مرجان اونقدر تو رو دوست داره که مطمئنم اگر دو دقیقه باهاش حرف بزنی، راضی میشه که لباس عزای نامزدش رو با لباس سفید عروسی عوض کنه... اگر دلت می‌خواد به من فحش بده... کتکم بزن ناصر... اما به دخترم کمک کن!

الماس اینها را گفت و بغضش شکست. در آن لحظه واقعا قصد داشتم با مشت بکوبم توی صورتش و... که ناگهان یاد آخرین حرف‌های پسرم افتادم... یاد تنها وصیتی که به من کرد: "پدر هر طور می‌تونی به مرجان کمک کن که خوشبخت بشه!"

یک لحظه احساس کردم نوید از دل آسمان به من خیره شده و دارد نگاهم می‌کند و منتظر است به قولی که به او داده بودم، وفا می‌کنم.

نگاهی به الماسی ـ که سرانجام آن روز توانستم گناه کهنه‌اش را ببخشم ـ انداختم که چقدر پیر شده بود. لبخندی زدم و گفتم:

ـ گریه نکن رفیق... بلند شو بریم سراغ عروسم... و در حالی که الماسی باورش نمی‌شد، همان لحظه به منزلشان رفتیم و من تا شب کنار مرجان نشستم و حرف زدم، فردا و پس فردا هم این کار رو تکرار شد، تا سرانجام موقعی که توانستم او را قانع کنم که "اگر می‌خوای روح نوید راحت باشه، سعی کن خوشبخت بشی، مرجان اشک‌هایش را پاک کرد و "چشم" گفت. و حالا پس از چهار ماه که از آن روز می‌گذشت، ساعت ۴ عصر بود و من سر کوچه‌ای بودم که به خانه دایی مرجان منتهی می‌شد. جایی که قرار بود جشن عقد برگزار شود.

پا که گذاشتم داخل خانه مرجان به طرفم دوید و دستم را بوسید و گفت: پدر جان، به خدا اگر نمی‌اومدید "بله" رو نمی‌گفتم...

بغض گلوگیرم شده بود و نمی‌گذاشت به راحتی نفس بکشم. اشک چشمانم را پر کرده بود و مرجان گویی بر وسط باران نگاهم نشسته بود و... و دوباره "نوید" را در دل آسمان دیدم که نظاره‌گر من است که آیا به قولم عمل می‌کنم یا نه.

پس در آن معرکه‌ای که همه منتظر هق هق من بودند، قهقهه شادی سر دادم. به عشق با معرفت‌ترین عروس دنیا... و عاشق‌ترین پسر دنیا؛ نوید که یقین داشتم روحش در آن لحظه شاد است.

دقت لازمه انسانیت است؛ بشر بدون دقت، کامل نیست
● توماس مان

اشتباه بزرگ خواهرم همه چیز را خراب کرد

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه اوین (بند زنان)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد... اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۵۴

خدر هولاکویی ۰۹۱۸۷(***)۴۳۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

دختر جوان و کم سن و سالی بود. با اینکه صورتش را در چادر سفید گلدار پوشانده بود اما باز هم می‌شد تشخیص داد که با وجود سن کمش به آرایش صورتش علاقه زیادی داشته. ابروهای تمیز و مرتب و رنگ شده و موهای بلوندش از زیر چادر کاملا پیدا بود.

صدای دورگه و گرفته‌ای داشت. قبل از آن که مصاحبه‌مان را شروع کنیم خیلی خلاصه، شمه‌ای از زندگی‌اش را برایم گفت. از آن بازی‌های عجیب روزگار بود که یک دختر جوان شرایط بد و سختی را تا آن سن پشت سر گذاشته بود و حالا به خاطر مشکلات خاصی سر از زندان درآورده بود. در تمام مدتی که با هم صحبت می‌کردیم، او تلاش می‌کرد تا مبادا بغضی که در گلویش چنبره کرده، بترکد. بعد از آن که کمی درددل کرد و به قول معروف سبک‌تر شد، از او خواستم با یک نظم زمانی به عقب برگردد و از گذشته‌ها شروع کند تا به آنچه باعث زندان آمدنش شده برسد. دختر جوان اینطور شروع کرد:

قصه بدبختی‌های من از دوران کودکی‌ام شروع شد. از وقتی که خیلی کم سن و سال بودم.

هفده ـ هجده سال قبل به دنیا آمدم. خانواده پرجمعیتی داشتم. سه برادر و سه خواهر بزرگتر از خودم داشتم و یک خواهر هم بعد از من به دنیا آمد. از پدر و مادرم چیز زیادی یادم نیست. هر چه هست در حد یک خاطره محو دوران کودکی است. دوران کودکی کوتاه مدت من.

پدر و مادرم اصالتا اهل یکی از شهرستان‌های استان کرمان بودند و از آنجا که همه اقوامشان ساکن آن شهرستان بودند، هر از چند گاهی برای دید و بازدید از تهران به آنجا می‌رفتند. این سفرها برای ما هم عادی شده بود. عادی ولذت بخش. با همه کودکی‌ام سفر را دوست داشتم و از نشستن طولانی مدت در اتومبیل لذت می‌بردم. البته گاهی هم پیش می‌آمد که پدر و مادرم ناچار می‌شدند ما را تنها بگذارند و به دلیلی فقط خودشان به شهرستان بروند. از آنجا که خواهر و برادرهایم به سنی رسیده بودند که بتوانند از کوچکترها برای یکی دو روز مراقبت کنند، معمولا ما را به همدیگر می‌سپردند.

هیچ وقت هم مشکلی پیش نمی‌آمد. مادرم برایمان غذا می‌پخت و داخل یخچال قرار می‌داد و خواهر و برادرهای بزرگتر همان را گرم می‌کردند و می‌خوردیم. بقیه کارها هم می‌ماند تا آنها از سفر برگردند. سفرهای دونفره آنها معمولا خیلی کوتاه بود، نهایتا دو یا سه روز. هیچ وقت بیشتر از این نمی‌شد. تا... تا آن سال و آن سفر شوم.

دقیقا یادم هست من دقیقا چهار سال و نیم داشتم و خواهر کوچکترم دوسال و نیم. پدر و مادرم به شهرستان رفته بودند و قرار بود یکی ـ دو روزه برگردند. اما این سفر، برعکس همه سفرهایشان شد. سفری که بازگشتی نداشت. چرا که آنها در راه برگشت تصادف کردند و متاسفانه هر دو در دم جانشان را از دست دادند. سه برادر و سه خواهر بزرگتر از من بین فامیل پخش شدند، اما کسی حاضر نشد سرپرستی من و خواهرم را قبول کند، چون ما هر دو خیلی کوچک بودیم و به قول معروف هنوز از آب و گل در نیامده بودیم. بنابراین تصمیم گرفتند من و خواهرم را به شیرخوارگاه بسپارند.

دوران شیرخوارگاه را هم به یاد دارم. عده‌ای بچه



که هر کدام به دلایلی پدر و مادر نداشتند، بعضی‌ها اصلا نمی‌دانستند پدر و مادر یعنی چه؟ روزهای سختی بود. خواهرم بهانه مادرم را می‌گرفت و من فقط می‌فهمیدم که آنها پیش خدا رفته‌اند! شش ماهی می‌شد که شیرخوارگاه بودیم، تا اینکه بعد از شش ماه، یک زن و شوهر جوان که صاحب فرزند نمی‌شدند، بعد از آن که صلاحیت شان از طرف مراجع قانونی تایید شد، به شیرخوارگاه آمدند و تقاضای فرزند خوانده کردند. از آنجا که خواهر من خیلی بی‌تابی می‌کرد، مسئولان پرورشگاه من و خواهرم را به عنوان گزینه اول به آنها معرفی کردند. آن‌ها من و خواهرم را دیدند و به قول معروف مورد پسندشان قرار گرفتیم و بعد از چند روز آمدند و من و خواهرم را بردند.

خانه جدید ما، در تهران نبود، یکی از شهرستان‌های تابعه تهران بود. جای خوش آب و هوا و خوبی که مناظر زیبایی داشت. خانه جدید و پدر و مادر جدید باعث شدند تا کم کم غم از دست دادن پدر و مادرمان را فراموش کنیم. پدر جدیدمان مهندس بود و مادرمان خانه دار. هر دو فوق العاده مهربان بودند و زندگی‌مان هم خیلی خوب بود. در رفاه کامل بودیم. هیچ کمبودی نداشتیم. نه از نظر مالی و نه از نظر محبت و توجه. دروغ نیست اگر بگویم آنقدر خوب بودند که ما احساس می‌کردیم آنها خانواده واقعی خودمان هستند. وقتی به سن مدرسه رسیدیم، هیچ وقت، هیچ کدام از دوستان و همکلاسی‌هایمان متوجه نشدند که آنها والدین واقعی ما نیستند.

ارتباط من با آنها خیلی صمیمی‌تر و گرمتر از ارتباط خواهرم بود. البته خواهرم اخلاق و رفتارش با من خیلی فرق داشت. مثلا من عادت داشتم وقتی از مدرسه به خانه می‌آمدم تمام آنچه را برایم اتفاق افتاده بود، مو به مو برای پدر و مادرم تعریف می‌کردم. اما خواهرم اصلا این طور نبود. او بیشتر اوقات ساکت بود، دلش نمی‌خواست با کسی در مورد اتفاقاتی که برایش می‌افتد صحبت کند. حتی با من که خواهرش بودم. بیشتر اوقات توخودش بود. اگر هم از او سوال می‌کردیم، مختصر و مفید جواب می‌داد. جواب در حدی که چیزی گفته باشد، نه اینکه ابهام ذهنی را برطرف کرده باشد. ما هم پذیرفته بودیم که این اخلاق اوست و قابل تغییر هم نیست. با این حساب من با پدر و مادرم صمیمی‌تر بودم تا با خواهرم. بین ما دیواری بود که او خودش آجرهایش را روی هم گذاشته بود. هر چه بزرگتر هم می‌شدیم دیوار بین ما بلندتر و بلندتر می‌شد.

من سال اول دبیرستان بودم که بر حسب اتفاق با پسری آشنا شدم. بلافاصله هم موضوع را به پدر و مادرم گفتم، پدرم کمی نگران شد و گفت بهتر است مراقب باشم. برای همین از او خواستم اگر قصد و نیتی ندارد، خداحافظی کنیم. اما او از من خواست مدتی دوست باشیم و بعد اگر همدیگر را پسندیدیم، به ازدواج فکر کنیم. این مدت خیلی طولانی نشد چرا که خودش پیشنهاد داد نامزد کنیم تا خانواده‌ها در جریان باشند و خیال همه راحت شود. نامزدی ما یک مراسم ساده بود تا خانواده‌ها با هم آشنا شوند و بدانند که ما با هم در ارتباط هستیم.

بعد از نامزدی من تصمیم گرفتم در کنار درس

خواندن جایی مشغول کار شوم. می‌دانستم دیر یا زود ازدواج می‌کنم، نمی‌خواستم همه هزینه‌ها بر دوش پدرم بیفتد. اگر چه او از نظر مالی مشکلی نداشت، ضمن اینکه سهم الارث من از پدرم در دست برادرم بود و او گفته بود هنگامی که به سن قانونی رسیدم آن را به من می‌دهد، اما با این حال من دلم می‌خواست در آینده هم از نظر مالی مستقل باشم و به شوهرم وابسته نباشم.

چون پدرم شغل مهمی در یکی از ادارات شهرستان داشت، درست نبود من به هر کاری مشغول شوم. بنابراین یکی ـ دو روز با پدرم گشتیم و بالاخره در مغازه موبایل فروشی یکی از دوستانش به عنوان منشی مشغول شدم. به غیر از من چند نفر دیگر هم در آن فروشگاه کار می‌کردند. پدرم به شرطی اجازه داد من آنجا مشغول شوم که هر روز یکی از بچه‌های فروشگاه بیاید دم در خانه و مرا به فروشگاه ببرد و ظهر هم مرا به خانه برگرداند. مدرسه من شیفت بعداز ظهر بود و من به راحتی هم به کارم می‌رسیدم هم به مدرسه. حدود شش ماه بعد از نامزدی من، پدر و مادرم تصمیم گرفتند از هم جدا شوند! مدتی بود من متوجه اختلافات آنها شده بودم، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم این اختلافات آنقدر شدید باشد که آنها بخواهند از هم جدا شوند.

راستش باور این موضوع برایم کمی سخت بود. اما این اتفاق در شرف وقوع بود و هیچ چیز ـ حتی خواهش و التماس و گریه‌های ما ـ نمی‌توانست مانع آن شود. می‌دانستم اگر آنها از هم جدا شوند ما دوباره آواره می‌شویم چون من و خواهرم به سن قانونی نرسیده بودیم، قطعا تحویل بهزیستی می‌شدیم.

روزهای بد و سخت ما دوباره داشت شروع می‌شد. غم و غصه مثل بختک روی زندگی‌مان افتاده بود، شاید یکی از بدترین روزهای زندگی‌ام روزی بود که مادرم وسایلش را جمع کرد تا برود. آنها اگر سر هر چیزی اختلاف داشتند، در مورد ما توافق داشتند. گفتند تا وقتی رسما از هم جدا نشده‌اند می‌توانیم با آنها بمانیم. انتخاب را هم به خودمان واگذار کردند. من نزد پدرم ماندم و خواهرم همراه مادرم به تهران رفت. اگر چه موقتا از هم جدا می‌شدیم، اما هر دو امیدوار بودیم شاید آنها در لحظه آخر پشیمان شوند و از هم جدا نشوند. دو ـ سه هفته‌ای بود که خواهرم به تهران رفته بود و من و پدرم با هم زندگی می‌کردیم. دلم برای پدرم می‌سوخت که بعد از طلاق و با تنهایی و بیماری چطور می‌خواهد سر کند. او دیابت داشت. چشم‌هایش خوب نمی‌دید. گاهی دچار افت قند می‌شد، گاهی قندش به چهارصد می‌رسید! دائما باید کسی مراقبش بود و حالا بعد از جدایی باید تنها زندگی می‌کرد بدون آن که کسی باشد به او رسیدگی کند. از طرف دیگر اعصاب و روانش بهم ریخته بود. در محل کارش با یکی از کارکنان آنجا درگیر شده بود. او یکی از همسایه‌هایمان بود. تا چند سال قبل شغل درست و حسابی نداشت و وضع مالی شان اصلا خوب نبود.

پدرم دلش برای او سوخت و او را به اداره خودشان برد و مسئولیت مهمی به او داد و او توانست از آن وضع که گرفتارش بود، نجات پیدا کند. حالا بعد از چند سال که دستش به دهانش رسیده بود، راه‌های خلاف را هم یاد گرفته بود و به امید اینکه پولدارتر شود، شروع کرده بود به خلاف کردن. پدرم که متوجه شد، به او تذکر داد اما او همچنان به خیانتش در کار ادامه داد و پدرم ناچار شد همانطور که او را به آن اداره برده بود، خلاف او را گزارش دهد و در نتیجه او از آن اداره اخراج شد. متاسفانه او بعد از آنکه اخراج شد، به جای آن که متوجه رفتارهای اشتباهش شود، شروع کرد به لجبازی با پدرم و به پدرم گفت کاری می‌کند تا پدرم از آن شهرستان برود! پدرم چون مطمئن بود هیچ وقت کار خلافی مرتکب نشده، بنابراین بدون توجه به حرف‌های او سرش به زندگی‌اش گرم بود.

اما... غافل از اینکه او برای پدرم نقشه کشیده. ما سال‌ها بود ماهواره داشتیم. علت هم این بود که در منطقه ما با آنتن‌های معمولی تصویر تلویزیون وصل نمی‌شد، پدرم ناچار شد از دیش و ریسیور برای گرفتن شبکه‌های تلویزیون استفاده کند. یک دیش هم داشتیم که شبکه‌های مهاجر را می‌گرفت که خیلی استفاده نمی‌کردیم. جز ما چند نفر دیگر از همسایه‌ها هم ماهواره داشتند از جمله همین همسایه و همکار سابق پدرم. او برای آن که پدرم را اذیت کند، یک روز اول تجهیزات ماهواره‌ای خودش را جمع کرد و بعد هم به نیروی انتظامی زنگ زد و گزارش داد که همسایه ما تجهیزات ماهواره‌ای دارند. این را اینجا داشته باشید تا برگردیم خانه خودمان.

آن روز صبح مثل همیشه پدرم رفت سر کار، بعد مثل همیشه یکی از بچه‌های فروشگاه آمد تا مرا به فروشگاه ببرد. همان موقع خواهرم هم آمد، گفت به مقداری وسایل احتیاج دارد و باید بردارد و برگردد تهران. او رفت داخل اتاقش تا وسایلش را جمع کند و من هم مشغول آماده شدن بودم و پسرکی که از فروشگاه آمده بود، داخل هال منتظر من بود، همان موقع زنگ در را زدند. در را که باز کردم چند مامور وارد خانه‌مان شدند. آمده بودند برای جمع آوری تجهیزات ماهواره، اما با دیدن من و خواهرم و آن پسر... ما را هم گرفتند و بردند. به چه جرمی؟ به جرم مسائل منکراتی. از آنجا که پدرم در جریان آمدن او بود و می‌دانست من هیچ ارتباطی با آن پسر ندارم، بلافاصله خودش را به آنجا رساند و گفت می‌دانستم او می‌آید و او فقط برای بردن من می‌آید و من هم نامزد دارم. اما به پدرم گفتند فعلا بهتر است به فکر خودش باشد چون به خاطر داشتن تجهیزات ماهواره مجرم است. بعد هم برای من و خواهرم پرونده تشکیل شد و برای اثبات سلامتی‌مان به پزشکی قانونی فرستاده شدیم. من که مطمئن بودم مشکلی ندارم اما... اما اشتباه کرده بودم، چون بعد از معاینه خواهرم گفتند او باکره نیست! دنیا روی سرم آوار شد. هر چه پرسیدم جریان چیست حرفی نزد. حرفی نزد که نزد.

من و خواهرم و آن پسر به جرم مسائل منکراتی به زندان فرستاده شدیم. پدرم به خاطر تجهیزات ماهواره‌ای و دائر کردن مرکز فساد... متهم شد، اما به دلیل بیماری‌اش توانست با سپردن وثیقه تا روز دادگاه بیرون باشد.

اینجا به زور از خواهرم حرف کشیدم. فهمیدم با همان پسری که برای بردن من به فروشگاه می‌آمده دوست شده و متاسفانه وقتی به منزل مادرم رفته، از غیبت مادرم سوءاستفاده کرده و... دنیا روی سرم آوار شد. باور نمی‌کردم. خواهرم دست به چنین کار زشتی زده باشد. اگر چه همان پسر گفته حاضر است با خواهرم ازدواج کند، اما پدرم می‌گوید اجازه نمی‌دهد. پدرم می‌گوید او صلاحیت ندارد. می‌گوید اتفاقی است که افتاده نباید با یک اشتباه آن را بیشتر و عمیق‌تر کرد. نمی‌دانم عاقبت چه می‌شود. پدرم با آن وضعیت بیماری‌اش، درگیری‌اش با همسایه‌ای که فقط چون پدرم جلوی دزدی‌اش ایستاد، به خون او تشنه است، جدایی‌اش از مادرم، پرونده واهی که برایش درست شده و وضعیت خواهرم و... واقعا او تاب این همه مشکل را خواهد داشت؟ این روزها به شدت نگرانش هستم. از خواهرم ناراحتم. اگر او این اشتباه بزرگ را مرتکب نشده بود الان ما اینجا نبودیم. هر دو سابقه دار شدیم. حتی شاید نامزدی من بهم بخورد فقط به خاطر اشتباه بزرگ او.

در پرانتز:

(گاهی برخی از آدم‌ها قربانی اتفاقات و مسائلی می‌شوند که خودشان در آن نقشی ندارند. اتفاقات و مسائلی که در پی خود مشکلات متعدد دیگری را هم همراه می‌آورند. مرگ همزمان پدر و مادر این مددجو خود به تنهایی، اتفاق تلخ و ناگواری بود و سر در آوردن آن دو از پرورشگاه هم مزید بر علت شد تا آنها از نظر روحی و روانی دچار مشکل شوند. اگر چه بعد از مدت کوتاهی تحت سرپرستی خانواده قرار گرفتند، اما خلا ناشی از حضور پدر و مادر واقعی قطعا تاثیرات منفی خود را بر روح و روان آنها باقی نهاد. آسیب روحی و روانی وارد آمده بر دختر کوچکتر آنقدر بود که او را تبدیل به فردی درونگرا و منزوی کرد. این درونگرایی و منزوی بودن باعث شد تا او کمتر مورد مهر و محبت و حتی توجه قرار گیرد و متاسفانه در جستجوی مهر و محبت و توجه نداشته در بحرانی ترین دوره زندگی‌اش یعنی در سن بلوغ، در دام هوس گرفتار شود. مشکل مضاعفی که به این مساله دامن زد، جدایی والدین دوم آنهاست. اضطراب ناشی از این مساله خود چیز کمی برای آنها نبوده. شاید مددجوی ما به دلیل اینکه با فردی نامزد شده بود، کمی از لحاظ عاطفی به آرامش رسیده بود، اما خواهر او که این امکان (ازدواج) برایش وجود نداشت ـ در آن سن ـ طبعا آنقدر از لحاظ روحی و روانی دچار ناامنی شده بود که به اولین آغوش باز پناه برد. آنها بیش از آدم‌های دیگر نیاز به توجه داشتند. شاید آن محبت و توجه لازم را دریافت کرده بودند، و یا حداقل زمانی که والدین متوجه درونگرا بودن بیش از اندازه او شده بودند، او را به یک روانکاو می‌بردند، شاید این خلا و کمبود به نوعی برطرف می‌شد و این همه مشکلات حاشیه‌ای به وجود نمی‌آمد.)

۷۰ سال پس از هیروشیما
چگونه حیات، مقابل دانشمندان ایستاد

مجله علمی فوکوس به بهانه سالگرد بمباران اتمی ژاپن، گزارشی منتشر کرده و به بررسی برخی از مسائل بمباران اتمی شهر هیروشیما پرداخته. برای مثال طبق پیش‌بینی دانشمندان هسته‌ای و زیست‌شناس آن روز، قرار بود تا هفتاد سال در هیروشیما هیچ گیاهی نروید اما دو سه هفته پس از انفجار بمب اتمی که "پسر کوچک" نام داشت، گلی زیبا از خاک سوخته و آلوده‌ی هیروشیما سر در آورد. در این گزارش نخست تاریخچه‌ای از این بمباران اتمی خواهید خواند سپس به بررسی مسائل دیگر آن خواهیم پرداخت.

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Focus Science And Technology

تاریخچه‌ی دردناکِ مرگِ هسته‌ای

دو ماه پیش از پایان جنگ جهانی دوم، ساعت پنج و نیم صبح شانزدهم ژوئیه، ۱۹۴۵، در صحرای "آلاموگوردو" که در "نیومکزیکو" قرار دارد، یک توپ آتشین ظهور کرد که درخشش آن از آفتاب نیمروز خیره کننده‌تر بود و ابری قارچ مانند بالا رفت. مردمی که در ده کیلومتری این انفجار بودند، با دیدن این صحنه متحیر شدند و از خود پرسیدند خدایا این دیگر چیست! کمی بعد موج انفجار آنها را پرت کرد و غرشی مهیب شنیدند که تا چند دقیقه در تپه‌ها انعکاس می‌یافت.

این نخستین بمب پلوتونیومی بود که ارتش آمریکا آن را آزمایش کرد. پس از این انفجار، ژنرال "توماس فارل" معاون ژنرال "گروز"، رئیس طرح تولید بمب اتمی گفت: "جنگ تمام است!" ژنرال گروز سری تکان داد و گفت: "تمام است اما پس از اینکه دو بمب روی دو شهر مهم ژاپن انداختیم!" هنوز چند هفته لازم بود تا آمریکا بتواند چنین حرکتی کند. آنها برای رسیدن به جنگ‌افزار اتمی عجله داشتند زیرا می‌دانستند که آلمان و ژاپن نیز در همین زمینه فعالیت می‌کنند. ژاپن از سال ۱۹۴۰ در پی ساختن بمب هسته‌ای بود ولی به دلیل آسیب‌هایی که در جنگ دیده بود، به این زودی‌ها قادر به تهیه چنین سلاحی نبود. وقتی که آمریکا خواست دو شهر مهم ژاپن را با بمب اتمی نابود کند، بین آمریکایی‌ها بحث شد که چون ژاپن دارای تکنولوژی هسته‌ای نیست، بمباران اتمی این کشور ناجوانمردانه است اما این بحث سودی نداشت و قرار شد بمباران اتمی ژاپن انجام شود؛ حتی تصمیم گرفتند قبل از بمباران به ژاپن هشدار ندهند و نگویند می‌خواهند این کشور را بمباران اتمی کنند.

روز ۲۴ ژوئیه ۱۹۴۵ میلادی، "هری ترومن" رئیس جمهور وقت آمریکا دستور داد از سوم اگوست به بعد هر وقت وضعیت هوا مناسب بود، دو شهر مهم ژاپن را بمباران اتمی کنند. روز ۲۶ ژوئیه دولت آمریکا به ژاپن هشدار داد یا تسلیم شود یا منتظر ضربه‌ای مهیب و ویران کننده باشد. آمریکا در این هشدار به بمب اتمی اشاره نکرد. گروهی از رجال ژاپن خواهان صلح شدند ولی دو روز بعد (۲۸ ژوئیه) نخست وزیر ژاپن اعلام کرد که به تهدید ارتش آمریکا اهمیت نمی‌دهد و همان‌طور که مردم ژاپن از آغاز جنگ در برابر دشمنان خود ایستادگی کرده‌اند، پس از این نیز مقاومت خواهند کرد.

دوشنبه ششم آگوست ۱۹۴۵ رادارهای ژاپن سه هواپیما شناسایی کردند که به سوی هیروشیما می‌رفتند. آنها فکر کردند هواپیماهای دشمن برای شناسایی آمده‌اند زیرا در جنگ‌های آن روز‌ها انبوهی از هواپیماهای بمب‌افکن با هم به سوی هدف حرکت می‌کردند. در ساعت هشت و پانزده دقیقه صبح به وقت ژاپن چهار بمب اتمی ملقب به "پسر کوچک" که دارای ۶۰ کیلوگرم اورانیوم ۲۳۵ بود، از ارتفاع ۹۴۸۰ متری روی هیروشیما رها شد. ۴۳ ثانیه بعد، وقتی که پسر کوچک به ارتفاع ۵۴۸ متری رسید، منفجر شد.

کسانی که از فاصله دور انفجار پسر کوچک را در آسمان هیروشیما دیدند، گفتند غیر از خورشیدِ همیشگی، یک خورشید دیگر هم ظهور کرد که بسیار درخشان بود. شاهدان که از بمب اتمی خبری نداشتند، نجوا می‌کردند که آیا قیامت شده است؟

دمای مرکز انفجار تا چند هزار درجه سانتیگراد افزایش یافت. پس از انفجار در فاصله ۲۰۰ متری، سایه انسانی روی پله‌های ساختمان بانک دیده شد اما سایه نبود. او جسدی بود که خاکستر شده بود و عجیب بود که پله‌هایی که او رویش سایه شده بود، نسوخته بودند. در جاهای دیگر آن پلکان، سطح خارجی سنگ‌ها ذوب شده بود و تا دایره‌ای به قطر یک کیلومتر از مرکز انفجار نیز، سرامیک خانه‌ها ذوب شده بودند. در شعاع دو کیلومتری لباس‌های مردم سوخته بود. سرعت طوفان اتمی در مرکز انفجار ۱۶۰۰ کیلومتر بر ساعت بود و این پنج برابر بیشتر از عظیم‌ترین طوفان‌هاست. فشار هوا سه و نیم کیلو بر سانتیمتر بود. در ۵۵۰ متری مرکز انفجار سرعت طوفان هزار کیلومتر بر ساعت بود و ساختمان‌های بتونی را ویران کرد. قدرت این طوفان در فاصله‌ای بیش از هزار و پانصد متر، ۳۰۰ کیلومتر بر ساعت بود و ساختمان‌های آجری را در هم کوفت.

انفجار اتمی پرتوهایی دارد که حتی اگر کسی بتواند در پناهگاهی باشد و از موج و گرمای انفجار در امان بماند، بر اثر دریافت آن پرتوها خواهد مرد. این پرتوها هر کس را که تا شعاع صد متری باشند، پس از چند ساعت خواهد کشت. روی کسانی که ۸۰۰ متر از مرکز انفجار دور ند نیز اثر می‌گذارد و آنها را در عرض یک ماه خواهد کشت. افرادی که بعداً از شهرهای دیگر وارد شعاع هشتصد متری انفجار شدند، به دلیل تابش ذرات رادیواکتیو آسیب‌های زیادی دیدند. محدوده

مرگ و نیستی و نابودی سه و نیم کیلومتر بود و افرادی هم که به شدت مجروح شده بودند، هنگام انفجار در محدوده‌ای به شعاع هفت و نیم کیلومتر قرار داشتند.

موج مرگبار

"به بالای سرم نگاه کردم. خورشید به رنگ نارنجی در آمده بود. همزمان، بالای سرم چند هواپیما دیدم. سرم را بین دست‌هایم گرفتم. ناگهان صدای انفجاری مهیب آمد و تمام ساختمان‌های اطرافم منفجر شدند. مردم سرگردان بودند و هوشیاری خود را از دست داده بودند. من پشت هرّه‌ی پنجره خیره و مبهوت ایستاده بودم و به جهنمی حقیقی که مقابل چشمانم بود، نگاه می‌کردم. ناله مردم گوشم را پر کرده بود". این بخشی از خاطرات یکی از بازماندگان فاجعه هیروشیماست. هفتاد سال پیش، بمب اتمیِ "پسر کوچک" این شهر را ویران کرد و جان انسان‌های زیادی را گرفت.

چند ساعت پس از انفجار، حالت تهوع مردم منطقه آغاز شد. پس از چند روز، نخستین علائم و مشکلات این تشعشع بروز کرد: "تب، کوفتگی شدید بدن، خونریزی لثه‌ها و خونریزی زیر پوستی". تشعشع باعث آسیب جدی سلول‌ها شده بود. موی افراد به سرعت رو به نازک شدن گذاشت و شروع به ریزش کرد. اسهال که در برخی افراد تا سه ماه بعد هم طول کشید و درمان نشد، در اثر آسیب دیدن سلول‌های متصل به روده ایجاد شده بود. آنهایی که در معرض بالاترین سطح دریافت مواد رادیواکتیو بودند در بین چند ساعت تا ۲۰ روز جان باختند. مواد رادیواکتیو سلول‌های بنیادی مغز استخوان را نابود کرده بود و سیستم بدنی آن مردم دیگر نمی‌توانست پلاکت، گلبول سفید یا دیگر بخش‌های کلیدی و لازم سیستم ایمنی را بسازد و به خونریزی دچار می‌شدند و چون بدن‌شان توانایی ساخت گلبول سفید و پلاکت نداشت، می‌مردند. در دو ماه اول تعداد زیادی به همین دلیل جان باختند.

هر چه فرد به نقطه‌ای که در مرکز هدف اتمی قرار داشت، نزدیک‌تر بود، دُز بالاتری از اشعه رادیواکتیو را دریافت می‌کرد. متوسط دُز دریافتی برای کسانی که در فاصله ۲۴۰۰ متری انفجار بودند، ۲۰۰ میلی سیورت بود یعنی ۱۰۰ برابر سطحی که اغلب افراد در طول یک سال در معرض آن قرار می‌گیرند.

آنهایی که به بمب نزدیک‌تر بودند، ۵۰۰ میلی سیورت یا بیشتر از این اشعه را دریافت کردند. مرگ‌های ناشی از رادیواکتیو همچنان تا یک ماه با روند رو به رشد داشت و تا یک ماه پس از آن نیز از تعداد مرگ و میر کاسته نشد. به گفته کارشناسان، تشخیص اینکه مرگ در اثر رادیواکتیو بود یا صدمه‌های ناشی از آن و یا سوختگی‌ها، دشوار بود.

بازماندگان هیروشیما از نظر جسمی و روحی دچار آسیب‌های جدی و متعددی شدند. بین ۵۰ تا ۶۰ درصد آنهایی که در دو کیلومتری مرکز هدف اتمی قرار داشتند، به آسیب‌های مفرط جدی نسوج دچار شدند. آب مروارید در میان این افراد رواج یافت. تحقیق‌ها حاکی از آن بود که ریسک ابتلا به

آن روز مردم دیدند که خورشیدی که از خورشید خودشان درخشان‌تر است، طلوع کرد. زمزمه‌ای اوج گرفت که آیا قیامت شده



هپاتیت‌های مزمن، آسیب‌های کبدی، ناراحتی تیروئید و بیماری‌های قلبی ـ عروقی در بین این افراد از نظر آماری به شکل قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت. جنین‌هایی که در زمان این حادثه در بطن مادر خود بودند، با ناتوانی‌های مغزی متولد شدند و این میزان با نزدیک‌تر بودن به مرکز انفجار بیشتر بود. کودکانی که در زمان حادثه هنوز متولد نشده بودند، پس از تولد با اختلال در روند رشد و نقص‌های متعدد رو به رو شدند. علامت به جا مانده از زخم، بازماندگان هیروشیما را از بقیه دور کرد و برخی مواقع موجب آسیب روحی شدید آنها و آزار دیدن از طرف مردم عادی شد؛ زیرا مردم سالم از برخورد و همنشینی با این افراد به شدت وحشت داشتند و تصور می‌کردند هر گونه برخورد و تماس با این افراد می‌تواند صدمات جبران ناپذیری برایشان داشته باشد و زندگی و سلامت آنها را نیز به خطر بیندازد. اما مشکلات مردم هیروشیما به همین جا ختم نشد و همچنان ادامه داشت.

پروفسور "سارا داربی"، استاد دانشگاه آکسفورد می‌گوید: "در آنهایی که از اثرات فوری بمب اتمی جان سالم به در بردند، مهمترین تاثیر دراز مدت، افزایش ریسک ابتلا به سرطان بود". اولین سوءظن‌ها و تردیدها این بود که اشعه بدون شک موجب آسیب‌های ژنتیکی می‌شود و بر بیضه و کیفیت اسپرم اثر می‌گذارد.

نخستین بار در سال ۱۹۵۶، محققان و پزشکان با موج تازه‌ای از تشخیص سرطان در این افراد مواجه شدند. ابتلا به سرطان در بازمانده‌های هیروشیما در دهه ۱۹۶۰ با روند افزایشی ادامه داشت. تا سال ۲۰۰۰، تقریباً ۱۹۰۰ بازمانده هیروشیما در اثر ابتلا به سرطان فوت کردند و بر اساس تحقیق‌های انجام شده، ابتلا به سرطان در آنها فقط به دلیل پرتوهای انفجار هسته‌ای بود. سرطان سینه و تیروئید از شایع‌ترین سرطان‌ها بود و سرطان‌های معده و ریه در رده‌های بعدی قرار داشتند. لوسمی یا سرطان خون، بدترین و خطرناک‌ترین این سرطان‌ها بود. علائم و نشانه‌های سرطان خون دو سه سال بعد از واقعه هیروشیما در کودکان پدیدار شد. نتیجه تحقیقاتی که بنیاد تحقیق اثرات مخرب رادیواکتیو بر هیروشیما (RERF) عهده‌دار آن بود، نشان داد که بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۲۰۰۰، در میان بازماندگان هیروشیما ۴۶ درصد از مرگ‌ها به دلیل سرطان لوسمی بوده و ۱۱ درصد از مرگ‌ها نیز به دلیل سرطان‌های دیگر بوده.

دکتر "آیا هومی"، مورخ علوم دانشگاه منچستر می‌گوید: "تاثیرات باران‌های سیاه رادیواکتیوی کاملاً صریح و گسترده است. این باران‌های سیاه قدرتِ سرطان‌زایی بالایی داشتند و مردم بیگناه هیروشیما فقط به دلیل جنگ دولت‌ها و بازی‌های سیاسی به این بلا دچار شدند. و حالا بحث این است: آیا بازماندگان این حادثه تلخ، مستحق دریافت کمک هزینه درمان نیستند و آیا دولت آمریکا نباید زیان‌های مالی و هزینه‌های درمانی مردم ژاپن را بپردازد؟"

جوانه‌های امید و زندگی

دو روز پس از انفجار، دکتر "هارولد جاکوبسن"، پزشک و محقق پروژه منهتن اعلام کرد که بدون شک تا هفتاد سال آینده هیچ گیاهی در هیروشیما رشد نخواهد کرد زیرا آزمایش‌ها نشان می‌دادند که در منطقه‌ای که در معرض بمب اتمی قرار گرفته، اثرات تشعشع تا هفتاد سال از بین نخواهد رفت و هیروشیما که با خاک یکسان شده، زمینش سوخته و ذوب شده بود. نزدیک به ۹۰ درصد ساختمان‌های شهر تا سه کیلومتری منطقه تحت تاثیر قرار گرفته بودند. انفجار، ۷۶ هزار خانه و ۸۰ هزار نفر از ساکنان این خانه‌ها را نابود کرده بود. تمام گیاهان و جانوران این منطقه خاکستر شده و از بین رفته بودند. حدود یک ماه پس از انفجار، در ست در فاصله ۸۰۰ متریِ مرکز انفجار، یک گل سرخ از لابه‌لای سنگ و گچ زمینِ لم یزرع هیروشیما جوانه زد و رو به آسمان قد کشید. این اتفاق که به معجزه می‌مانست، امید، شجاعت و استقامت را در دل بازمانده‌ها زنده کرد. اما پروفسور "جیم اسمیت" نظر دیگری دارد. او رویین گیاه را در این منطقه معجزه و موضوع شگفت‌انگیزی نمی‌داند چون عقیده دارد برای متوقف شدن روییدن یا رشد گیاهان به مقدار بسیار بیشتری از مواد رادیواکتیو نیاز است. یعنی اگر بخواهیم زمینی را تا یک قرن لم یزرع کنیم باید از بمبی استفاده کنیم که صدها برابر از بمب پسر کوچک بزرگ‌تر و قوی‌تر باشد.

در شب هفدهم سپتامبر ۱۹۴۵، طوفان سخت ماکورازاکی، هیروشیما را درهم نوردید. این طوفان علاوه بر اینکه در مناطق وسیعی از شهر جاری شد و به قسمت‌های زیادی از آن خسارت زد، جان بیش از ۲۰۰۰ نفر را گرفت. این حادثه طبیعی، خاک سطحی و شن جدیدی را از منطقه‌ی آلوده به رادیواکتیو به ماکورازاکی وارد کرد و خاکش را به تشعشعات اتمی آلوده کرد.

بقیه در صفحه ۵۷

● ناصر خسرو

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: GuidepostsMagazine

زندگی هدیه خداست دوستش داشته باش

رنج بزرگ‌تر، اعتقاد بیشتر

باز هم یکشنبه از راه رسیده. باز هم نوبت مراسم بعد از کلاس درس کلیسا شده است. مثل همیشه داوطلب پذیرایی و رسیدگی به بچه‌هایی هستم که همراه پدر و مادرشان برای مراسم آمده‌اند. دیدن لبخند آنها بهترین هدیه برای من است. هندوانه‌ها را قاچ می‌کنم و به بچه‌ها می‌دهم. در هوای گرم تابستان، خوردن یک قاچ هندوانه شیرین و خنک واقعاً می‌چسبد. اما وقتی مادرها سراغم می‌آیند و مرا در آغوش می‌گیرند یا دستم را می‌فشارند، غمی در وجودم زنده می‌شود. نگاه پرسشگر آنها بار دیگر به من یادآوری می‌کند که من هم باید مثل پدر و مادرهای دیگری که جگر گوشه خود را از دست داده‌اند، غمگین باشم و طاقت نداشته باشم شادمانی یک کودک دیگر را ببینم؛ چه برسد به اینکه دوست داشته باشم در شادی آنها سهیم باشم و بیشتر وقتم را در جمع آنها سپری کنم. آری، چشمان کنجکاو آنها بدون اینکه هیچ حرفی به زبان بیاورند، اینها را به من یادآوری می‌کند. در این افکار فرو رفته‌ام که صدای یکی از مادرها مرا به خود می‌آورد:

ـ خیلی آرام به نظر میاین. چطور تونستین بعد از اون ماجراها... چطور تونستین هنوز سر پا باشین؟ چطور تونستین با غم به این بزرگی کنار بیاین؟

باز همان سوال تکراری را از مردم می‌شنوم. نمی‌گویم از این سوال‌ها خسته شده‌ام، اما خیلی دلم می‌خواهد همه خوب این موضوع را درک کنند که من این صبر را مدیون اعتقاد و ایمانم به یک منبع قدرتمند هستم. دیگر تقریباً من و همسرم "لوییز" به این سوال‌های همیشگی عادت کرده‌ایم. مخصوصاً شنیدن آن از کسانی که با زندگی ما آشنا هستند و می‌دانند که من و لوییز سه فرزند خود را از دست داده‌ایم. فرزندان ما با نوعی بیماری نادر ژنتیکی متولد شدند. نوعی بیماری خونی. ابتدا دخترم "مری"، بعد دختر دیگرم "رُزماری" و بعد هم پسر نازنینم "جرج". سه فرزند من و لوییز با این بیماری متولد شدند، با آن زندگی کردند و همین بیماری نادر آنها را از ما گرفت، پیش از اینکه شاهد به ثمر نشستن نتیجه زندگی‌مان باشیم و از دیدن بزرگ شدن آنها لذت ببریم.

حالا همه از من می‌پرسند چطور می‌توانم بعد از این سه اتفاق ناگوار و وحشتناک، خوشحال زندگی کنم؛ گویی هیچ غمی ندیده‌ام؟ دخترم مری دو سال بعد از دختر بزرگم آنا به دنیا آمد. دختر اولم بدون هیچ مشکلی متولد شد و کاملاً سالم بود و بنیه قوی و خوبی داشت. اما مری از همان اول رنگ پریده و ضعیف بود. و من که خیلی کم تجربه بودم، این رنگ پریدگی را به ارثی که ممکن بود دخترم از مادربزرگ یا دایی و خاله‌اش برده باشد، نسبت می‌دادم. اعضای خانواده من تقریباً رنگ مهتابی داشتند. اجداد من و همسرم مدیترانه‌ای هستند اما همسرم به طور خاص رنگ پوستش سبزه است. وقتی دخترم را برای چک آپ سه ماهگی‌اش به دکتر بردم، پس از دیدن دخترم و معاینه دقیق او، آزمایش‌هایی نوشت و بعد از اینکه نتیجه آزمایش را دید، برای من و همسرم توضیح داد که فرزندمان از نوعی اختلال مادرزادی خونی رنج می‌برد. سپس ما را به مرکزی معرفی کرد که مخصوص درمان کودکانی با این بیماری خاص بود. از آن به بعد مری کوچک را هر دو هفته یک بار از نیوجرسی که محل زندگی ما بود، برای تزریق خون به نیویورک می‌بردم. بعد از چند هفته بدن مری به این موضوع عادت کرد. نوزده کودک دیگر هم در آن مرکز درمانی بودند که از همان بیماری رنج می‌بردند. دیدن کودکان در آن وضعیت واقعاً ناراحت کننده و رنج‌آور بود. من و لوییز همیشه دوست داشتیم فرزندان زیادی داشته باشیم اما با وضعیتی که پیش آمده بود، کاملاً مردد بودیم و نمی‌توانستیم تصمیم بگیریم البته دکتر معالج من به ما اطمینان داد که هیچ خطری وجود ندارد و ما بدون دغدغه می‌توانیم به فکر فرزندان دیگری باشیم. دکتر می‌گفت به ندرت اتفاق می‌افتد که در یک خانواده، دو فرزند به این بیماری مبتلا شوند و احتمال آن تقریباً نزدیک به صفر است. من و لوییز از شنیدن این خبر خوشحال شدیم. ورود یک کودک جدید می‌توانست حال و هوای غم‌زده خانه و من و همسرم را عوض کند و رنگ و بوی تازه‌ای به آن ببخشد.

خدایا، مرسی که زنده‌ام

دختر سومم در کمال صحت و سلامت به دنیا آمد. چشم‌های آبی و درشتش و موهای قهوه‌ای روشنش به من مژده داد که کودکم سالم است. اما باید از این مساله مطمئن می‌شدم بنابراین رزماری را در اولین فرصت برای انجام آزمایش به یک مرکز درمانی بردم. نتایج آزمایش مبهم بود. پزشک هم نمی‌توانست با قاطعیت تشخیص بدهد. دخترم یک روز کاملاً سرحال و خوب بود اما گاهی برخی از روزها عرق می‌کرد و پریشان احوال به نظر می‌رسید. روزهای ما با تردیدی کشنده از پی هم می‌گذشتند تا اینکه وقتی دخترم شش ماهه بود، پزشک معالج آرام آرام برایم توضیح داد که رزماری هم به تزریق خون نیاز دارد.

از هفته بعد دخترهایم را سوار ماشین می‌کردم و برای تزریق خون می‌بردم. فقط یک مادر می‌تواند حال مرا درک کند. دیدن دخترها در آن وضعیت واقعاً عذاب‌آور بود و ذره ذره مرا آب می‌کرد. بعد از مدتی تصمیم گرفتم روال زندگی‌مان را تغییر دهم. شرایط دخترها به اندازه کافی دردناک بود، پس باید چاره‌ای می‌اندیشیدم و فضای خانه را از آن همه غم و رنج پاک می‌کردم. با همسرم مشورت کردم. او هم با من موافق بود. ضمناً ما یک دختر دیگر داشتیم که از نظر جسمی کاملاً سالم بود اما روحیه خراب ما، کم کم داشت او را از بین می‌برد. باید به داد همه می‌رسیدم. من و همسرم آدم‌های معتقدی بودیم و هستیم. تصمیم گرفتم بچه‌ها را هم از همان کودکی با ایمان بار بیاورم. دعا و رفتن به کلیسا از آن به بعد بخش جدایی ناپذیر زندگی ما شد و چقدر دردهای ما کم شدند. در کنار مراسم دعا، در فرصت‌هایی که داشتیم، با بچه‌ها بیرون می‌رفتیم و سعی می‌کردیم از لحظه‌هایمان نهایت لذت و استفاده را ببریم و تا جایی که می‌توانیم، در کنار هم زندگی کنیم.

وقتی پسرمان جرج متولد شد، درست در لحظه‌ای که در بیمارستان او را در آغوش کشیدم، حسی در درونم به من نهیب زد که پسرم هم به این بیماری مبتلاست. ترسی عمیق در وجودم متولد شد.

آنقدر وحشت‌زده بودم که دلم می‌خواست نوزادم را رها کنم و از بیمارستان بگریزم. همسرم به دخترها علاقه زیادی داشت اما همیشه دلش می‌خواست پسر داشته باشد. لوییز آن روز از متولد شدن پسرمان خوشحال بود ولی من نمی‌توانستم در شادمانی او سهیم باشم. شم مادرانه‌ام می‌گفت خوشحالی شوهرم دوامی نخواهد داشت. و همین اتفاق افتاد. از چند هفته بعد، پسرم جرج هم همراه همیشگی خواهران دو و شش ساله‌اش به بیمارستان شد.

با تمام اینها، من و همسرم از داشتن فرزندانمان خوشحال بودیم و همیشه خداوند را شکر می‌کردیم. رفتن به بیمارستان، بخش جدایی ناپذیر زندگی ما شده بود و به آن خو گرفته بودیم، اما همیشه امیدوار بودیم که پیشرفت روزافزون علم پزشکی، بالاخره راهی برای تمام بیماری‌ها، به‌خصوص بیماری عجیب و نادر فرزندان ما پیدا کند. در کنار رفتن به بیمارستان و دیدن لحظه‌های دردناک، زندگی عادی ما ادامه داشت. بچه‌ها به سن مدرسه رسیده بودند و سر و کله زدن با تکالیف و اشکالات درسی آنها کم کم حال مرا بهتر کرد و از فکر و خیال بیرون آورد. روزها پشت هم می‌گذشتند. تا اینکه یک روز خبر ناگواری شنیدم.

خبر شوک‌آور روزنامه

یکی از روزهایی که به بیمارستان رفته بودیم و من مثل همیشه منتظر بودم تا کار بچه‌ها تمام شود، مادر یکی دیگر از بچه‌های بیمار به من نزدیک شد و با عجله، کاغذی به دستم داد و با همان سرعت از من دور شد. کاغذ را باز کردم. مقاله‌ای بود از یک روزنامه. در آن مقاله درباره بیماری فرزندان من و آن خانم مطالبی نوشته شده بود. مقاله را خواندم و خواندم و به یک جمله وحشتناک رسیدم: این بیماری اجازه نخواهد داد که فرزندان من حتی به بیست سالگی هم برسند. خبر بسیار شوک‌آور و دردناک بود. نمی‌توانستم آنچه را که خوانده بودم، باور کنم. پزشک معالج بچه‌ها هرگز در این باره حرفی نزده بود. با بهت فراوان همراه با آن مقاله به اتاق دکتر رفتم و در حالی که اشک تمام صورتم را پوشانده بود، ماجرا را برایش تعریف کردم. دکتر لیوانی آب برایم آورد و به تاسف سری تکان داد. سپس توضیح داد که این موضوع کاملاً صحت دارد و متاسفانه، بیمارانی که از این اختلال نادر خونی رنج می‌برند، نرسیده به مرز جوانی، جان خود را از دست می‌دهند و هیچ راهی برای جلوگیری از آن وجود ندارد.

من و همسرم هفته‌ها حیران بودیم. آرزو می‌کردم که زودتر از بچه‌ها از دنیا بروم و شاهد از دست دادنِ آنها نباشم. همسرم سعی می‌کرد به من دلداری بدهد اما خودش هم به کسی نیاز داشت که او را از شوک و ناباوری بیرون بیاورد. از آن به بعد همسرم که طراح داخلی ساختمان بود، بیشتر از گذشته به کارش پناه برد و در آن غرق شد و من هم هر وقت فرصتی و فراغتی پیدا می‌کردم، اشک می‌ریختم و از خدا می‌پرسیدم چرا ما را برای این امتحان دشوار انتخاب کرده است. گریه کردن، مرهم درد بی‌پایان من شده بود. کمی بعد من و لوییز تصمیم گرفتیم دیگر درباره مرگ بچه‌ها هیچ حرفی نزنیم. حتی نمی‌خواستیم از احساس و درد و غم هم چیزی بشنویم. آنقدر در خودمان و مشکلاتی که داشتیم غرق شده بودیم که نمی‌دیدیم بچه‌ها از رفتار ما و حرف‌های در گوشی پرستاران بیمارستان بوهایی برده‌اند. و سپس لحظه‌ای از راه رسید که می‌تواند نگاه آدم را به همه چیز تغییر دهد.

دخترم دنبال کار

روزی به اتاق دختر یازده ساله‌ام مری رفته بودم. دیدم مشغول زیر و رو کردن روزنامه‌هاست. دلشوره گرفتم. نکند دخترم داشت درباره بیماری‌اش اطلاعات جمع می‌کرد؟ سعی کردم نگرانی‌ام را پنهان کنم. از او پرسیدم چه می‌کند. دخترم در حالی که با مهربانی ذاتی و همیشگی‌اش نگاهم می‌کرد، جواب داد: "دنبال راهی هستم که بتونم درآمدی برای خودم دست و پا کنم. مامان... رفتن به کالج پول زیادی می‌خواد و دوست ندارم بیشتر از این به شما فشار بیارم." دخترم چگونه می‌توانست برای کالج برنامه‌ریزی کند؟ مگر او از همه چیز خبر نداشت؟



آب دهانم را به سختی فرو دادم و پرسیدم: "دوست داری تو چه رشته‌ای ادامه تحصیل بدی؟" لرزش صدایم را خودم حس می‌کردم. خدا خدا می‌کردم که دخترم چیزی نفهمد. او با چشم‌هایی درخشان و صدایی که کاملاً خوشحال بود، گفت: "پرستاری! مامان، دوست دارم پرستار بشم و به بیمارهایی مثل خودم کمک کنم."

دخترم این را گفت و مجدداً مشغول کار خودش شد. من هم فرصت را غنیمت شمردم و از اتاقش رفتم و در اتاق خودم به گریه پناه بردم. با اینکه مری می‌دانست بیمار است، به مرگ فکر نمی‌کرد. دخترم زندگی را دوست داشت و تمام توجه خود را به ادامه زندگی داده بود. روزی یکی از معلم‌های دخترم مری با من تماس گرفت. او به بچه‌ها گفته بود بنویسند که بیشتر از همه به خاطر داشتن چه نعمتی از خدا سپاسگزار هستند. پاسخ بیشتر بچه‌ها شبیه هم بود و معمولاً به خاطر داشتن پدر و مادر و امکانات زندگی خوب و مرفه از خداوند ممنون بودند. اما دخترم نوشته بود به خاطر سلامتی‌اش و اینکه خداوند به او فرصت زندگی کردن داده، سپاسگزار است و خدا را شکر می‌کند. من هم تعجب کرده بودم. نمی‌فهمیدم دخترم از کدام سلامتی حرف می‌زند. روزهای بعد در حالی سپری شدند که من همچنان در فکر بودم تا اینکه به یک نتیجه مهم رسیدم. دخترم درست می‌گفت. او در بیمارستان با بیمارانی روبرو می‌شد که دردشان یکی بود اما بسیاری از آنها حتی نمی‌توانستند راه بروند یا حرف بزنند و یا بدون کمک دیگری غذا بخورند. اما دختر من بعد از دردهایی که در بیمارستان می‌کشید، به مدرسه می‌رفت، می‌توانست با دوستانش بازی کند و در خانه هم خیلی فعال بود. هر روز وقتی با ترس و لرز بسیار چشم‌هایم را باز می‌کردم و منتظر بودم با خبر ناگواری روبرو شوم، وقتی به آشپزخانه پا می‌گذاشتم، با یادداشتی از طرف دخترم غافلگیر می‌شدم. او هر روز یک جمله امیدبخش می‌نوشت و آن را به یخچال می‌چسباند.

کم کم با بچه‌ها همراه شدم. آنها می‌خواستند زندگی کنند و بین زندگی و مرگ، اولی را انتخاب کرده بودند. به خودم می‌گفتم، پس چرا من نمی‌خواهم از زندگی در کنار آنها لذت ببرم؟ بچه‌های من با اینکه سن کمی داشتند، بهتر از من خدا را شناخته بودند. باید از آنها درس می‌گرفتم و به زندگی جور دیگری نگاه می‌کردم.

اتفاقی تلخ

مری دوازده ساله بود که با مشکل جدیدی مواجه شدیم. قلب او دچار مشکل شده بود و باید تمام مدت در بیمارستان می‌ماند و ادامه زندگی‌اش بدون دستگاه‌های مختلف، امکان‌پذیر نبود. شبِ آخر را خوب به یاد دارم. مثل شب‌های دیگر دخترم را بوسیدم و به او یادآوری کردم که حالش بهتر از دیروز است. اما حس مادرانه‌ام می‌گفت این بوسه‌ی وداع است. به خاطر قوانین بیمارستان شب به خانه برگشتم اما تا صبح دلشوره‌ی مهیبی را تحمل کردم. وقتی کمی بعد از طلوع آفتاب زنگ تلفن به صدا درآمد، تا حدودی

بقیه در صفحه ۲۲

گاهی سکوت بیش از تمام حرف‌ها مقصود را بیان می‌کند

• فتسکیو

بقیه از صفحه ۲۱

آماده بودم با واقعیت روبرو شــوم. مری، دختر زیبا و مهربانم از دنیا رفته بود. پرستار می گفت هنگام مرگ، درد نمی کشید و در کمال آرامش از دنیا رفت.

رفتن مری، چشم و گوش خواهر و برادرش را هم بیشــتر از قبل باز کرده بود و بدون شک حالا بیشتر به مرگ فکر می کردند. کاملاً درمانده شده بودم. باز هم مشکل جدیدی سر باز کرده بود و باز هم من و همسرم نمی توانســتیم یک راه‌حل معقول و مناسب پیدا کنیم. تا اینکه به این باور رسیدیم که بچه‌های ما از آنچه که فکر می کنیم، فهمیده‌ترند.

خداحافظی در صبح کریسمس

دختــر کوچکترم هم جا پای خواهرش گذاشــته بود. او که دختری مهربان و مردم دوســت بود، سعی می کرد به فکر راهی برای کمک به بچه‌های بیمارستان باشــد. او مدام از من و پدرش می‌پرسید چه کارهایی از دســتمان برمی‌آید تا این بچه‌ها را خوشحال کنیم. کوشش دخترم مرا به فکر انداخت و بعد از مشورت با پزشکان بیمارستان و کسانی که در کارهای خیر دستی داشــتند، به این نتیجه رسیدیم که یک گروه داوطلب تشــکیل بدهیم و بچه‌های بیمار را به مســافرت‌های کوتاه مــدت ببریــم. بچه‌ها تــا آن موقع بیــرون از بیمارستان و بیرون از فضای درد و بیماری همدیگر را ندیده بودند. چقدر دیدن لبخند معصوم آنها دلنشین بود. اولین مســافرت یک روزه بــا خاطرات خوش و فراموش‌نشدنی همراه شد. گذراندن ساعاتی هرچند کوتــاه بدون درد و تزریق خون و ســایر مراقبت‌های پزشــکی واقعاً برای این بچه‌ها مثل معجزه بود. بعد از آن دنبال راهی بودم که موسســه‌ای تاسیس کنم. این کار به بودجه کافی نیاز داشــت. با چند نفر مشــورت کردم. نظرهای خوبی دادند. روحیه‌ام تغییر کرده بود. دیگر آن زن افســرده‌ای نبودم که غم از دست دادن فرزند و انتظار کشــیدن مــرگ دو فرزند دیگرش را در ســر داشــت. حالا اهداف مهمتری داشتم. به این باور رســیده بودم که زندگی هرچه هم کوتاه باشــد، هدیه‌ای است از خداوند و ما وظیفه داریم از این هدیه به خوبی اســتفاده کنیم. به این باور رســیده بودم که در شــرایط دشــوار، فرزند من با فرزند دیگری فرقی ندارد و اگر بتوانم کودکی را شــاد کنــم، انگار فرزند خودم را شــاد کرده‌ام. من مهربانی و ایمان و باور قوی را از فرزندانــم آموخته بودم و باید مثل آنها، کودکانه زندگی می کردم: پاک و بی آلایش و بی دغدغه.

بــه لطف خداونــد فارغ‌التحصیلی دختــرم را از دبیرستان دیدم. در این مدت او دوبار زیر تیغ جراحی رفته بود. استرس زیادی را تحمل کرده بودم اما بهتر از قبل می‌توانســتم اوضاع را مدیریــت کنم. دخترم برای زندگی‌اش هدف‌ها و برنامه‌های زیادی داشت و در ایــن راه به یک همراه صبور نیاز داشــت. دخترم بعد از دبیرســتان فــوراً وارد کالج شــد. همزمان هم درس می‌خوانــد هم کاری پاره‌وقت داشــت ضمناً تا می‌توانست به بچه‌های شبیه خودش کمک می کرد تا اینکه از پزشکش شنید داروی جدیدی کشف شده که ممکن است در درمان این بیماری کمک زیادی باشد. دکتر به تعدادی داوطلب نیاز داشــت که این دارو را امتحــان کنند. دخترم با کمال میــل پذیرفت زندگی خــودش را به خطر بینــدازد. من و پــدرش مخالف سرســخت این موضوع بودیم اما او عقیده داشت اگر فــداکاری‌اش بتواند زندگی کــودکان دیگر را نجات دهد، چرا این کار را نکند؟ او ســه هفته در بیمارستان زیر نظر پزشــک بستری شد تا دارو را رویش امتحان کنند. آن زمان رزماری نوزده ساله بود.

درخت کریســمس را در اتاق نشــیمن گذاشته بودیم. هنوز تزئیناتش تمام نشــده بود. برف سنگینی باریده و همه مــا را در خانه حبس کرده بود. به خاطر کریســمس، رزماری را روز قبل از بیمارستان به خانه آورده بودیم. آن صبح برفی مشغول نواختن پیانو بود. رزماری عاشق سال نو و مراسمش بود. برایش سوپ آماده کردم. با اشــتها خورد و مثل همیشــه تعریف و تشــکر کرد. بعد گفت می‌خواهد کمی استراحت کند. من و پدرش را بوســید و به اتاقــش رفت. چرت نیم روزی دخترم کمی طولانی شــد. برای خوردن ناهار باید بیدار می‌شــد. چند بار بــه در اتاقش ضربه زدم. جوابی نبود. آهســته در را باز کردم و رزماری را صدا زدم. باز هم جوابی نشنیدم. دخترم، در نوزده سالگی، در کمال آرامش، در صبح برفی کریســمس چشم از دنیا فرو بست.

> **فرزندان ما با نوعی بیماری نادر ژنتیکی متولد شــدند. نوعی بیماری خونی. ابتدا دخترم "مری"، بعد دختر دیگرم "رُزماری" و بعد هم پســر نازنینم "جرج". سه فرزند من و لوییز با این بیماری متولد شدند**

مراسم خاکســپاری رزماری، یکی از شلوغ‌ترین مراســم شهر ما بود. من و شــوهرم تا آن موقع اطلاع نداشتیم که دخترمان چقدر اجتماعی و مردم‌دار بوده. نمی‌دانســتیم آن‌همه دوست دارد. آن روز فهمیدیم دخترم در آن نوزده سال چنان خاص و خوب زندگی کرده که ممکن اســت یک نفر حتی تا صد سالگی هم نتوانــد چنین زندگی با کیفیتی داشــته باشــد. بعد از مراســم به خانه برگشتیم. دوســتان و آشنایان برای همدردی به خانه آمده بودند. سرِ من و همسرم تا شب حسابی شلوغ بود. آن شــب با حالی خراب خوابیدیم. فکر دخترم لحظه‌ای از ســرم بیرون نمی‌رفت. صبح، با ســردردی شدید بیدار شــدم. به زور از تخت جدا شــدم و نزدیک پنجره رفتم. باران شدیدی می‌بارید. مدتی کنار پنجره ایستادم و اشک ریختم. بعد پرده را کشــیدم. وقتی به طرف اتاق برگشتم، سه یادداشت روی دیــوار توجهم را جلب کرد. خط دخترم را از دور هم تشخیص می‌دادم. رزماری در آخرین لحظه‌های زندگی عزیزش برای من و پدرش سه جمله به یادگار نوشــته بود. او نوشــته بود: **"من هرگز شما را ترک نمی‌کنم پس دلتنگ نباشــید. هرگز خــدا را از یاد نبرید و از او و یادش غافل نشــوید."** و در یادداشت آخرش نوشته بود: **"نگران فردا نباشید!"**

ناگهان به خودم آمدم. اشــک‌هایم را پاک کردم و بــا لبی خندان، رفتم تا برای بقیــه اعضای خانواده‌ام صبحانــه آماده کنم. دختر بزرگم با اینکه ســالم بود، در این ســال‌ها به خاطر درد و رنج ما روزگار سختی را گذرانده بود و به نظرم، حالا به مراقبت نیاز داشــت. پســر کوچکم جرج هم به نوجوانی رسیده بود و علاوه بر بیماری، بحران‌های خاص خودش را داشت. از آن روز زندگی ما رنگ و بوی دیگری به خود گرفت.

دختر بزرگم ازدواج کرد و ما در شــادی او سهیم شدیم. پسرم جرج توانســت دبیرستان را تمام کند و به کالج برود. او عصرها در یک رســتوران کار می کرد و کمی بعد به کمک من و پدرش توانست یک ماشین اسپرت بخرد. رویایی که اغلب پسرها دارند. از اینکه می‌دیدم پســرم آنقدر فرصت داشته که به بخشی از آرزوهایش برسد، خیلی خوشحال بودم و خدا را شکر می‌کردم. اما عمر پســرم آنقدر ادامــه‌دار نبود که با دختری که دوستش داشــت، ازدواج کند. در یکی از شب‌های ماه سپتامبر، من و پدرش را به رستوران برد و سعی کرد به ما خیلی خوش بگذرد. پس از رستوران گفت خیلی خســته اســت و می‌خواهد بخوابد اما قبل از آن می‌خواهد با من حرف بزند. پســرم در حالی که دســت‌هایم را گرفته بود، از من قول گرفت که بعد از رفتنش هرگز اشــک نریزم و خوشحال باشم از این که او مدتــی زندگی کرده و خانواده‌ی مهربانی داشــته و توانسته به مدرسه و کالج برود، عاشق شود و...

صبــح فردا، پســرم را هم کنــار دو خواهرش به خاک سپردیم و من همان طور که به او قول داده بودم، در مراســمش اشــک نریختم. حالا من مادری هستم که ســه فرزند خود را از دســت داده. من شاهد تولد، زندگی و مرگ ســه فرزندم بــوده‌ام. و هنوز هم باید به ســوال آنهایی که از من می‌پرسند چگونه می‌توانم خوشحال باشم و زندگی کنم، جواب بدهم. حالا دیگر من پاســخ ســوال آنها را خوب می‌دانم و با افتخار به آنها می‌گویم که فرزندانم به من آموختند که زندگی، هدیه گرانبهایی اســت که خالق ما به مــا عطا کرده. به همه می‌گویم فرزندانم عاشــق تــک تک روزهای زندگی‌شان بودند و از هر لحظه‌ای که موهبت خداوند به آنها بوده، نهایــت لذت و بهره را می‌بردند. با اینکه مــرگ خیلی زود آنها را از من گرفت، آنقدر خاطرات خــوب و درس‌های بزرگ به مــن دادند که هنوز هم آنها را کنار خودم می‌بینم. آیا من نباید عاشــق هدیه خالق هستی باشــم و او را شکر کنم؟ می‌دانم روزی با آنهــا دیدار خواهم کرد، پس به امید آن روز، همچنان به کارهای خیری که فرزندانم دوست داشتند، ادامه خواهم داد و با صبری شیرین و البته دشوار، از خداوند می‌خواهم که توفیق زندگی و مرگ درســت را به من بدهد.

زیر نظر: الف ـ شهابی

"برگی از خاطرات سید جمال اعتصامی رزمنده دفاع مقدس و از خوانندگان محترم مجله"

یادی از شهید محمد زاهدی

عاشق چابک

از: مسلم آژ

سال ۱۳۶۰ بود که از بسیج سپاه پاسداران عازم کردستان شدم و در شهر سنندج مشغول خدمت بودم، در آنجا محمد زاهدی را دیدم، محمد بعد از این ماموریت بود که به لشکر ۲۵ کربلا پیوست و در مدت حضورش در عملیات مختلف به یک نیروی زبده و کارآمد تبدیل شد طوری که بارها مجروحیت از ناحیه دست و پا او را از جبهه‌ها دور نکرد و بعد از بهبودی دوباره در خطوط مقدم حضور می‌یافت. در آخرین روزهای حضورش در لشکر کربلا هم از ناحیه چشم مجروح شد که این مجروحیت منجر به از دست دادن چشم چپ او شد اما بعد از بهبودی دوباره راهی منطقه شد و به لشکر ۱۴ امام حسین (ع) پیوست و به عنوان جانشین فرمانده گردان یازهرا(س) مشغول خدمت شد. او با شایستگی و لیاقتی که در لشکر از خود نشان داد، به فرماندهی گردان امام رضا (ع) منصوب شد و من بعد از سال‌ها دوری و بی‌خبری، دوباره همچون دوران نوجوانی در کنار محمد زاهدی قرار گرفتم و در اولین ماموریت گردان امام رضا (ع) با فرماندهی او، عازم هورالعظیم شدیم. روزها و شب‌ها را در آن منطقه آب گرفته و پوشیده از نیزارها در پاسگاه‌های روی آب و در سنگرهای بتونی در حالی که باید برای رفت و آمد از قایق و بلم استفاده می‌کردیم، به پاسداری از مرزهای شرف و غیرت در برابر دشمن مشغول خدمت بودیم. چند روزی از تصرف شهر استراتژیک فاو گذشته بود که ارتش صدام برای بازپس گیری منطقه اقدام به پاتک‌های سنگینی با حمایت آتش توپخانه و بمباران‌های هوایی کرد. محمد زاهدی ماموریت داشت که سریعا نیروهای گردان را به منطقه اعزام کرده و در حمله‌ای محدود از نفوذ نیروهای دشمن به مواضع پدافندی جلوگیری کند. نیروهای گردان بلافاصله به منطقه رفته و در محله احمد آباد شهر آبادان مستقر شدند، دستور حمله صادر شد و زاهدی به همراه نیروهایش در سکوت و تاریکی شب راهی کارخانه نمک در منطقه فاو شدند. ما برای همسان سازی و استحکام خطوط دفاعی نیروها باید به مواضع و سنگرهای مستحکم دشمن حمله کرده و آنها را به عقب می‌راندیم. در همین شرایط صدای زاهدی از پشت بیسیم‌ها شنیده می‌شد که به نیروهای گردان دستور حمله می‌داد و به یکباره دلاورمردان ایران زمین را برای حمله به مواضع دشمن تشویق می‌کرد و مواضع آنها را در هم می‌کوبید و به پیشروی ادامه می‌داد. در همین شرایط و در حالی که زاهدی و نیروهایش به دنبال نیروهای دشمن که در حال فرار بودند به سمت جلو حرکت می‌کردند، ناگهان پای چپ زاهدی هم بر روی مین رفت و قطع شد ولی نیروهای امدادگر بلافاصله پیکر مجروح فرمانده خود را به پشت جبهه منتقل کردند و او برای چندمین بار روانه بیمارستان شد. اما پس از بهبودی با دو عصا در زیر بغل در خرداد سال ۱۳۶۵ دوباره به خط پدافندی گردان در فاو پیوست و با یک چشم و یک پای مصنوعی با صلابت و مستحکم‌تر از گذشته فرماندهی نیروها را بر عهده گرفت.

پس از بهبودی با دو عصا در زیر بغل در خرداد سال ۱۳۶۵ دوباره به خط پدافندی گردان در فاو پیوست و با یک چشم و یک پای مصنوعی با صلابت و مستحکم‌تر از گذشته فرماندهی نیروها را بر عهده گرفت



از راست: سردار شهید محمد زاهدی، سید مهدی اعتصامی و سید جمال اعتصامی

آذر ماه سال ۱۳۶۵ نیروهای گردان امام رضا(ع) برای ماموریتی جدید عازم کردستان شدند و در کوه‌های سر به فلک کشیده شهر مریوان در نوار مرزی مستقر شدند. ارتفاعات هزار قله مریوان که نیروهای دلیر گردان را در خود جای داده، بر اثر بارندگی‌های پیاپی خیس و لغزنده شده بود اما زاهدی با یک پای مصنوعی و یک چشم، چابک و فرز می‌دوید و به سرکشی از سنگرها مشغول بود.

او زمین می‌خورد و دوباره بلند می‌شد و نیروهای گردان را هدایت می‌کرد و لحظه‌ای از تکاپو باز نمانده و استوار و با صلابت‌تر از گذشته با نیروهای گردان از خاک وطن دفاع می‌کرد. این بار نیروهای گردان در ارتفاعات خشن و سخت مریوان مشغول خدمت بودند که فرماندهی لشکر امام حسین (ع)، دستور اعزام آنها به جبهه‌های جنوب را صادر کرد. بلافاصله محمد زاهدی نیروهای گردان را به سوی شهر خرمشهر حرکت داد، آنها در ساختمان متروک بیمارستانی مستقر شدند و فرماندهان رده‌های مختلف لشکر و از جمله کادر فرماندهی گردان امام رضا (ع) به شناسایی منطقه مشغول شدند و روزها از روی دکل بلندی و یا از شکاف گنبدی مخروبه در شهر رفت و آمدهای دشمن را زیر نظر گرفته و شب‌ها برای شناسایی مواضع و خطوط دشمن از کنار کانال‌های آب به سوی سنگرهای دشمن حرکت می‌کردند. بعد از شناسایی‌ها و ارزیابی استعداد و خطوط دشمن بود که در دی ماه سال ۱۳۶۵ عملیات "کربلای ۴" آغاز شد. ارتش عراق که از تاکتیک ویژه عملیات در جزیره ام الرصاص آگاه و مطلع شده بود با رسیدن نیروهای دلاور خط شکن به نزدیک اولین مواضع دفاعی خود، آتش سنگین و پرحجم تیربارها را به سوی صف شکنان ایران زمین روانه کرد. در میان باران گلوله آتش دشمن محمد زاهدی در تکاپوی شدیدی جهت پیدا کردن راهی برای نفوذ و حرکت نیروهای گردان به سوی انتهای جزیره بود که ناگهان با شلیک گلوله تک تیراندازان دشمن از ناحیه سر هدف گلوله قرار گرفت و این بار تمام جان خود را تقدیم پروردگارش کرد و روح بلند و ملکوتی او همچون کبوتری سبک بال به سوی معبود شتافت.

سال‌ها از پایان جنگ گذشته است و تنها یادگار رشادت‌ها و شجاعت‌های سردار شهید محمد زاهدی مزار اوست که در گلزار شهدای شهر رهنان در کنار یاران و همرزمانش آرمیده که امنیت و ثبات امروز جامعه مدیون جانفشانی و از خودگذشتگی او و هزاران شهید دیگر است.

فرمان پدر، اطاعت یزدان است

● سمک عیار

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

بزرگترین ریسک زندگی من

به همه گفتم ناصر ناراحتی قلبی گرفته و دکتر پرواز را برای او ممنوع کرده. بچه‌ها پذیرفتند که دیگر مثل تابستان‌های قبل قرار نیست به خارج از کشور سفر کنیم

پدربزرگم همیشه یک جمله معروف داشت و آنقدر آن را تکرار می‌کرد که دیگر هیچ کس به آن اهمیتی نمی‌داد. می‌گفت اگر کسی در کار خود به یک سود کلان طمع کند، همه چیز را از دست می‌دهد. دو نسل بعد، من این حرف را تجربه کردم.

وقتی با ناصر ازدواج کردم، می‌دانستم که به یک ریسک بزرگ دست زده‌ام. من از یک خانواده متمول بودم و ناصر یک خانواده کاملاً معمولی داشت. ناصر مهندس قابلی شده بود و درآمدش هم بد نبود، ولی کسی را نداشت که برای شروع زندگی به او کمک مالی کند. از طرفی خانواده خودم را هم خوب می‌شناختم. خانواده‌ای که معیارش فقط پول بود و پرستیژ و زندگی مرفه... خوشبختانه با کمی کلنجار توانستم پدر و مادرم را به این ازدواج راضی کنم، ولی بقیه چشم‌ها و گوش‌هایشان را تیز کرده بودند که ببینند این آقای مهندس می‌خواهد برای من چه زندگی بسازد.

به وضوح ابتذال و کهنگی را در فرهنگ خانوادگی خودم حس می‌کردم. مردهای پولداری که در زندگی به هیچ چیز وفادار نبودند و زن‌هایی که وقتی صحبت از فداکاری می‌شد، عقب‌نشینی می‌کردند و از زندگی بیرون می‌رفتند.

اما من یک زندگی از نوع دیگر می‌خواستم، برای همین با ناصر ازدواج کردم. اما از اول ازدواجمان می‌دانستم که باید هر طور شده از خانواده‌ام فاصله بگیرم. جشن عروسی را کنسل کردم و گفتم بهتر است به سفر خارج برویم. در گوشه‌ای زندگی تازه‌ای را شروع کردم و تا توانستم از عمه و دایی و خاله‌ها فاصله گرفتم.

ناصر مرد زحمتکشی بود. مهارت‌ها و پشتکارش او را خیلی زود به پله‌های پیشرفت رساند. ما زندگی آرام و خوبی داشتیم. می‌توانم بگویم که خوشبخت‌ترین زن خانواده بودم و این را همه باور داشتند. صاحب دو پسر شدم که در بهترین شرایط بزرگ می‌شدند. هم امکانات رفاهی خوبی داشتیم و هم محیط خانواده سالم و گرم و صمیمی بود تا اینکه یکی از دوستان ناصر به او پیشنهاد کاری را کرد که سود هنگفتی در آن بود. ناصر فکر می‌کرد وقتش رسیده که به زندگی یک تکانی بدهد. در فکر فرستادن بچه‌ها به خارج از کشور بود تا مثل بقیه بچه‌های فامیل آنجا تحصیل کنند. به نظرش قابلیت آن را داشت که بچه‌هایش بهترین امکانات را داشته باشند... همین جا بزرگترین اشتباه زندگی‌مان را مرتکب شدیم. من هم وسوسه شدم. فکر کردم شدنی است. ناصر در هر کاری موفق بود. برای همین دست به ریسک بزرگی زدیم و همان طمعی که پدربزرگم همیشه راجع به آن حرف می‌زد، گریبان ما را گرفت.

خلاصه بگویم که با یک اشتباه همه چیز را از دست دادیم. یک شبه متوجه شدم که کلی قرض داریم و عملاً باید هر چه را که تا به حال ساخته بودیم، از دست می‌دادیم. سه شب خوابم نبرد. به ناصر پیشنهاد داده بودند که با خانواده فرار کند و در ترکیه بماند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد یا اینکه اینجا بمانیم و دار و ندارمان را از دست بدهیم. تصمیم با من بود. دو پسر چهارده ساله و ده ساله داشتم. می‌دانستم هیچ کس به ما کمک نخواهد کرد. بعد از سه روز از جا بلند شدم و به ناصر گفتم وقتش رسیده که زندگیمان را نجات بدهیم، اما مشکل بچه‌ها بودند که درک این موقعیت برای آنها آسان نبود. در سن حساسی به سر می‌بردند. می‌خواستم کمترین لطمه را ببینند، برای همین دست به یک کار عجیب و غریب زدم.

به همه گفتم ناصر ناراحتی قلبی گرفته و دکتر پرواز را برای او ممنوع کرده. بچه‌ها پذیرفتند که دیگر مثل تابستان‌های قبل قرار نیست به خارج از کشور سفر کنیم. شروع کردم به غرغر کردن که از این زندگی بی‌حاصل خسته شده‌ام. عمری درس خوانده‌ام و حالا باید خانه‌نشین باشم. این مقدمه‌چینی‌ها همه فامیل و بچه‌های مرا آماده کرد تا زندگی متفاوتی را شروع کنیم. رفتم سر کار. خانه را فروختیم و خانه کوچکتری اجاره کردیم. به همه گفتم از سابیدن و تمیز کردن و کلفت یک مشت تیر و تخته بودن خسته شده‌ام. جوری این نقش را بازی کردم که همه باور کرده بودند که من آدم دیگری شده‌ام. بچه‌ها هم راضی بودند. برایشان ساعت‌ها حرف می‌زدم که زندگی با آن تجملات به یک تار موی پدرشان نمی‌ارزد که حالا در اثر کار زیاد، ناراحتی قلبی گرفته. بچه‌ها هم مرا تایید می‌کردند. و مدام از پدرشان می‌خواستند که استرس کارش را کم کند.

به هزار بهانه مدرسه بچه‌ها را عوض کردم و آنها در یک مدرسه دولتی مشغول به تحصیل شدند. کلاس‌های تفریحی آنها را تعطیل کردم و گفتم دلم می‌خواهد یک تابستان را همان‌طور که دوست دارند، بگذرانند. مدتی رفتند شهرستان پیش خانواده ناصر و از قضا به آنها خیلی هم خوش گذشت.

همه طلاهایم را فروختم. به این بهانه که با ماشین تصادف و ترس از رانندگی پیدا کرده‌ام، دیگر ماشین نخریدم. همه فامیل با حیرت به رفتارهای من نگاه می‌کردند، ولی هیچ کس به هیچ چیز شک نکرد. همه قرض‌ها را دادیم. زندگی از نقطه صفر شروع شد. من پا به پای ناصر کار کردم تا دوباره زندگی را بسازیم.

حالا ده سال از آن روزها می‌گذرد. بچه‌ها همین جا به دانشگاه رفتند و تحصیلات خوبی هم دارند. زندگی ما کوچک و جمع و جور است، ولی این اتفاق باعث شد من به خودم بیایم و از واقعیت‌های زندگی دور نشوم و بیشتر از قبل به ناصر نزدیک شوم و خانواده گرمتری داشته باشم. ■

از: ا.ح.درّی

اهمیت و جایگاه کسب علم از منظر قرآن و روایات

یکی از مهمترین افتخارات ما مسلمانان بخصوص شیعیان آن است که پیرو مکتبی هستیم که مهمترین رسالت خود را ترویج و کسب علم نافع قرار داده است که نتیجه عمل به آن پرورش عالمانی سودمند برای جامعه خواهد بود و طبیعی است که در جامعه‌ای که عالمانی سودمند و نافع وجود داشته باشد به صورت طبیعی شهروندانی فهیم و آگاه از دل آن بیرون خواهد آمد و این همان سفارش اسلام عزیز است. البته باید توجه کرد که سودمند بودن علم از ضروریات تحصیل آن است به طوری که اگر کمی دقت کنیم ملاحظه می کنیم که در دیگر مکاتب نیز سفارش به تحصیل علم وجود دارد، اما شاید در آن هیچ نفع و سودی برای بشر وجود نداشته باشد بلکه در خدمت و در اختیار اصحاب ثروت و قدرت قرار گیرد.

با توجه به مقدمه بالا قطعا این سوال در ذهن نقش می‌بندد که با وجود این همه سفارش و تاکید در منابع دینی چرا باز هم مشاهده می‌شود که اکثر کشورهای مسلمان در عرصه‌های علم و دانش چندان توفیقی به دست نیاورده‌اند؟ پاسخ این سوال را باید با مراجعه به منابع تاریخی، دینی یافت که به لطف خداوند ان شاءا... در شماره‌های آینده به آن خواهیم پرداخت.

اهمیت کسب علم از منظر قرآن

خداوند در آیه ۱۶۴ سوره بقره می فرماید: "محققا خلقت آسمان‌ها و زمین و رفت و آمد روزها و شب‌ها و کشتی‌ها که بر روی آب برای سود خلق در حرکت‌اند و بارانی که از ابرها جاری می‌شود تا زمین مرده را زنده کند با اراده خداوند حکیم است. در همه این امور برای عاقلان و کسانی که علم و حکمت نسبت به پروردگارشان دارند رموزی نهفته است."

از آیه فوق می‌توان چنین برداشت کرد که تمام فعل و انفعالات و حوادث موجود در جهان با تدبیر خداوند است که با کسب علم و دانش می‌توان به آن پی برد. حضرت آیت ا... جوادی آملی دامت برکاته در تفسیر آیه فوق به نکته جالبی اشاره کرده‌اند "امروز عده‌ای علوم و دانش را به دو دسته اسلامی و غیر اسلامی یا مذهبی و غیر مذهبی تقسیم کرده‌اند، می گویند: اگر فردی درس حقوق و منطق یا در حوزه علمیه کسب دانش کرد، درس اسلامی خوانده و مذهبی است و اگر در دانشگاه درس خواند و جغرافیا و زمین شناسی تحصیل کرد، می گویند، غیر مذهبی است و اسلامی نیست.

مگر آن زمین شناس در زمینی غیر از زمین آفریده خدا تحقیق می کند یا آن جغرافیادان که نسبت به شرایط اقلیمی و آب و هوایی شهرها تحقیق می کند خالقی غیر از خدا دارد؟ پس چرا دو گونه علم درست می کنید.

پس ما باید متوجه باشیم که اگر در هر عرصه‌ای به کسب علم و دانش مشغولیم و برای یکدیگر سودمند هستیم در صراط مستقیم قدم برمی داریم."

در آیه دیگری از قرآن کریم آمده است "ما نازل کردیم کتابی که سراسر علم و حکمت است." از مجموع آیاتی که نسبت به اهمیت علم و تحصیل آن در قرآن کریم آمده است، می توان این چنین نتیجه گرفت، با توجه به شرایط حاکم بر جهان و اینکه دنیا بر پاشنه علم می چرخد و بدون آن حتی جامعه اسلامی نمی تواند غنی، مستقل، آزاد و قوی باشد، در معارف دینی غیر از علوم محرمه مانند سحر و کهانت(پیش گویی) که جزء علوم ممنوعه به شمار آمده‌اند از تحصیل هیچ علم دیگری نهی نشده، بلکه سفارش موکد نیز شده است.

اهمیت کسب علم از منظر روایات

رسول خدا(ص) در حدیثی می فرمایند "دلی که در آن چیزی از دانش و حکمت نباشد، مانند خانه‌ای مخروبه است، پس علم و دانش بیاموزید و فهمیدگی به دست آورید و نادان نمیرید، زیرا خداوند عذر نادان را نمی پذیرد"

آمده است که اسکندر مقدونی در یکی از فتوحات خود به شهری رسید که بر سنگ قبور سن مردگان را با عبارت سه ساله و چهار ساله نوشته بودند، با تعجب پرسید این جا قبرستان اطفال است؟ گفتند: خیر، ما فقط مدت عمری را که انسان در مسیر علم و دانش طی کرده است می نویسیم، زیرا مابقی عمر ارزش نوشتن ندارد. از مضامین این روایات و سخنان نقل شده درمی یابیم که علم و عالم چه اهمیت ویژه‌ای در نزد معصومین داشته‌اند تا جایی که آنها علما را وارثان پیامبر و از شهدا برتر دانسته‌اند.

اقسام جویندگان علم

امام صادق (ع) می فرمایند؛ طلب کنندگان علم سه دسته‌اند: ۱ـ یک دسته برای جهل و جدال ۲ـ یک دسته برای رفعت جستن و فریب دادن ۳ـ یک دسته برای دانش و بینش و عمل کردن به آن

اما دسته اول که برای بحث و جدال است و در مذاکرات علمی مردم آزاری و به فروتنی تظاهر می کنند، از پرهیزگاری تهی است. خداوند کمر او را می شکند و او را خوار و زبون می کند، اما دسته دوم که برای بزرگی کردن و فریب دادن مردم علم آموزی می کنند بر همتایان خود گردن فرازی می کند، ولی در برابر توانگران که از نظر علم کمتر از آن‌ها هستند نیز فروتنی می کند. شیرینی آنها را می خورد و دین خود را درهم می شکند پس خداوند دیده چنین کسی را کور می گرداند و اثرش را از میان علما برمی اندازد و اما دسته سوم که برای فهمیدن و به کار بستن علم از هیچ تلاشی فروگذار نمی کنند و خود را کوچک می کنند تا علم مفیدی به دست آورد، چنین شخصی شناخت درستی نیز از خداوند پیدا کرده در تاریکی شب برخاسته و با خدای خود مناجات می کند و از او می خواهد که به او توفیقی عطا کند که هر روز بر علم و دانش و معرفتش افزوده شود و آن را در خدمت مردم به کار گیرد.

تلاش و پایداری در کسب علم

همه ما می‌دانیم که هیچ کس یک شبه عالم یا دانشمند نشده است، بلکه سال‌ها زحمت بی خوابی و سرما و گرما را چشیده و سپس پله‌های ترقی را یکی یکی طی کرده است پس انتظار یک شبه عالم شدن امری است محال. از ابوالحجاج دانشمند عرب پرسیدند: که شما شاگرد کدام استاد بودید، گفت: استاد من جُعَل "حشره سیاه و درشت" بوده است. شبی از شب‌های زمستان بیدار بودم متوجه شدم جُعَلی می خواهد از پایه‌های چراغ بالا رود، پایه صیقلی بود و جُعَل به خود می لغزید و می افتاد تا هفتصد بار شمردم، هر بار مقداری بالا می رفت و می افتاد و هیچ گاه خسته و منصرف نشد، صبح برای کاری بیرون شدم وقتی به اتاق برگشتم، دیدم بالاخره موفق شده و در کنار فتیله نشسته است. حالا با توجه به این داستان حکمت آموز، اندکی به درون خود توجه کنیم، ببینیم چه میزان برای کسب علم و دانش مفید که می تواند زندگی ما را به لحاظ مادی و معنوی ارتقا بخشد و سعادت دنیا و آخرت ما را تضمین می کند حاضریم خود را به سختی بیاندازیم.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام نماز

۱ـ آیا بستن چشم‌ها در نماز به این دلیل که باز بودن آنها فکر انسان را از نماز باز می دارد، جایز است؟

بستن چشم‌ها در نماز مانع شرعی ندارد، اگرچه مکروه است.

۲ـ گاهی هنگام خواندن نماز واجب متوجه کودکی می‌شویم که در حال کار خطرناکی است، آیا جایز است بعضی از کلمات سوره حمد یا بعضی از ذکرها را بلند بخوانیم تا کودک و کسانی که در خانه هستند متوجه شوند و خطر رفع گردد؟ اگر هنگام قیام نماز، دست یا ابرو را برای فهماندن چیزی به کسی و یا در جواب سوال او تکان دهیم، آن نماز چه حکمی دارد؟

اگر بلند کردن صدا هنگام قرائت آیات یا ذکرهای نماز برای آگاه کردن دیگران موجب خروج از هیات نماز نشود، مشروط به این که قرائت و ذکر به نیت قرائت و ذکر باشد، و حرکت دادن دست یا چشم و ابرو اگر مختصر و به نحوی باشد که با استقرار و آرامش و یا هیات نماز منافات نداشته باشد، موجب بطلان نماز نمی گردد.

نماز موجب نزدیکی هر پارسایی به خداست

حضرت علی(ع)

کورش کاشانی

وقتی عشق سر به راهم کرد

مدتی رفتارهای دایی را زیر نظر داشتم تا اینکه یک روز مچ او را گرفتم. داشت ادکلن می‌زد و به سر و وضع خودش می‌رسید. بی‌مقدمه پرسیدم که آیا باز می‌خواهد برود دکتر؟...

رفته بودم سمنان که در کارخانه دایی سعید مشغول کار شوم. در واقع هر کسی را که می‌خواستند تبعید کنند می‌فرستادند وردست دایی کار کند. دایی سعید مرد بداخلاق، سخت‌گیر و از همه بدتر بدحسابی بود. نه حقوق خوبی می‌داد نه مرخصی... مرد پنجاه ساله‌ای بود که سه بار ازدواج کرده بود و هر دفعه قبل از یک سال زنش را طلاق داده بود. نمی‌توانست با کسی زندگی کند. سال‌ها بود که هر کس را در خانواده می‌خواستند تبعید کنند، می‌فرستادند سمنان تا مدتی با دایی کار کند و به قول معروف آدم شود. بعد از کلی دردسر که برای خانواده درست کرده بودم، حالا باید می‌رفتم به تبعیدگاهی که می‌دانستم حتماً به من خیلی سخت خواهد گذشت. به قول مادرم، اگر سربازی مرا مرد نکرد، دایی توانایی این کار را داشت. وارد کارخانه که شدم، مرا سپرد به سرکارگر و توصیه کرد که هیچ رحمی به من نکند.

روزهای سخت شروع شده بود و از آنجایی که بچه پر شر و شوری بودم، نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. دنبال راه‌حلی بودم تا از این وضعیت راحت شوم. کم کم رفتم تو نخ دایی که ببینم چطور زندگی می‌کند، اما هیچ مورد خاصی در زندگی او نمی‌دیدم. شب و روز بالای سر کارگرها بود و سخت کار می‌کرد. به هیچ کس و هیچ چیز اهمیتی نمی‌داد. در این میان من با پسری که تازه در کارخانه استخدام شده بود، آشنا شدم. محمود پسر خوب و آرامی بود، اما آنچه که به نظرم عجیب بود، رفتار خوب و محترمانه دایی با او بود. باور نمی‌کردم دایی بتواند با یک نفر این قدر خوب رفتار کند. به محمود می‌گفتم تو مهره مار داری... بیچاره می‌خندید و می‌گفت کاش مهره‌مارم بخت و اقبال برایم می‌آورد.

پدرش را در شش سالگی از دست داده بود و مادرش در مطب یک دکتر منشی شده و خرج

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



اشتباهی که زندگی‌ام را ویران کرد

سیمین هم از من خواست موضوع را تمام شده تلقی کنم چون نمی‌خواست مریم بیش از این آبرویش را در محل کار و زندگی‌اش ببرد

به مریم گفتم بمان سر خانه و زندگی‌ات. یک زندگی بیست ساله را که آدم به همین سادگی بهم نمی‌ریزد، اما مرغش یک پا داشت. هرچه می‌گفتم، گوشش بدهکار نبود که نبود. حالا آمده‌ایم دادگاه که سر هیچ و پوچ زندگیمان را بهم بزنیم. نگران آینده مریم هستم. لجبازی می‌کند و نمی‌داند چه سرنوشتی در انتظارش است. می‌خواهد برود شهرستان و با خواهرش زندگی کند. خواهری که خودش هزار مشکل و مصیبت دارد.

خدا می‌داند که چقدر نگرانش هستم، ولی کاری از دست من برنمی‌آید. پایش را توی یک کفش کرده. حالا من هیچ، به بچه‌ها هم فکر نمی‌کند. به او می‌گویم تو بمان خانه من از این زندگی می‌روم بیرون. این جوری هم بالای سر بچه‌هایت هستی هم خودت یک سقف بی‌منت داری. باز قبول نکرد. دیگر راهی برایم باقی نگذاشته. گفتم حکم طلاق را امضا و کار را تمام می‌کنم.

یک سال است که زندگی ما تلخ شده. نمی‌گویم من بی‌تقصیر بودم، ولی مریم هم می‌توانست ببخشد و یک عمر مرا مدیون خودش کند. بعد از بیست سال نباید یک زندگی به این آسانی بهم بخورد.

زندگی را داده بود. حالا که محمود دیپلمش را گرفته بود، تازه کمک حال مادرش شده بود. می‌گفت دایی سعیدم خیلی راحت او را استخدام کرد و این موضوع خیلی عجیب بود. به طوری که من شک کردم و مطمئن بودم موضوع دیگری درمیان است.

رفت و آمدم با محمود زیاد شد. یک وقت‌هایی به خانه‌شان می‌رفتم. کم کم با مادرش آشنا شدم. زن مهربان و سخت کوشی بود. مرا به چشم پسرش می‌دید و مهربانی‌هایش مثل مادرم بود. یک روز فهمیدم که دایی مدام به دکتر می‌رود و از قضا همان دکتری هم می‌رود که مادر محمود در مطبش کار می‌کند. تازه فهمیدم دایی یک دل نه صد دل عاشق مهوش خانم، مادر محمود شده است! اما کی جرات داشت این موضوع را به زبان بیاورد.

مدتی رفتارهای دایی را زیر نظر داشتم تا اینکه یک روز مچ او را گرفتم. داشت ادکلن می‌زد و به سر و وضع خودش می‌رسید. بی‌مقدمه پرسیدم که آیا باز می‌خواهد برود دکتر؟ دایی رنگش پرید. انگار انتظار این حرف را نداشت. باور کردنی نبود. دایی مثل یک بچه دست و پای خودش را گم کرده بود. من هم موضوع را کش ندادم و رفتم سر کارم. روز بعد سر صحبت را باز کردم و از دستپخت خوب مهوش خانم گفتم. دایی پرسید مگر من می‌روم خانه آنها؟ من هم با آب و تاب تعریف کردم که چقدر با محمود دوستم و مادرش چه محبت‌هایی به من می‌کند. گوش‌های دایی تیز شده بود. دلش می‌خواست اطلاعات بیشتری به او بدهم که ندادم.

دایی کمی با من مهربانتر شده بود. به هر بهانه‌ای می‌خواست من راجع به مهوش خانم به او اطلاعات بدهم؛ من هم دم نمی‌زدم و همین دایی را کلافه کرده بود. فهمیدم دایی بدجوری دلش می‌خواسته من بیشتر و بیشتر با او حرف بزنم. دست آخر تیر نهایی را انداختم و به او پیشنهاد کردم که از مهوش خانم خواستگاری کند. دایی اخمی کرد و مثل همیشه کلی از زن‌ها بد گفت و اینکه قید ازدواج را زده... چند روز بعد من باز سر صحبت را باز کردم و این بار دایی نرمتر رفتار کرد. کم کم در محل کار هم با من مهربانتر شده بود و خیلی به من سخت نمی‌گرفت. تا اینکه بالاخره راضی‌اش کردم برویم خواستگاری...

خلاصه اینکه این وصلت به کمک من پا گرفت و دایی با مهوش خانم عروسی کرد و این بار برخلاف دفعات دیگر زندگی‌اش پا گرفت و مهوش خانم هم با اخلاق‌های خوب و بد دایی ساخت.

از این ماجرا ده سال می‌گذرد. حالا من دست راست دایی هستم و عملاً کار خانه را می‌چرخانم. هرچند که مادرم انتظار داشت سخت‌گیری‌های دایی مرا سر به راه کند، ولی دل عاشق دایی مرا سر به راه و اهل زندگی و کار کرد.

■

من و مریم نسبت خانوادگی دوری با هم داشتیم. ازدواجمان هم به آسانی برگزار شد چون خانواده‌ها همدیگر را می‌شناختند و مشکلی با این وصلت نداشتند. هر دو کارمند شرکت نفت بودیم. با هم می‌رفتیم سر کار و برمی‌گشتیم و بچه‌هایمان را بزرگ کردیم. بعد از ده سال مریم کار کردن را گذاشت کنار و خانه‌نشین شد. همه توجهش به درس و مشق بچه‌ها بود. من هم سخت کار می‌کردم تا اینکه زنی به اسم سیمین وارد زندگی‌ام شد. سیمین به زندگی یکنواخت من رنگ و بوی خاصی داد. می‌دانم که نباید این کار را می‌کردم، ولی به این تحول احتیاج داشتم. سیمین انگار مرا دوباره زنده کرده بود. به عقد موقت من درآمده و بی‌دردسر وارد زندگی‌ام شده بود. خودش خانه و زندگی داشت. هر روز می‌رفت سر کار و بعدازظهرها وقت خوبی را با هم می‌گذراندیم. اهل گشت و گذار بود. به سینما می‌رفتیم و یک وقت‌هایی در پارک قدم می‌زدیم. کارهایی که اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که بتوانم با مریم انجام بدهم. تا اینکه یک روز خواهرزنم که نمی‌دانم از کجا ماجرا را فهمیده بود، همه چیز را کف دست مریم گذاشت. کار به جایی رسید که مریم مرا تعقیب و خانه سیمین را پیدا کرد و قشقرقی به پا شد. از مریم عذرخواهی کردم. سیمین هم از من خواست موضوع را تمام شده تلقی کنم چون نمی‌خواست مریم بیش از این آبرویش را در محل کار و زندگی‌اش ببرد. سیمین با من قطع رابطه کرد. ناگهان احساس کردم بزرگترین اشتباه زندگی‌ام را انجام داده‌ام. بچه‌ها هاج و واج مانده بودند و نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده. مریم بی‌چون و چرا فقط از طلاق حرف می‌زد. بهش گفتم یک بار، فقط یک بار مرا ببخش، اما قبول نکرد. یک سال است که زندگی ما بهم ریخته. به هر دری زدم که جبران و مریم را متقاعد کنم تا زندگی را از سر بگیرم، اما نشد که نشد.

حالا امروز حکم طلاق صادر می‌شود. مریم بچه‌ها را می‌گذارد اینجا و می‌رود شهرستان. به او گفتم این جوری بچه‌ها را هم از درس و زندگی می‌اندازی، اما قبول نمی‌کند. حالا من مانده‌ام و بچه‌ها... آبرویم در محل کارم رفته. رئیسم دیگر به من اعتمادی ندارد. بچه‌ها نگاههای معناداری به من دارند. یک اشتباه، همه چیز من را بهم ریخت. اگر مریم یک بار مرا می‌بخشید، شاید وضع زندگیمان بهتر بود.

دیگر تمام شد. یک زندگی بیست ساله با اشتباه من و گذشت نکردن مریم نابود شد.

■

شکوفه‌های زندگی


شیوا خشکباراقدم


میترا کلاتیانی

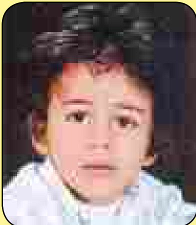

تینا رضابنده‌لو


آترین رضابنده‌لو


زینب فتحی


محدثه حاجی‌نسب

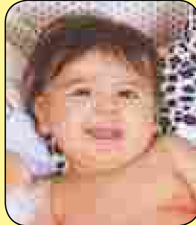

نیما پیرهادی

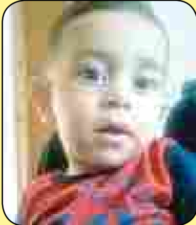

امیر مهدی فرجی



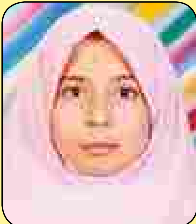
آرمینا وقاری‌طبری


آرنوشا دستجردی


امیرعباس جعفرخانلو


یاسین مهری


ثنا عصایی


ستایش عصایی

هر پاکی، زن نیکو سرشت را شایسته احترام می‌داند

● جان میلتون



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

خانه‌های همچنان خالی

معضل خانه خالی، از آن دسته معضلات تاریخی، آن هم در این مقطع حساس کنونی است که ما بارها کراراً نسبت به مضرّات آن توجه لازم را مبذول داشتیم و تذکرات بایسته و شایسته را دادیم. بلکه افاقه کند و این خانه‌های خالی افتاده در تهران و اطراف آن، بایّ نحو کان، توسط آدمیزاد پر شود. از قدیم الایام باور عمومی عوام الناس بر این بود که خانه‌های خالی جن دارند. این مطلب چون مربوط به مباحث "جنتیک!" می‌شود، وارد نمی‌شویم. البته جدا از ترسی که دارد.

خبر اول: در گزارش جدیدی که از سوی بانک مرکزی مملکت راجع به تحولات بازار مسکن انتشار یافته، در فرازی از آن عنوان شده که تنها در شهر تهران و بدون احتساب شهرهای جدید، حداقل ۴۰۰ هزار خانه خالی وجود دارد.

خبر دوم: ما به همین آمار و ارقام بالا دل خوش کرده بودیم که یک آمار دیگری روی دست آن بلند شد. رئیس کمیسیون اقتصادی مجلس مدعی شد که در تهران حدود ۶ میلیون و ۲۰۰ هزار واحد مسکونی وجود دارد که از این تعداد، حدود ۲میلیون و ۲۰۰هزار واحدش خالی است.

بسته پیشنهادی: به نظر ما که خیلی هم مهم نیست (صرفاً جهت ارائه شکسته نفسی عرض کردیم)، در حالی که بسیاری از جوانان ما در آستانه دم بخت هستند و یا تا نیمه‌های خانه بخت پیش رفته‌اند، اما به دلیل نداشتن جا و مسکن مناسب و ارزان، نمی‌توانند زیر یک سقف بدون چکه بروند؛ خیلی مهم است که برای حل معضل خانه‌های خالی راهکار مناسب اندیشه کنیم. ما عجالتاً به چند تاش فکر کردیم که بی‌ریا تقدیم می‌کنیم:

۱ـ توقف زبان خوش: ما آنقدر گفتیم که خوب نیست مردم خانه‌های خود را خالی نگه دارند و به نیازمندان اجاره ندهند که زبانمان مو درآورد. الان روزی یک قاشق شربت تقویت کننده ریزش مو می‌خوریم. بدون رودربایستی اعلام شود که هر کس بالای دو واحد مسکونی خالی داشته باشد، اضافه‌اش پلمپ می‌شود.

۲ـ قطع فوری یارانه: صاحبان خانه‌های خالی پس از کشف و شناسایی، در اولین فرصت مقتضی یارانه‌شان توسط دولت تدبیر و امید قطع شود. به طور قطع، این طوری یک مقداری گوشی دستشان می‌آید که دولت در کار خود جدی است و تمامی حواسش به مذاکرات هسته‌ای و برجام نیست.

۳ـ ندادن هیچ انشعاب: وزارتخانه‌های آب و برق و گاز و تلفن، انشعاب خانه‌های خالی را در نطفه قطع کنند. حالا بروند داخل واحد مسکونی خالی‌شان خاکبازی و کیف کنند. وقتی خودشان یا هیچ آدمیزاد دیگری داخل خانه‌های خالی نباشد، دیگر به این امکانات انسانی هم نیازی نیست. سوسک و مورچه و کک و ساس و این جور چیزهای حساس که آب و برق و گاز و تلفن نمی‌خواهند.

جلوگیری از ایجاد توقعات

همیشه جلوگیری بد نیست. گاهی عقل و مصلحت حکم می‌کند که آدم از بعضی چیزها جلو جلو پیشگیری کند. صحبت جلوگیری که شد، رشته سخن از دست در رفت. می‌خواستم عرض کنم که از وقتی صحبت از احتمال توافق هسته‌ای ایران با گروه ۵+۱ شد و اعلام شد که تحریم‌ها برداشته خواهد شد بعضی از مسئولان دلسوز داخلی، دلواپس افزایش توقعات اقتصادی و آسایشی مردم عزیز شدند. حداقل از لطیفه‌هایی که بین ملت دست به دست می‌شد، می‌فهمیدند که ظاهراً ظاهراً بعضی‌ها همچین خیال کردند که اگر توافقی حاصل شود، همه چی ارزان‌تر از گذشته خواهد شد. چندان که طرف می‌گفت رفته بودم ماست بخرم، بقیه‌اش را پول خرد نداشت، پراید بهم داد. و از این قبیل شایعات که خب می‌تواند اثرات مخرّبی بر روی مردم داشته باشد و شاخص نمودار توقعات آنها را بالا ببرد. به نحوی که بعداً نتوان آن را پایین آورد.

فلذا بلافاصله وزیر محترم صنایع، معدن و تجارت اعلام کرد که توافقات هسته ایران و اروپا یک اتفاق در سطح سیاست خارجی است و نمی‌تواند قیمت خودروهای داخل را که به زحمت و با خون دل چندبرابر شده‌اند، پایین بیاورد. در ادامه نیز وزیر محترم مسکن وارد گود شدند که از قافله عقب نمانند و مردم بیخودی نگران ارزان شدن مسکن نباشند.

سخنان وزیر راه و شهرسازی: "جمع‌بندی مذاکرات هسته‌ای نمی‌تواند تأثیر مستقیمی بر بازار مسکن بگذارد. بازار مسکن، داخلی است و توافق هسته‌ای خیلی نمی‌تواند تأثیر مستقیمی بر این بازار داشته باشد."ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: ضمن تشکر از وزرای عزیز فوق‌الذکر که جمع زیادی از مردم را از نگرانی درآوردند، به سایر وزرای محترم هم که تا به حال ساکت بوده‌اند پیشنهاد می‌شود که در این ارتباط اعلام نظر بفرمایند تا مردم الکی در حوزه‌های اقتصادی مربوط به آنها، حساب جاری باز نکنند. در همین راستا چند اعلام نظر فرضی، ردیف می‌شود که مسئولان اگر خواستند، به همین روال و منوال عمل کنند:

۱ـ وزیر نیرو: قبوض آب و برق مربوط به داخل هستند و ربطی به جریان برق وین یا ژنو ندارند. هر کس باید کار خودش را بکند. اگر برق مذاکرات وین می‌رفت، به ما مربوط بود؟

۲ـ وزیر نفت: هرچند که مذاکرات هسته‌ای این اواخر خیلی پرشتاب و تخت گاز جلو رفت، اما گاز ما یک مسأله علیحده است. توافقات نمی‌توانند گازش را بیشتر یا نرخش را کمتر کنند. همینطوری‌اش ما هر ساله کلی گازگرفتگی داریم.

۳ـ وزیر کار: خوشحالیم که ۲۳ ماه کار مداوم در این اوضاع بیکاری، بالاخره طرفین مذاکرات هسته‌ای به مرزهای توافق نزدیک شدند و کار به جاهای خوب کشید، نه به جاهای باریک و تاریک. اما آنچه مسلم است این است که در تمامی صفحات متن این توافق هسته‌ای، به موضوع کار و افزایش اشتغال اشاره نشده و نباید انتظار داشت که آمار بیکاران بی‌دلیل کم شود. الان با اتمام مذاکرات نفس‌گیر، حتی طرفین مذاکره هم بعضاً خودشان بیکارند.

٤ـ وزیر کشاورزی: جای بسی مسرت است که درخت مذاکرات بالاخره ثمر داد و از آفات احتمالی به دور ماند. چرا که هم بذر را از همان اول خوب کاشتند و هم در ادامه خوب آبیاری‌اش کردند. با اینکه بحران آب هم هست و الان بخش زیادی از آب در بخش کشاورزی هدر می‌رود. به هر حال گل کاشتند، اما این که خیال کنیم با این توافق، قیمت گوجه و خیار و بادمجون کاهش پیدا می‌کند، یک چیز دور از ذهن است. هر چیزی سر جای خودش. مذاکرات سر جای خودش، خیار سر جای خودش. و همینطور الی آخر!

۵ـ وزیر ارشاد: توافقات هسته‌ای در سایه ارشادهای درست به سمتی هدایت شد که تنش‌زا نباشد. هرچند که ممکن است برخی سازها در مذاکرات طوری کوک شده باشند که بعداً صدایشان در بیاید. در عین حال، حصول توافق هسته‌ای و باز شدن فضای اقتصادی کشور، دلیل کافی و کاملی برای حل شدن کامل بیمه هنرمندان یا مسکن آنان (به استثنای قطعه هنرمندان البته دوسه طبقه‌ای که در خدمتشان هستیم) یا گسترش سالن‌های تئاتر کشور یا صدور مجوز برای انواع کنسرت‌های پاپ و جاز و..... از این قبیل باشد. ولی خب در کل مذاکرات خوبی بود و نفعش به همه می‌رسد.

۶ـ سایر وزرا: همین جا از دیگر وزیران محترم که به دلیل ضیق وقت و تنگی جا نتوانستم در مقام فرض و تصور از قول ایشان عرایضی مطرح کنم، عذر می‌خواهم. ان شاءالله در فرصت‌های بعدی جبران کنیم.

سهراب صفادار



رودخانه نارنجی؛ دورانگو-کلورادو: قایق سواران دن استیوز، اریک پارکر و دیور فارکاس در حال گذر در آب‌های رودخانه آنیماس بودند که ناگهان خود را در احاطه آب‌های نارنجی رنگ دیدند. مواد شیمیایی حاصل از پسماندهای یک معدن که مخلوطی از سرب و آرسنیک و دیگر فلزات است، وارد آب‌های رودخانه شده و آن را به رنگ نارنجی روشن درآورده است. بدون شک زندگی آبزیان و انسان‌های ساکن در این منطقه در خطر است.



بالن سواری؛ بریستول-انگلستان: اعضای یک گروه بالن سواری در حال باد کردن بالن خود هستند تا برای سی و هفتمین فستیوال بین المللی بالن سواری آماده شوند. این فستیوال که بزرگترین گردهمایی بالن سواری در اروپاست، هر ساله در این شهر برگزار می‌شود و ۴ روز به طول می‌انجامد.



گردهمایی مذهبی؛ کوهستان ریلا - بلغارستان: اعضای یک گروه مذهبی مسیحی به نام برادران سفید، مراسم ورقص مذهبی خود را در کوهستان ریلا به اجرا در می‌آورند. هدف آنها از این کار، ترکیب دیدگاه‌های مذهبی مسیحیت با عشق به همنوع، رژیم غذایی سلام و زندگی همراه با نظم طبیعت می‌باشد.



دریاچه فلامینگوها؛ مالاگا-اسپانیا: یک فلامینگوی بالغ به همراه تعداد زیادی جوجه فلامینگو در یک محوطه نگهداری شده‌اند تا قبل از ورودشان به دریاچه مالاگا، به تک تکشان نشانه شناسایی بزنند. این دریاچه میزبان یکی از بزرگترین گروههای فلامینگو در اروپاست و این ۶۰۰ فلامینگوی تازه وارد هم توسط گروه حفاظت از محیط زیست اروپا برای ادامه زندگی به این منطقه آورده شده‌اند.



هجوم به دریا؛ یانگسو-چین: تعداد زیادی از مردم برای فرار از گرمای شدید به این پارک آبی در یانگسو پناه آورده‌اند. شنبه هفته گذشته دمای هوای این شهر از مرز ۴۲ درجه هم عبور کرد، دمایی که کمتر در این شهر سابقه داشته است.



اولین طوفان: گردباد «دنی» اولین طوفانی که در سال ۲۰۱۵ در اقیانوس اطلس شکل گرفته است را از نگاه دوربین فضانورد ناسا «اسکات کلی» در ایستگاه فضایی بین المللی می‌بینید. طوفان‌ها و گردبادهای سهمگین سال ۲۰۱۴ خسارات بسیاری در کشورهای سراسر دنیا به بار آوردند. باید دید این طوفان کجا را هدف قرار داده است.

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی



آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی

نقدی بر داستان کوتاه "وانکا" اثر "آنتوان چخوف" (۱۹۰۴-۱۸۶۰)

"وانکا"، رها شده میان مرگ و زندگی

"هستند در این روزگار و دوران بسیاری از آدم‌ها که شوربختانه به زندگی سگ‌ها رشک می‌برند و به وضع و گذران سگ‌ها حسرت می‌خورند. این موضوع هر چند عمیقا شرم آور است و غم‌انگیز و تلخ، ولی یک واقعیت است..."

این اشاره به ظاهر شگفت، سخنی است از "آنتوان چخوف" که در بیان خاطره‌ای درباره این داستان نویس بزرگ روسیه و جهان، به قلم "ماکسیم گورکی" دیگر داستان نویس نامدار روسی و شاگرد واقع گرای "چخوف" به یادگار مانده است. بازتاب این کلام حزن آلود و طعنه آمیز را که بی‌گمان بازمی‌گردد به ژرف اندیشی و توانمندی کم مانند چخوف در تامل و خیره نگریستن دردناک به همه سویه‌های زندگی، می‌توان به هنگام خواندن و بازخوانی بیشتر داستان‌های او-از جمله، داستان کوتاه، ساده و گیرای "وانکا" به روشنی دریافت.

داستان "وانکا" در حقیقت بازآفرینی برشی است بسیار کوتاه از زندگی و هستی یک پسربچه نه ساله روستایی و یتیم که از کنار پدربزرگ شصت و پنج ساله اش-"**کنستانتین ماکاریچ**" نگهبان و شبگرد ملک خانواده‌ای اعیانی- برای شاگردی و نوکری به خانه و کارگاه مردی کفاش به نام "آلیاخین" در مسکو، فرستاده می‌شود. داستان زمانی شروع می‌شود که سه ماه از اقامت، سگ دو زدن، خانه شاگردی و کتک خوردن‌های وحشیانه و گرسنگی کشیدن‌های شبانه روزی "وانکا" در خانه و کارگاه کفاشی آلیاخین سپری شده است. در شروع داستان می‌خوانیم:

"وانکا ژوکوف" پسر نه ساله، که سه ماه بود در دکان "آلیاخین" کفاش پادویی می‌کرد، شب پیش از عید تولد مسیح به خواب نرفت. آن قدر منتظر ماند تا ارباب و زن ارباب و شاگردهای مغازه به کلیسا رفتند و او توانست از گنجه ارباب یک شیشه کوچک مرکب و یک قلم با نوک پرگرد و خاک در بیاورد. بعد یک ورق کاغذ چروک خورده هم جلوش گذاشت و بنا کرد به نوشتن. البته پیش از آن که اولین کاغذش را بنویسد، زیرچشمی به در و پنجره اتاق نگاه کرد. چند بار به تصویر مریم مقدس که در دو طرف آن طبقه‌های پر از قالب کفش و چکمه بود خیره شد و آه دردناکی کشید. ورق کاغذ را روی نیمکت گذاشته بود و خودش مقابل آن چمباتمه زده بود. شروع کرد:

"پدربزرگ عزیزم کنستانتین ماکاریچ، حضورتان یک کاغذ می‌نویسم. امیدوارم عید شما خوش بگذرد و همه چیزهای خوب خدا را برایتان می‌خواهم. من که بابا و ننه‌ای ندارم و فقط شما را دارم..." وانکا دست از نوشتن کشید و به پنجره نگاه کرد که روشن بود و نور شمع را در خود منعکس کرده بود. پدربزرگش کنستانتین ماکاریچ را در نظر مجسم کرد. پیرمرد هر شب در ناحیه "شیوارف" کشیک می‌داد. مردی بود ریزه و نازک و با وجودی که ۶۵ سال داشت خیلی دل زنده و بانشاط بود..."

به این ترتیب، داستان که از آغاز با نظر گاه محدود سوم شخص مفرد شروع شده، کماکان با ایجاز و سنجیدگی درون ساخت و برون ساخت، مقیّد به همین نظر گاه (زاویه دید) ادامه می‌یابد و موضوع محوری داستان، از خلال ذهن و حافظه وانکا، با رجعت به گذشته شکل می‌گیرد و روشن می‌شود. پدربزرگ که پیرمردی است لاغر و ریزنقش اما-در چشم وانکا، نیرومند-در خیال این کودک نه ساله تنها و به شدت رنج دیده، به حرکت درمی‌آید. در شب یخبندان هیکلش را توی پوستین می‌پوشاند تا مثل هر شب، همراه دو سگش "کاشتانکا" و "ویون"، دور و بر ملک اربابی و باغ و خانه‌ای اعیانی گشت بزند و نگهبانی کند.(در این جا می‌توانیم دریابیم که وانکای درمانده و بی‌پناه به حال سگ‌ها رشک می‌برد و حسرت می‌خورد.)

او در مکث‌هایی که برای فکر کردن و سپس نوشتن دنباله نامه دارد، به گذشته بازمی‌گردد، به گذشته‌ای انگار در هم پیچیده و کوتاه شده که از سه ماه پیش یکباره بر باد رفته است. آه می‌کشد و قلم قراضه را در دوات فرو می‌کند و می‌نویسد:

"دیشب ارباب دک ودنده‌ام را خرد کرد، موهایم را کشید، بردم توی حیاط و با تسمه کفاشی کتکم زد زیرا وقتی داشتم گهواره بچه‌شان را تکان می‌دادم، از بخت بد خوابم برد. توی همین هفته هم زن ارباب گفت ماهی پاک بکنم و من از دمش شروع کردم. زنکه ماهی را گرفت و با پوزه‌اش توی صورتم زد، حالا نزن کی بزن! شاگردها دشنامم می‌دهند. من را به عرق فروشی می‌فرستند تا برایشان ودکا بخرم. مجبورم می‌کنند خیارشورهای ارباب را برایشان بدزدم و ارباب با هر چه دم دستش برسد مرا کتک می‌زند. از شام و ناهار خبری نیست. صبح‌ها نان خالی باید خورد. ناهار آبگوشت و شب باز همان نان خالی است. چای و عصرانه با "برش"، مخصوص ارباب و زنش است که تنها می‌خورند. توی راهرو می‌خوابم و وقتی بچه شان عر می‌زند اصلا نباید بخوابم و باید هی گهواره‌اش را تکان بدهم. پدربزرگ عزیزم! محض رضای خدا مرا از این دکان دربیاور، ببرم خانه. من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. خاک پایت را می‌بوسم و همیشه عوضت دعا و نماز می‌خوانم. من دیگر نمی‌توانم تحمل بکنم. من را از این جا بیرون بیاور و گرنه می‌میرم..."

وانکا که در گذشته دختر نوجوان خانواده اربابی ژیوارف، "الگا ایگناتوا"، از سر تفنن با دلسوزی و نوعی مهر مادرانه به او خواندن و نوشتن آموخته، در ادامه نامه‌اش به پدربزرگ قول می‌دهد: "اگر شیطانی کردم هر چه قدر خواستید کتکم بزنید. برایتان دعا می‌کنم. وقتی بزرگ شدم از شما مواظبت می‌کنم و وقتی هم که مُردید برای آمرزش روحتان دعا می‌کنم مثل دعاهایی که برای آمرزش روح مادرم می‌خوانم..."

و بعد، در پرتو خرد و منطقی که به جبر زمان و موقعیت وحشتناک زود هنگام در او جهش یافته، پیشنهادهایی معصومانه و در عین حال واقع گرایانه برای کار کردن در حد توان جسمی و امکان‌های

کود کانه‌اش می‌دهد. هق هق کنان، با دست مرکبی اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌نویسد:

"اگر خیال می‌کنی کار گیرم نمی‌آید خودم پیش کدخدا می‌روم که اجازه بدهد چکمه‌ها را پاک بکنم یا به جای "فدیا" صحرا می‌روم و بچه چوپان آنها می‌شوم. این جا دیگر تحملش از قوه‌ام خارج است. من را می‌کشند. خواستم به ده برگردم اما کفش نداشتم و خیلی هم از یخبندان می‌ترسیدم."

در ادامه فراموش نمی‌کند که از پدربزرگ بخواهد: "وقتی ارباب‌ها درخت عید را روشن کردند یک گردوی زرورق دار بردار و در قوطی سبز من قایم بکن. از خانم کوچک ـ الگا ایگناتوا ـ بگیر و بگو برای وانکا می‌خواهم..."

و در جای دیگر از نامه‌اش ـ در حالی که باز هم به گریه افتاده ـ دست و پا شکسته شرح می‌دهد که چه طور یک بار "الیاخین" کفاش با قالب کفش چنان بر سر او ضربه زده که وانکا به زمین افتاده و مدتی بی‌هوش نفهمیده که چه شد و کجاست. در آخر می‌نویسد:

"زندگی من از زندگی سگ بدتر است. سلام مرا به الیونا ویگور یک چشم برسانید و ساز دهنی‌ام را یک وقتی نکند به کسی بدهید."

و در آخر می‌نویسد:

"نوه شما ـ ایوان ژوکف."

اگر این پرسش برای خواننده داستان پیش آید که آخر چه طور یک پسربچه نه ساله دهاتی ـ هر قدر باهوش و زبر و زرنگ ـ می‌تواند "نامه"ای چنین رسا و بدون "غلط"های املایی و انشایی بنویسد و بعد به چه طریق و ترتیب می‌خواهد آن را به دست پدربزرگش برساند؟ پاسخ، با رجوع به متن این است که نویسنده بزرگ و چیره دست با تمهیدی هوشمندانه و حرفه‌ای و پذیرفتنی و توضیحی تلویحی ـ با ارجاع به منطق قوی و رئالیستی، نشان می‌دهد که "وانکا" ـ روز پیش ـ در دکان قصابی درباره فرستادن نامه‌ها پرس و جوهایی کرده است و به او گفته‌اند: "نامه‌ها را توی صندوق پست می‌اندازند و کالسکه‌های سه اسبه با کالسکه ران‌های مست و آن زنگوله‌ها که به گردن اسب‌ها آویزان می‌کنند، نامه‌ها را به سرتاسر دنیا می‌رسانند."

وانکا همان شب کریسمس نامه‌اش را در پاکتی که به قیمت یک کوچک خریده می‌گذارد و دوان دوان می‌رود و آن را از شکاف صندوق پست به داخل آن می‌اندازد. البته، روی پاکت فقط می‌نویسد: "برسد به دست پدربزرگم در ده، کنستانتین ماکاریچ" و درست در همین گره گاه است که با یک واگرد کاملا منطقی بازمی‌گردیم به متنی عینی واقع گرایی و "منطق متن" که مستحکم است و پذیرفتنی و برآمده از کلمه به کلمه و سطر به سطر یک داستان کوتاه قوی، ساده و ماندگار.

"آنتوان چخوف" در همین داستان کوتاه و ساده و نمونه وار که بیش از صد و سی سال از نوشته شدن آن می‌گذرد، تمامیت سرشت سرشار از شفقت انسانی و بارقه‌ای از ظرفیت هنری و آفرینشگرانه‌اش را هزینه کرده است.

در بازخوانی‌های مکرر داستان کوتاه "وانکا" که هنوز هنوز برای خواننده حرفه‌ای ادبیات داستانی آموزنده و گرم و گیراست، شعله‌ای ـ ولو کوچک ـ و "راز"ی درخشان با قابلیت‌هایی چندگانه و تام و تمام به چشم انداز "گشوده" شدن راه می‌گشاید.

کل "اتفاق" داستانی در داستان کوتاه "وانکا" در یک فاصله زمانی دو سه ساعته رخ می‌دهد؛ در مدتی کوتاه از شب پیش از سالگشت میلاد مسیح (ع) که ارباب "آلیا خین" کفاش به همراه زنش و شاگردان بزرگ دکان و کارگاهش به کلیسا رفته‌اند.

کل داستان با به کار بستن ماهرانه و بسیار سنجیده "نظرگاه"، از زاویه دید درونی و بیرونی ـ و به طور طبیعی محدود ـ سوم شخص مفرد (وانکا) روایت می‌شود.

علاوه بر این، "انگیزه روایت" چنان آشکار و قوی و پیوند یافته با "واقع‌نمایی" برآمده از "واقع گرایی" ذهنی و عینی است که روایت با هر سطری که پیش می‌رود بر قوت "باورپذیری" غمناک "واقعه" می‌افزاید. حجم و هندسه زیبایی شناختی درونی داستان، با تکیه بر قریحه تابناک، هوش و توانمندی حرفه‌ای نویسنده برای دور نگه داشت "خود" و "من داستان نویس" از کل متن، به سرعت جان می‌گیرد و در ذهن خواننده، زنده و بیدار می‌شود. این گونه است که مجموعه اشیا، مکان‌ها و آدم‌ها در پیوندی انداموار، هستی شناسانه و دیالکتیکی، به جای آورده می‌شوند.

ضمناً، در وجهی تفسیری شاید با اشاره به "سگ"های داستان و با تامل بر بخشی کوچک از نامه (شکوائیه) وانکا که می‌نویسد: "زندگی من از زندگی سگ بدتر است" و همچنین با درنگ بر یکی دو سه سطر دیگر از آن نامه که در آن می‌گوید قصد داشته پای پیاده از مسکو بزند به راه تا به ده برسد اما دیده است که در یخبندان و بدون کفش و با پای برهنه نمی‌توانسته خود را به ده و پدربزرگش برساند "طعنه" تلخ و پنهان درونمایه نیم چهره‌ای می‌نمایاند. مگر نه این بوده که وانکای نه ساله در خانه و کارگاه یک "کفاش" جان می‌کنده؟!

سویه‌ای دیگر و البته کنایی، که داستان کوتاه "وانکا" را متفاوت ساخته، پایان باز و گشوده آن است؛ گویا اساسا پایانی در کار نبوده و نیست.

زیرنویس:

*** در متن اصلی ـ به زبان روسی ـ نامه "وانکا" پر از غلط‌ها و لغزش‌های املایی و انشایی است**

ـ "وانکا" یکی از داستان‌های کوتاهی است که با ترجمه بانوی بزرگ داستان نویسی ایران، زنده یاد سیمین دانشور در مجموعه داستان‌هایی از آنتوان چخوف به فارسی برگردانده شده. این مجموعه با عنوان "دشمنان" سال‌ها پیش از سوی انتشارات امیرکبیر منتشر شده است.

پیام و پاسخ

آقای مهدی تقوی ـ تهران

کمتر نشانه‌ای که دال بر وجود استعداد کافی نویسندگی در شما باشد، در نوشته آشفته‌ای که فرستاده اید، پیدا نمی‌شود. پیشنهاد می‌کنم استعدادها و گرایش‌های دیگرتان را پرورش دهید. موفق باشید.

آقای عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

نوشته بدون عنوانی که با موضوع خودکشی یک دختر روستایی کم سن و سال بر قلم رانده‌اید، چنان پر از حاشیه‌پردازی و گفتگوهای خارج از متن است که خواندنش باعث کسالت ذهنی و ملال خاطر می‌شود. از شما نویسنده با تجربه انتظار می‌رود که بدون عجله و دستپاچگی، بنویسید و به کاربرد ماهرانه و سنجیده عنصرهای داستان بیش از پیش توجه کنید.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را با اضافه شماره تلفنتان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۸۷

قسمت دوم و پایانی

زنی با چشمان اشعه ایکس

در شماره پیش نوشتیم که یک زن روسی به نام "سوفیا آلکساندرونا" که در آسایشگاه روانی به سر می‌برد، قادر بود امواج نگاهش را از صفحات کاغذ عبور دهد. دکتر "خورین" که این زن را تحت آزمایش‌های فراوانی قرار داده بود، از او خواست که عملیات خارق‌العاده خود را در برابر عموم به نمایش بگذارد. اینک دنباله ماجرا:

آزمایش‌های دشوار

با وجود عدم تمایل "سوفیا" به ظاهر شدن در برابر دانشمندان، دکتر "خورین" روانپزشک روسی، او را به این کار ترغیب کرد و از او خواست که با وی در انجام پاره‌ای آزمایش‌های گوناگون که با حضور چند پزشک صورت می‌گرفت، همکاری کند. فرایند این آزمایش‌ها آن قدر رضایتبخش بود که این روانپزشک روسی تصمیم گرفت هنرنمایی "سوفیا" را ـ که قادر بود هر نامه‌ای را بدون باز کردن پاکت بخواند ـ در برابر جمع کثیری از مردم به نمایش بگذارد.

این آزمایش نیز با موفقیت انجام شد و هنرنمایی "سوفیا آلکساندرونا" آن چنان با اقبال مردم روبرو شد که طی هزاران نامه، خواستار تکرار این برنامه شدند. مطبوعات پزشکی جهان نیز مطالب مفصلی درباره او منتشر کردند.

"سوفیا" شهرت جهانی یافت و پژوهش‌های دکتر "خورین" نیز جنبه علمی به خود گرفت. دانشمندان گوناگون از سراسر جهان برای دیدار با این زن شگفت‌انگیز و مشاهده عملیات خارق العاده او رهسپار شهر "تامبوف" شدند و خود از نزدیک، "سوفیا آلکساندرونا" را مورد آزمایش قرار دادند. در این جا بود که دکتر "خورین" موفق به کشف اعجاب‌انگیز دیگری درباره این زن شد.

او متوجه شد که "سوفیا" گذشته از کلمات، قادر است تصاویری را نیز که دانشمندان همراه با جملاتی برای او تعیین می‌کردند، در ذهن خود مجسم و باز گو کند. برای مثال، هنگامی که دکتر "شلوچیلین" روانپزشک نامدار روسی، برای نخستین بار این زن را آزمایش می‌کرد، پاکت سربسته‌ای به دست دکتر "خورین" داد و از او خواهش کرد که در غیاب او آن پاکت را به "سوفیا" بدهد و از او بخواهد که محتوای آن را حدس بزند.

"سوفیا" پاکت را به دست گرفت و پس از چند لحظه گفت که به دشواری کلمه‌ای را می‌بیند، بلکه فقط تصویر ساختمان بزرگی را مشاهده می‌کند که در میان شعله‌های آتش می‌سوزد... تنها یک خانه نیست... مردم سراسیمه به هر سو می‌دوند.

دکتر "خورین" از او خواست که همه این چیزها را روی پاکت بنویسد. "سوفیا" اطاعت کرد سپس دکتر "خورین" پاکت را به روانپزشک مشهور باز گرداند.



دکتر "شلوچیلین" چندی بعد گزارشی برای انجمن پزشکی شهر "تامبوف" فرستاد که مضمون آن چنین بود: "... برای آن که هر گونه شک و شبهه‌ای را درباره عملیات خانم "سوفیا آلکساندرونا" از ذهن خود پاک سازم، به جای یک نوشته معمولی، از یک قطعه فیلم عکاسی استفاده کردم. این فیلم را که از چند ساختمان در حال سوختن گرفته بودم به تاریکخانه بردم و در زیر نور سرخ، کلماتی بر آن افزودم. این فیلم را داخل یک پاکت سیاه و مات ـ که نور از آن عبور نمی‌کرد ـ گذاشتم و سپس آن را درون یک پاکت معمولی قرار دادم و در پاکت را کاملا چسباندم. هر گاه در پاکت باز می‌شد و محتوای آن، حتی برای مدت یک صدم ثانیه در معرض روشنایی قرار می‌گرفت، فیلم سیاه می‌شد.

پس از آن که پاکت را مجددا از دکتر "خورین" گرفتم، دوباره آن را به تاریکخانه بردم و فیلم را ظاهر کردم. کاملا مطمئن بودم که درِ پاکت باز نشده، زیرا در غیر این صورت، بر اثر نوردیدگی فیلم عکاسی امکان ظهور آن وجود نداشت. با این حال، خانم "سوفیا آلکساندرونا" آنچه را که من نوشته بودم، درست حدس زده بود!

کلماتی که روی فیلم نوشته بودم، چنین بود:

"آتش... چند ساختمان در حال سوختن هستند و مردم وحشت زده و سراسیمه‌اند.

پاسخ "سوفیا" مرا شگفت زده کرد"

یک نوشته متضاد

یک آزمایش مشابه دیگر که نیروی ذهنی "سوفیا" را ثابت می‌کرد، توسط "لاوروف" دانشجوی رشته روانشناسی و شاگرد دکتر "خورین" انجام شد. این دانشجوی جوان نیز متن نوشته خود را با روش خاصی پیچیده داخل پاکت گذاشت. سپس پاکت را لاک و مهر کرده به دست استادش دکتر "خورین" داد تا آن را به "سوفیا" بسپارد.

چند روز بعد وقتی پاکت سربسته را از استادش پس گرفت، در نامه‌ای برای او چنین نوشت:

"استاد گرامی... چون لاک و مهر پاکت دست نخورده و کاملا سالم است، بنابراین یقین دارم که امکان بازخوانی نامه داخل آن برای خانم "سوفیا آلکساندرونا" یا هیچ کس دیگر وجود نداشته است. متنی که من انتخاب کرده بودم، به این شرح بود:

"یک جاده روستایی عریض که در دو سوی آن درختان بلندی سر به فلک کشیده‌اند. در دوردست، کالسکه‌ای ـ که به چند اسب بسته شده ـ در حال حرکت است. دو نفر در این کالسکه نشسته‌اند. یک پیرمرد که پالتویی به تن دارد و یک زن جوان که لباس تابستانی پوشیده و چتر سفیدی روی سر خود گرفته است!" "سوفیا" پس از بررسی پاکت، این طور نوشته بود: "من یک جاده روستایی می‌بینم که در هر دو سوی آن، درختانی وجود دارد و کالسکه‌ای بر روی آن در حرکت است. به نظر می‌رسد دو نفر در این کالسکه نشسته‌اند... به طوری که می‌بینم، یکی از آنها مرد سالمندی است که چیزی مانند پالتو به تن دارد. در کنار او زنی نشسته است که چتر سفیدی روی سرش گرفته است... خیلی عجیب است!"

منظور او از به کار بردن واژه "عجیب" آن بود که چگونه این دو نفر که با هم در یک کالسکه نشسته‌اند، یکی از آنها لباس زمستانی و دیگری لباس تابستانی بر تن دارد.

نکته قابل توجه آن بود که "سوفیا" هنگام خواندن این متن در ذهنش، هیچ گاه قبلا نویسنده آن، یعنی "لاوروف" دانشجو را ندیده بود. بنابراین، احتمال

هــر گونه "تله پاتی" یا انتقال فکر منتفی می‌شــد. ذکر مثال‌هــای متعدد درباره آزمایش‌های مختلفی که در مدت شش سال بر روی "سوفیا" انجام شد، از حوصله این مقاله خارج اســت، ولی دکتر "خورین" در سلسله مقالاتی که در مجلات روانشناســی نوشت، به تفصیل این موارد را تشریح کرده است.

بعدهــا دکتر "خورین" دامنــه تحقیقات خود را بر روی اســتعداد خارق العاده "سوفیا" گسترش داد و او را در زمینه‌هــای گوناگون از قبیل حدس زدن رنگ‌ها با چشــم بســته، یا حدس زدن طعم و مزه خوراکی‌ها از راه پوســت دســت یا انگشتان وغیره آزمایش کرد. تمــام ایــن آزمایش‌ها، بیش و کــم موفقیت آمیز بود. البته در پاره‌ای مواقع نیز دچار اشــتباهاتی می‌شــد که در مقایســه با تعداد آزمایش‌هــا، ناچیز بود و با توجه بــه وضع روحی‌اش چندان عجیب به نظر نمی‌رســید. دکتر "خورین" در پاسخ به آن دسته از دانش پژوهانی کــه قدرت روحی "ســوفیا آلکســاندرونا" را به خاطر اشــتباهاتی که مرتکب شده بود مورد انتقاد قرار داده بودنــد و به عملیات او شــک و تردید داشــتند، اظهار داشت که استعداد ذهنی غیرطبیعی "سوفیا" با دستگاه عصبی او بســتگی نزدیک دارد. ناراحتی روانی او بر اثر اختلالات عصبی، دائما در معرض نوسان شدید قرار دارد و این گونه اشتباهات، با در نظر گرفتن وضع روحی اش، طبیعی به شمار می‌رود.

روی دیگر زندگی

داســتان زندگــی "ســوفیا" نیز سرشــار از فراز و فرودهای بسیار بود که روحیه حســاس او نتوانســت در برابــرش تاب مقاومــت بیاورد. او که دختــری باهوش و درســخوان بود، تحصیلات خود را بــا موفقیت به پایان رســاند و به عنــوان آموزگار، در وزارت فرهنگ روسیه استخدام شد و از آنجا که دارای شایســتگی‌های ذاتی بود، به زودی ارتقاء مقام یافت و مدیر مدرسه شد.

زمانی که در ۱۴ ســالگی توانســت متن نامه‌ای را کــه از دادگاه بــرای پدرش آمده بــود ـ بدون رؤیت آن ـ بازخوانــی کند، تعجب خانواده‌اش را برانگیخت. پدرش که از این موضوع، سخت حیرت کرده و در عین حال نگران شــده بود با پزشــک اداره، مشورت کرد و ماجرا را برایش شرح داد. اما پزشک، موضوع را جدی تلقی نکرد و گفت که معمولا دختر بچه‌ها در این ســن و ســال، از چهره والدین خود به مکنونات قلبی آنها پی می‌برند و نباید نگران چیزی باشد.

آقای "آلکساندرونا" ظاهراً قانع شد، اما هر از چند گاهی حالاتی در "ســوفیا" بروز می‌کرد که او را به فکر وامی‌داشت.

در حالی که رفتار خواهرش "کاترین" کاملا طبیعی بود. همســرش نیز بر این باور بود که "ســوفیا" با همه دخترهای هم ســن و ســال خود تفــاوت دارد و گاهی حرف‌هایی می‌زند که او را نیز به تعجب وامی‌دارد.

مثــلا وقتی در نامه‌ای اطــلاع دادند که برادرش "نیکیتا" ـ که در اداره راه آهن شهر دیگری کار می‌کرد ـ در گذشــته است، خانم "آلکســاندرونا" نامه را روی پیشــخوان آشپزخانه قرار داد و اندوهگین به فکر فرو رفت. نمی‌دانســت بــرادر نگون‌بختش کــه هنوز به میانســالی نرســیده بود، چگونه دار فانی را وداع گفته بود. اما سوفیا همین که از مدرسه باز گشت، گفت:

ـ مــادر، فایــده‌ای نــدارد... دایی عزیــزم را برف کشت!

خانم "آلکساندرونا" از این سخن در شگفت ماند و با چشمانی اشکبار پرسید:

ـ تو از کجا می‌دانی دخترم؟ آیا خبرهای جدیدی به تو داده‌اند که من از آنها بی‌اطلاعم؟

"سوفیا" گفت:

ـ نه مادر، از نامه‌ای که روی پیشخوان گذاشته‌ای، آگاه شدم. اما دیدم که برف سنگینی می‌بارید.

ـ کجا چنین برفی دیدی؟

ـ در ذهنم. وقتی داشــتم به بچه‌ها درس می‌دادم، همه‌اش برف می‌بارید.

مادرش که از این ســخنان گیج شــده بود، به سوی تلفن رفت و از شــوهرش خواســت که از طریق اداره، درباره چگونگی مرگ برادرش پرس و جو کند.

پــس از دقایقی، زنگ تلفن بــه صدا درآمد. آقای "آلکساندرونا" بود. گفت:



ـ متاســفانه "نیکیتا" گرفتار بهمن شــده و در زیر خروارها برف، جان خود را از دست داده است.

"سوفیا" زمانی که مدیر مدرسه شده بود، ۲۹ سال از عمرش می‌گذشــت. پدرش بازنشســته شده بود و مادرش افتاده و در بستر بیماری به سر می‌برد. "سوفیا" با خوش رویی به هر دوی آنها می‌رسید.

بــا آن که خواهرش "کاترین" قبلا به خانه شــوهر رفته بود، "ســوفیا" برخلاف او تمایلی به ازدواج نشان نمی‌داد. اما یک روز، مرد جوانی سر راهش سبز شد که پرسید: "شما خانم "سوفیا آلکساندرونا" هستید؟"

"ســوفیا" بــا تعجب گفت: "بله، شــما مــرا از کجا می‌شناسید؟" مرد جوان با متانتی آمیخته به شیطنت، کرنشــی کرد و گفت: اسم من "ایوان" است. پسر یکی از همکاران پدرتان هستم. دیروز شما را همراه پدرتان دیدم. دانستم همان "سوفیا"ی کوچک هستید که من از نوجوانی عاشقش بودم، اما کمرویی‌ام اجازه نمی‌داد عشق خود را به او ابراز کنم.

"ســوفیا" از شــنیدن این ابراز علاقه ســرخ شد. او تازه "ایوان" را شــناخت که در کودکی همبازی او بود. با تعجب گفت: اوه!... پس شــما همان "ایوان" شــیطان هستید که همیشه در بازی "جر" می‌زدید! خیلی بزرگ شده‌اید. شما را نشناختم. این همه سال کجا بودید؟

"ایوان" پاسخ داد: پدرم به شهر دیگری منتقل شد و من مجبور شــدم همراهش بروم. اکنون تحصیلات خــود را تمــام کرده و در بخش مهندس معدن شــهر "تامبوف" مشغول کار هستم. اگر شما را همراه پدرتان نمی‌دیدم نمی‌دانســتم که همان "سوفیا"ی سال‌های کودکی‌ام هستید. دیری نپایید که این دیدار، به عشق بدل شد و این عشق پرشور، در وجودشان ریشه دواند. اظهار تمایل کردند که با یکدیگر ازدواج کنند و زندگی مشترکی تشکیل دهند. هر دو خانواده نیز با این ازدواج موافقــت کردنــد. هیچ مانعی در کار نبود. ســرانجام، مراسم عروسی در سالن شهرداری برگزار شد. کارت عروســی برای همه اقوام و آشــنایان و بزرگان شــهر فرستاده شده بود.

"ســوفیا" لباس عروســی زیبا و ســفید رنگی به تن کــرده بود و نیمتاجی بر ســر داشــت کــه او را بیش از پیش زیبا می‌ســاخت. آن روز، برایش روز باشــکوهی بود و از خوشــحالی در پوســت خود نمی‌گنجید. همه مدعوین قبلا آمده و ســر میزها نشسته بودند. منتظر ورود عــروس و داماد بودند، امــا داماد دیر کرده بود. پدر و مادر "ایوان" نیز که از شهر دیگری آمده بودند، از تاخیر پسرشان اطلاعی نداشتند.

"سوفیا" به مادرش ـ که روی "ویلچر" نشسته بود ـ رو کرد و گفت: مادر، به دلم افتاده که "ایوان" هرگز نخواهد آمد. مادرش که این سخن را جدی نگرفته بود، گفت: دخترم، نفوس بد نزن! کمی صبر داشته باش. می‌دانم که لحظات پرشــوری را می‌گذرانی و در این لحظات، زمان برای هر دختر دم بختی به کندی می‌گذرد، اما "ایوان" تو را عاشــقانه دوست دارد و محــال اســت کــه از ازدواج با تو منصرف شــود. در همان هنگام زنگ تلفن به صدا درآمد. آقای "آلکســاندرونا" که نزدیک تلفن ایستاده بود، گوشی را برداشــت. ناگهان رنگش مثل گچ ســفید شد و دستش شروع به لرزیدن کرد. به او خبر دادند که معدن ریزش کــرده و کارگران زیــر آوار مانده‌اند. "ایوان" که خود را برای شرکت در مراسم ازدواج آماده کرده بود، با لباس دامادی به محل حادثه شــتافت. او در حالی که با گروه نجات همکاری می‌کرد، جان خود را از دست داد.

این خبر ناگوار چنان ضربه روحی بر "سوفیا" وارد کرد که یک لحظه دچار شــوک شــد. ســپس با لباس عروسی خود را به مهمانان رساند و در حالی که دیوانه وار به هر سو می‌دوید، از همه می‌پرسید:

ـ "ایوان" کی می‌آید؟ آیا شما او را ندیدید؟

بــر اثر این فشــار روانی شــدید، ســر و کارش به آسایشــگاه روانی کشــید. او غالبا آرام بود، اما هر کس وارد اتاق او می‌شد، فقط همین پرسش را تکرار می‌کرد: "ایوان کی می‌آید؟ آیا شما او را ندیدید؟"

اســتعداد ذاتی او کــه مدتی به حال تعلیق درآمده بود، دیگر بار در او قوت گرفت و همان گونه که در بالا شــرح دادیم، می‌توانست از مضمون نامه‌ها، بی آن که پاکت را بگشاید، اطلاع یابد.

دکتر "خورین" و دیگر دانشمندان هرگز نتوانستند کارهای شگفت‌انگیز این زن را توجیه کنند. و این واقعه، در شمار پدیده‌های فراتر از علم قرار گرفت!

به تأثیر فکر کن و به فوریت اجرا کن

● ناپلئون بناپارت

سپهر صفادار

خانه کفش دوزک‌ها



شاید بتوان مرکز بزرگ خرید شهر «مینوسوتا» را بزرگترین مجتمع تجاری موجود در کل آمریکا دانست، اما هرچه بود اکنون خانه بیش از ۷۲ هزار کفشدوزک است! هفته گذشته در طرحی کاملاً برنامه‌ریزی شده، تعداد ۷۲ هزار کفش دوزک به درون سالن این مجتمع که ۴۰۰ هزار متر مربع مساحت دارد، رها شدند. این طرح به منظور مراقبت از گیاهان این مجموعه انجام شده است. تعداد ۳۰ هزار گیاه و درخت در سالن‌های این مجتمع قرار دارند که به عنوان یک فیلتر هوای طبیعی عمل می‌کنند و نقش مهمی در تامین اکسیژن مورد نیاز برای تعداد زیادی بازدید کننده دارند. بنابراین مراقبت از آنها نیز اهمیت فراوانی دارد و چه کسی بهتر از دکتر طبیعت می‌تواند از آنها حفاظت کند؟ کفش دوزک‌ها که عاشق گیاهان هستند، شته‌های روی گل‌ها را می‌خورند و گیاهان را از سایر گونه‌های آفات نیز محافظت می‌کنند. از آنجا که هر روزه جمعیت زیادی در این مکان رفت و آمد می‌کنند، امکان استفاده از سموم و سایر مواد شیمیایی وجود ندارد و این کفشدوزک‌ها می‌توانند خیلی بهتر از سموم و بدون ایجاد هیچ گونه آلودگی، مهمانان ناخوانده را پاکسازی کنند. برای جمع آوری کفشدوزک‌ها هم کافی است دمای سالن‌ها را کمی تغییر دهند تا همگی در یک محل جمع شده و به راحتی درون محفظه‌های مخصوص نگهداری شوند.

باریک‌ترین خیابان جهان

چه معیاری وجود دارد تا یک مسیر را خیابان بنامند؟ بر اساس کتاب رکوردهای گینس، باریک‌ترین خیابان جهان در شهر قدیمی روتلینگن در کشور آلمان قرار دارد. در واقع یک کوچه باریک است که «اسپرورهافستر ب» نام دارد و بین دو خانه‌ای است که نزدیک هم ساخته شده‌اند. این خیابان به طور میانگین حدود ۴۰ سانتی‌متر عرض دارد. حتی طول آن هم خیلی زیاد نیست و فقط ۳،۸ متر ادامه دارد، اما از آنجا که در منطقه‌ای شهری واقع شده، شهروندان اصرار دارند که یک خیابان عمومی است و در کتاب گینس نیز به عنوان یک خیابان ثبت شده است. برای عبور از آن مجبور هستید از پهلو وارد شوید و وقتی هوا بارانی باشد، رگباری از آب باران از روی سقف خانه‌های دو طرف نیز روی سرتان می‌ریزد! با همه اینها در کمال تعجب هر ساله هزاران توریست از آسیا و آمریکا برای تماشای آن به این شهر می‌آیند، اما خیلی از آنها حتی حاضر نیستند از آن عبور کنند. البته حق دارند، زیرا احتمال اینکه در وسط راه گیر کنند وجود دارد. افرادی که اضافه وزن دارند، حتماً در مسیر دچار مشکل خواهند شد. همچنین افرادی که قدشان بلندتر از ۱۸۰ سانتی‌متر است، مجبورند کمی خم شوند تا بتوانند از خیابان عبور کنند که باز هم احتمال گیر کردن در میانه مسیر را افزایش می‌دهد. این شرایط منجر به شکل گیری لقب‌های جالبی برای این خیابان شده است. به عنوان مثال، شهروندان روتلینگن آن را معیاری برای اضافه وزن می‌دانند و اگر کسی دارای تناسب اندام و رژیم غذایی خوب باشد، می‌تواند از آن عبور کند، اما اگر دچار مشکل شد، مشخص می‌شود که باید ورزش کند. این خیابان یا بهتر بگوییم کوچه باریک، در حین ساخت و سازهای وسیع شهر در سال ۱۷۲۷ که پس از آتش‌سوزی وسیع در سال ۱۷۲۶ انجام شد، احداث شده و در سال ۲۰۰۷ رسماً در کتاب رکوردهای جهانی گینس به ثبت رسید.



پایان سفر ربات مسافر

شاید ماجرای ربات مسافر را نشنیده باشید. این ربات یک ربات بدون تحرک است که تنها یک بدن دارد و دستش را برای سواری گرفتن بالا گرفته است. این طرح و ایده جالب، با تکیه بر محبت و لطف افراد غریبه بنا شد. به این ترتیب که کار با قرار دادن این ربات در کنار یک بزرگراه آغاز شد. یک نفر او را سوار می‌کرد و بعد از مدتی در جایی دیگر قرار می‌داد تا فرد دیگری او را سوار کند و با خود به گردش ببرد. همین طرح ساده به شکل عجیبی گسترده شد، به طوری که این ربات توانست به همین روش تمام کانادا و اروپا را بگردد. این ربات یک آزمایش اجتماعی بود. صورتش با چراغ‌های LED به شکل یک لبخند بود. یک دوربین هم در آن تعبیه شده بود که هر ۲۰ دقیقه یک بار عکس می‌گرفت و می‌شد سفر آن را دنبال کرد. جملات محدودی هم برای مکالمات کوتاه در آن برنامه‌ریزی شده بود و یا نکات علمی یا جالبی را برای سرگرم کردن افراد باز گو می‌کرد. نتایج این آزمایش بسیار جالب توجه بود. تصاویر و اطلاعات گرفته شده از GPS ربات نشان می‌داد که به یک مسابقه بیسبال رفته است، سفری به وسط دریا داشته، در مراسم مختلف مانند یک جشن عروسی شرکت داشته و حدود یک هفته با یک گروه موسیقی همراه بوده است، همچنین به مراسم افتتاحیه یک کارتون هم رفته بود. عموماً این ربات بین مسافران دست به دست می‌شد و یا آن را در جایی قرار می‌دادند که به راحتی دیگران آن را ببینند. متاسفانه این سفر هیجان انگیز به پایان رسید. بعد از اینکه مدتی موقعیت ربات تغییر نکرد و تصاویر جدیدی نفرستاد، سازندگانش به محلی که GPS نشان می‌داد رفتند و با پیکره متلاشی شده آن روبرو شدند. مشخص نیست چه کسی این کار را کرده است اما خسارت وارد شده، بیشتر از آن بود که بتوان ربات را تعمیر کرد. سازندگان ربات تصویری از صحنه پایان سفر را هم منتشر کردند. با وجود پایان غم انگیز این ماجراجویی، مردم و خالقان این طرح از نتایج به دست آمده بسیار راضی بودند.





جریمه غذایی

اگر تا به حال فکر می کردید که فقط مادرتان درباره تمام کردن غذایتان به شما تذکر می داده، در اشتباه هستید! رستورانی در ژاپن وجود دارد که اگر همه غذایتان را نخورید، جریمه می شوید. رستوران غذاهای دریایی «هاچیکیو» در شهر ساپورو در ژاپن، غذایی به نام تسو کو مشی سرو می کند که اگر همه غذا را تمام نکنید، جریمه خواهید شد. البته دلیل این کار قیمت غذا نیست، چرا که این غذا فقط ۲۰ دلار قیمت دارد. آنها دلیل کارشان را ارزش قائل شدن برای غذایی که می خوریم، می دانند و برای هر لقمه غذای طبیعی که بدن و سلامتی مان را تامین می کند و ما هدر شان می دهیم، جریمه تعیین می کند. همچنین این غذا علاوه بر طعم خوبی که دارد، خیلی سخت به دست می آید و طبق توضیحاتی که در منوی این رستوران آورده شده، به دست آوردن این غذا مدیون تلاش ماهیگیرانی است که جان خود را برای شکار ماهی در اعماق آب به خطر می اندازند، و این جریمه را در واقع جبران زحمات آنها می نامند. این غذا همراه با برنج سرو می شود و تا کاسه را کاملاً تمام نکرده اید حتی حق ندارید به برنج دست بزنید. پس اگر قصد داشتید به رستوران دریایی سری بزنید، با دلی خالی و اشتهایی بسیار بروید و یادتان نرود که لحظه ای را هم به تشکر از ماهیگیرانی که برای شما به جنگ اقیانوس می روند، اختصاص دهید.

خرچنگ دورنگ



گونه ای بسیار نادر از خرچنگ دریایی اخیراً در سواحل ایالت مِین در آمریکا صید شده که نیمی از بدن این نوع خاص خرچنگ دریایی به رنگ نارنجی و نیمی دیگر قهوه ای رنگ است. به گفته جانور شناسان و کارشناسان حوزه آبزیان، احتمال یافتن این خرچنگ، یک در ۵۰ میلیون است، یعنی می توان گفت چیزی شبیه به معجزه! این خرچنگ در حوضچه ماهیان یک مرکز ماهیگیری یافت شد و کسی نمی داند کدام ماهیگیر آن را صید کرده است. حتی رنگ چنگک های دو دست نیز در این خرچنگ متفاوت هستند. هنوز تصمیم گرفته نشده که به یک موزه منتقل شود یا در یک آکواریوم نگهداری شود. اما یکی از مسئولین ایالت اعلام کرده که می خواهند آن را در معرض نمایش مردم بگذارند. در حال حاضر این خرچنگ در یک حوضچه جداگانه نگهداری می شود و مردم و گردشگران برای تماشای آن به مرکز ماهیگیری می روند تا زمانی که مشخص شود به کدام آکواریوم منتقل شود. رئیس این مرکز در جواب افرادی که به عدم انتقال سریع آن معترض بودند، گفت: «جانور شناسان علاقه زیادی به مطالعه روی این خرچنگ دارند، بنابراین بهتر دیدم که اینجا از آن نگهداری کنیم تا اینکه مورد آزمایش قرار گیرد». تنها یک نوع خرچنگ از گونه آلبینو وجود دارد که از این خرچنگ دریایی نادرتر است و احتمال یافتنش یک در ۱۰۰ میلیون است.

درخت جذامی

بیماری جذام یک بیماری قابل درمان است، اما کمتر از ۷۰ سال پیش نیز همچنان مردم بر اثر آن جان می باختند. بعد از پایان قرن ۱۷ میلادی، جذام به یک بیماری و مشکل جهانی نه فقط برای کشورهای فقیر آفریقا و آسیا، بلکه برای اروپای غربی نیز تبدیل شده بود. به دلیل نبود شناخت و درک کافی از این بیماری و عدم دسترسی به دارو و درمان، و همچنین مشکلات جسمی و ظاهری که برای بیماران ایجاد می کرد، معمولاً افرادی که به آن مبتلا می شدند، از جامعه طرد می شدند. آنها به اجبار از جامعه شان دور رانده می شدند، قرنطینه و یا حتی کشته می شدند. در آن زمان در کشور مالاوی در جنوب شرقی آفریقا، مردمی را که بر اثر این بیماری می مردند، مانند دیگران دفن نمی کردند. آنها را در دل خاک دفن نمی کردند، بلکه از درختان در یک قبرستان آویزان می کردند یا در تنه خالی یک درخت می گذاشتند تا بمیرند، تا به این ترتیب از آلوده شدن خاک جلوگیری کنند. این روش در دهکده لیوانده کشور مالاوی تا همین ۶۰-۷۰ سال قبل نیز ادامه داشت. ظاهراً در این دهکده نیز ۹ نفر به این بیماری مبتلا شدند که برای جلوگیری از شیوع بیماری، دست و پایشان را بستند و درون تنه خالی یک درخت بزرگ بائوباب گذاشتند. به این ترتیب نام این درخت به درخت جذامی معروف شد. در پایین تنه آن تابلویی نصب شده که رویش نوشته است: «قبر مردمی که در گذشته از بیماری جذام رنج کشیده اند». با وجود خشونت این روش و با توجه به نبود هیچ راه درمانی برای بیماری در آن زمان، بسیاری از قربانیان احتمالی دیگر نجات یافتند. امروزه افراد بسیاری برای احترام و یادبود فداکاری آن بیماران از این درخت دیدن می کنند. هنوز هم می توان از حفره تنه درخت به داخل نگاه کرد و استخوان های افراد در گذشته را در کف آن دید.





بترس از کسی که از کسی نترسد و هر چه کند از کسی نپرسد ● خواجه عبدا... انصاری



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

سه گاف بزرگ!

شما هم امکان دارد هنگام مطالعه مجله یا روزنامه، به غلط‌های چاپی برخورد کرده باشید که از زیر چشم مصحح یا "صفحه‌بند" در رفته باشد! این اشتباهات چاپی ـ که خوشبختانه امروزه به حداقل رسیده ـ در زمان ما که حروفچین‌ها با حروف سربی سر و کار داشتند، بسیار معمول بود که گاهی دردسرساز می‌شد! چند قلم از این اشتباهات مطبوعاتی در زمانی اتفاق افتاد که من معاون سردبیر مجله "امید ایران" و سردبیر ماهنامه "پست ایران" بودم!

شنیدنش خالی از لطف نیست!

کودک زیبای سبیلو!

آن روزها رسم بود که مثلا از یک مامور دولت که وظیفه‌اش را خوب انجام داده بود تقدیر به عمل آید و عکس ۴×۶ او را در صفحات آخر مجله ـ که ما به شوخی آن را "قهوه‌خانه" می‌نامیدیم ـ چاپ می‌کردند. (منظور از این نامگذاری آن بود که از صفحه اول تا وسط مجله ـ که اختصاص به مطالب اصلی داشت ـ از نظر ما "ثریا" بود و از صفحه وسط تا آخر ـ که بیشتر، دنباله مطالب در آن قسمت چاپ می‌شد "قهوه‌خانه"!)

همین طور، گاهی عکس کودکان خردسال را به عنوان "کودک زیبا" چاپ می‌کردیم که معمولا از بستگان یا فرزند دوستان مدیر و سردبیر و نویسندگان مجله بودند!

در یکی از شماره‌ها، شرح عکس یک ژاندارم سبیل از بناگوش دررفته ـ که چشمانش، انگار می‌خواست لنز و دوربین و عکاس را یک جا ببلعد ـ و عکس یک کودک زیبا، با هم عوض شده بود و هیچ کس هم به این اشتباه پی نبرده بود! مجسم کنید وقتی مجله را ورق می‌زدی، می‌رسیدی به عکس مثلا ژاندارم "قوچ علی زاده دلاور" با آن سبیل‌های چخماقی و چشمان پرهیبت که زیرش نوشته شده بود:

"کودک زیبا"!! و چند صفحه بعد، زیر عکس آن کودک زیبا که تازه از شیر گرفته شده بود و هنوز پستانک به دهان داشت چنین نوشته شده بود:

"از خدمات شبانه روزی ژاندارم "قوچ علی زاده دلاور" که از خدمتکاران صدیق و وظیفه شناس این آب و خاک هستند قدردانی می‌شود"!!

خیلی بامزه بود! حالا فکرش را بکنید، اولی از دیدن این عکس چه حالی پیدا می‌کرد و دومی وقتی به سن و سال این جناب ژاندارم می‌رسید می‌گفت: نه، خداییش، بچگی‌ها چیز بدی نبودیم. سبیل هم داشتیم!!

بنّای دانشمند!

یک بار دیگر هم گاف بزرگی کردیم! یکی از نویسندگان، در یک شماره مجله "امید ایران" آن زمان، مطلبی نوشته بود درباره بنّای نگونبختی به نام "رحیم" که از داربست سقوط کرده و خانواده‌اش، بی‌سرپرست مانده بودند! وقتی مجله منتشر شد، آقای محترمی به دفتر مجله ما زنگ زد و گفت:

ـ بهتون تبریک میگم. بنّاهای مجله شما، همگی جزو افراد کلاس بالا و دانشمند این کره خاکی هستند!!

سپس بی آن که توضیح بیشتری بدهد گوشی را قطع کرد! با عجله، مجله را باز کردم و وقتی به مطلب "رحیم" بنّا رسیدم، آه از نهادم برآمد و به راستی از خجالت آب شدم!! دیدم طراح مجله، دسته گلی به آب داده است! برای تزیین صفحه، عکس "ژان کوکتو" نویسنده و شاعر و فیلمساز و منتقد نامدار فرانسوی را چاپ کرده و زیرش نوشته بود: "رحیم، بنایی که از داربست سقوط کرد!!"

حالم بدجوری گرفته شد و خیلی خجالت کشیدم! این عکس از چشم همگی ما به ویژه من ـ که در آن زمان، معاون سردبیر آن مجله بودم ـ در رفته بود!!

مداد پاک کن چاپخانه!

یک زمانی رسم بود که برای کمک به مطبوعات، از طرف دولت دو صفحه رپرتاژ آگهی به مجلات داده می‌شد که ما هم آن را در بخش "قهوه‌خانه" چاپ می‌کردیم! این آگهی‌ها غالبا درباره پیشرفت‌های ایران و اقدامات و سخنان داهیانه شخص اول مملکت بود!! زمانی که سردبیر ماهنامه "پست ایران" بودم، مدیر مجله یکی از این رپرتاژ آگهی‌ها را در اختیار ما گذاشت که در بخش "قهوه‌خانه" چاپ شد. اما همین که مجله آماده پخش شد، ناگهان آه از نهادم برآمد! دیدم حروفچین محترم، سخنان "داهیانه" را چیده بود: "سخنان واهیانه"! که اگر مجله پخش می‌شد، بگیر و ببند داشت و سرنوشت دردناکی در انتظار ما بود! امکان نداشت یک "فرم" از مجله را دوباره چاپ و صحافی کنیم، زیرا گذشته از صرف وقت، چند برابر آن آگهی دولتی هزینه برمی‌داشت که مدیر مجله را حسابی به سکته می‌انداخت! نمی‌دانستم چه خاکی باید بر سر می‌ریختم! همان طور که عاجزانه به فکر فرو رفته بودم، ناگهان دستی به شانه‌ام خورد! به خود آمدم و دیدم "ممد آقا" حروفچین پیر ماست! گفت:



ـ آقا، ناراحت نباش! حلّش می‌کنیم!

پرسیدم: "چطوری؟"

گفت: بفرستید کمی "کف دریا" بخرند بیاورند... بقیه‌اش با من! تا آن زمان، نام "کف دریا" به گوشم نخورده بود! نمی‌دانستم خوراکی است یا پوشیدنی؟! واگذار کردم به خودش! با یکی از بچه‌ها رفتند و خریدند و آوردند! چیزی شبیه اسفنج بود که قیمتی هم نداشت. رنگش خاکستری مایل به آبی بود. "ممد آقا" گفت: آقا، به این میگن "مداد پاک کن" چاپخانه. سپس بچه‌ها را بسیج کرد و با این ماده معجزه آسا، همه "و"ها را به "د" تبدیل کردند! و ما از یک گرفتاری بزرگ نجات پیدا کردیم!

پاداش چربی به "ممد آقا" دادم و گفتم: "راست است که می‌گویند دود از کنده بلند می‌شود!"

مستر، وات ایز ساعت!

هر وقت به خارج از کشور سفر می‌کردم، بیشتر بار سنگینم فقط کتاب بود! کتاب‌هایی که برای پاورقی مجلات استفاده می‌کردم. هر بار، یک چمدان بزرگ کتاب، به ایران "پست" می‌کردم!

چون زمانی برای "رادیو" هم نمایشنامه ترجمه می‌کردم، در یکی از این سفرها، برای خرید نمایشنامه‌های کوتاه به زبان انگلیسی، به کتابفروشی بزرگ لندن "فویلز" Foyles رجوع کردم.

پس از خرید چند نمایشنامه، پیاده به سوی میدان شهر راه افتادم. هنوز به میدان نرسیده بودم که از دور، چشمم افتاد به دو جوان که از سمت مقابل به طرف من می‌آمدند! حدس زدم باید ایرانی باشند.

همین که به من رسیدند یکی از آنها یک دفعه پرید به طرف من و مچ دستم را گرفت و گفت:

ـ مستر، مستر، وات ایز ساعت؟

ظاهرا می‌خواست بداند ساعت چند است؟

بی آن که خود را ببازم، نگاهی به ساعت انداختم دیدم پنج دقیقه مانده به ساعت سه.

گفتم: "ایت ایز پنج دقیقه تو سه"!!

یک هو هر دو با خوشحالی فریاد کشیدند:

ـ ای آقا، قربونت برم، شما ایرانی هستید؟

حالا ماچ نکن کی ماچ بکن!

گفتم: مرد حسابی، این چه جور ساعت پرسیدن است؟! اگر من خارجی بودم که خیال می‌کردم قصد سوءی داری و پلیس خبر می‌کردم!

گفت: وا... آقا، این دفعه اولمونه که اومدیم خارج! تو این سرزمین غربت، پاک گیج شدیم. دلمون واز شد صدای یه هموطن رو شنیدیم!

دانستم بیکاره‌هایی هستند که آمده‌اند اتومبیل ببرند. آن هم اتومبیلی که صاحبش یک نفر دیگر بود. آنها فقط رانندگی یا بهتر بگویم "اتومبیل کشی" می‌کردند!! به آنها سفارش کردم که قبل از هر چیز، برای خود یک ساعت بخرند تا محتاج هیچ بنده خدایی نشوند. گفتم: اینجا همه چیز سر ساعت معین انجام می‌شود. تنها چیزی که این مردم کم می‌آورند "زمان" است!

کریم ملکی

انتقام تلخ یک مرد از خانواده

پدر خشمگینی که به قتل همسر و دختر جوانش اعتراف کرده بود، محاکمه شد.

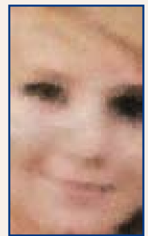
مرد میانسالی با پای خود به کلانتری شهریار رفت و ادعا کرد که همسر و دخترش را به قتل رسانده و آماده هر نوع مجازات است. با ادعای این مرد، تیمی از ماموران پلیس وارد عمل شدند و با او به خانه‌اش رفتند. ماموران هنگام ورود به خانه با اجساد خون آلود مادر و دختری روبه‌رو شدند و خیلی زود ماجرای قتل عام خانوادگی به بازپرس ویژه قتل مخابره شد. بدین ترتیب، علی پدر خانواده بازداشت شد و تحت بازجویی قرار گرفت. او در بازجویی‌ها گفت: مدتی پیش دخترم با پسری سرباز آشنا شد و می‌خواست با او ازدواج کند، اما من مخالف بودم چرا که خدمت سربازی آن پسر تمام نشده بود و شغلی هم نداشت بنابراین از دخترم خواستم که ارتباطش را با او قطع کند، اما اصرارهایم بی‌فایده بود و دخترم به صورت پنهانی با او ارتباط داشت. کار به جایی کشید که حتی همسرم نیز از دخترم حمایت می‌کرد. یک روز وقتی به خانه آمدم، متوجه شدم که همسر و دخترم خانه نیستند. وقتی به موبایل دخترم زنگ زدم، دیدم همراه مادرش به خانه پسر مورد علاقه‌اش در شهر خوی رفته‌اند. خیلی عصبی شدم وانمود کردم که دیگر مخالف ازدواج آنها نیستم و گفتم به خانه برگردند. روز حادثه، وقتی همسر و دخترم از خوی به خانه برگشتند، با چاقو به دخترم حمله کردم که همسرم مانع من شد. خیلی عصبی بودم و نتوانستم خودم را کنترل کنم و هر دوی آنها را با چاقو کشتم. سپس خود را به پلیس معرفی کردم. پس از اعتراف این مرد، سه قاضی عالیرتبه برای صدور رای نهایی وارد شور شدند.



جنون برادران منجر به قتل خواهر شد

دو برادر هندی، خواهر جوانشان را به جرم عاشق شدن در ملأ عام کشتند. این دختر جوان هفده ساله، که در روستایی در شمال هند زندگی می‌کرد، از مدت‌ها قبل به پسر عمویش علاقه‌مند شده بود.

چندی پیش برادران او از این موضوع باخبر شدند و برای اینکه خشم خود را از این ارتباط نشان دهند، در یک اقدام وحشیانه خواهرشان را به وسط روستا کشاندند و پس از ضرب و شتم، او را در برابر دیدگان هم محل‌هایشان کشتند. این دو برادر دیوانه به همین کار اکتفا نکردند و با دست گرفتن جسد خواهرشان، در کل روستا با افتخار به قتل او اعتراف کردند. با وجود رفتار بی‌رحمانه این دو برادر سنگدل، هیچ یک از اهالی روستا موضوع را به پلیس منطقه گزارش نکردند و در پایان دو برادر قاتل از روستا متواری شدند.



مژدگانی برای تحویل جسد!

جسد زن ۲۵ ساله‌ای در تگزاس در جریان مراسم تشییع جنازه، از تابوتش دزدیده شد.

چندی پیش خانواده زن جوانی که به علت بیماری فوت شده بود، در مراسمی در سن آنتونیوی تگزاس جمع شدند تا او را به خاک بسپارند اما هنگامی که در گورستان عمومی قصد داشتند برای آخرین بار "جولی مات" ۲۵ ساله را ببینند و به خاک بسپارند، دیدند تابوت خالی است و یک شیء سنگین، جایگزین جسد زن جوان شده است. بدین ترتیب اعضای خانواده "جولی" دست به کار شدند و برای پیدا کردن جسد دخترشان ۲۵ هزار دلار جایزه تعیین کردند. پلیس تگزاس در این باره می‌گوید؛ انگیزه این واقعه هولناک هنوز روشن نیست و جستجوی ماموران برای یافتن ربایندگان جسد ادامه دارد.

کارکنان گورستان در این باره عنوان کرده‌اند که تاکنون با چنین مورد برخورد نکرده بودند. البته ماموران یک نفر را در ارتباط با این پرونده دستگیر کرده‌اند اما شک دارند او متهم اصلی این واقعه عجیب باشد.

کلاهبرداری با سرقت سند خانه

مردی با دزدیدن سند خانه یک زن، ۶۰ میلیارد کلاهبرداری کرد.

زنی با مراجعه به پلیس امنیت عمومی استان سمنان گفت؛ سند خانه‌ام را سرقت کردند و ۶۰ میلیارد فروختند. رئیس پلیس سمنان با بررسی و تحقیقات دریافت که سند سرقت شده آپارتمان، توسط کلاهبرداری در یکی از دفترخانه‌های تهران به نام خریدار جدید انتقال یافته است. بنابراین پس از حضور خریدار در شاهرود و پیگیری برای تخلیه خانه توسط این زن، پرده از این کلاهبرداری برداشته و مشخص شد مجرم با وکالت نامه و مدارک شناسایی جعلی، زن دیگری را به عنوان صاحب خانه معرفی کرده و سند را انتقال داده است و چون مشخصات سارق سند و جعلی بودن مدارک فروشنده آپارتمان در دفترخانه ابهام‌های اصلی این پرونده بودند، پلیس پس از انجام چهره‌نگاری و همکاری اداره ثبت احوال شاهرود گفت؛ این کلاهبردار مردی ۲۹ ساله تهرانی است که برای انجام چند معامله و کلاهبرداری در شاهرود حضور داشت. این مرد هم پس از دستگیری گفت؛ به کمک دو نفر دیگر و جعل مدارک هویتی، آنها را به عنوان صاحب خانه معرفی کرده و عملیات انتقال سند را انجام می‌دادیم که در نتیجه این اعترافات، تحقیقات برای شناسایی همدستان وی ادامه دارد.

جابه‌جایی سنگین‌ترین زن جهان

جابه‌جایی و انتقال یک زن چاق ۴۱۲ کیلویی آمریکایی از خانه به بیمارستان برای آتش نشانان نیویورکی دردسرساز شد.

هفته گذشته، ماموران آتش نشانی نیویورک با استفاده از یک بالابر موفق شدند به سختی این زن بیمار را از طبقه دوم آپارتمانی در نیویورک خارج کنند و به بیمارستان انتقال دهند. "ماری"، زن هفتاد ساله‌ای که دچار تنگی نفس شده بود، بلافاصله با اورژانس تماس گرفت تا او را از اتاقش بیرون بیاورند. وقتی آتش‌نشانان به محل مورد نظر رسیدند، متوجه شدند که تنها راه بیرون کشیدن این زن، از پنجره بزرگی که در قسمت جنوبی منزلش قرار داشت، امکان‌پذیر است. این زن یک سال بود که نمی‌توانست راه برود و قادر به بیرون رفتن از خانه نبود. آتش نشانان با کمک یک بالابر و از طریق پنجره اتاق، او را از آپارتمان بیرون بردند. "ماری" علت چاقی مفرط خود را حوادث ناگوار زندگی‌اش از جمله جدایی از شوهر و مرگ تنها فرزندش در ۱۹ سالگی بر اثر سانحه موتورسواری می‌داند و می‌گوید، پس از این حوادث ناگوار، برای رهایی فکرش تنها سرگرمی خود را خوردن و خوابیدن دیده است.



سخن راز بودی جز راستی نیست

●عبدالرحمن جامی

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۸۱)

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی صفویان. شاه عباس دوم

در شماره‌ی پیش: از چند شورش مهم روزگار شاه‌صفی مطالبی خواندید: داودخان به عثمانی گریخت، طهمورث هم به گرجستان رفت و برای خودش دولتی تأسیس کرد. یکی از شورش‌های مهم، حرکت درویش‌رضا بود که توانسته بود به هوادارانش تلقین کند که اهل کرامات است و چون کارش بالا گرفت، ادعای مهدویت کرد. درباره‌ی فرقه‌های مُشَعشِعیه و نُقطویان و قلندریه نیز خلاصه‌ای نوشتم. درویش رضا که مدعی مهدویت بود، ساده‌لوحان را گرد خود آورد تا مردگان را زنده کند. سربازان شاه‌صفی رسیدند و کار درویش رضا را ساختند. مدتی که گذشت، مردی که شبیه درویش رضا بود، ادعا کرد که درویش رضاست و دوباره زنده شده. شاه‌صفی او را هم دستگیر کرد و کشت...

شورش شیرخان افغان

قندهار شهری بود در افغانستان که امنیت آن برای کابل و سراسر خراسان اهمیت داشت تا جلوهجوم ازبک‌ها را بگیرد. دوامپراتوری صفوی و گورکانیان هند مراقب بودند تا امنیت قندهار سست نشود. در جایی به اسم "قوشنج" که در افغانستان بود، امیری به نام "شیرخان افغان" حکومت می‌کرد که چون از زمان شاه عباس صفوی به او بسیار پر و بال داده بودند، تصمیم گرفت خودسری آغاز کند بنابراین از کاروان‌های تاجران هند که از آن مسیر می‌گذشتند، شروع به باج‌خواهی کرد و حتی به افغان‌هایی که تابع صفویان یا گورکانیان هند بودند، تعرض کرد. "علیمردان خان" که حاکم قندهار بود، از ترس این که اگر به شیرخان حمله کند ممکن است شاه‌صفوی طرف شیرخان را بگیرد، خلاف‌های او را نادیده می‌گرفت. در سال ۱۰۴۵ قمری شیرخان عزم کرد به قلمرو گورکانیان حمله کند. علیمردان خان نامه‌ای به او نوشت و نصیحت کرد که سرکشی نکن ولی شیرخان اهمیت نداد و لشکری آراست، ناچار علیمردان خان با سربازان قزلباش به شیرخان تاخت. شیرخان گرچه دلیرانه جنگید اما شکست خورد و به مولتان گریخت و به شاه گورکانیان پیام داد که من طرفدارت هستم. شاهِ گورکانی به او جواب نداد و ناچار شیرخان دوباره به جنگ علیمردان خان رفت. قبل از این که جنگی روی دهد، افغان‌هایی که همراه شیرخان بودند، از ترس قزلباش‌های علیمردان خان میدان جنگ را گذاشتند و گریختند. شیرخان نیز به هَزاره پناه برد که بین بلخ و کابل بود. کمی بعد شیرخان به هند رفت و از شاه گورکانیان کمک خواست. شاه‌صفی پیکی به هند روانه کرد و از او خواست از شیرخان حمایت نکند. شاه‌جهان که پادشاه گورکانیان هند بود، بی‌درنگ شیرخان را از دربار راند. کمی بعد شیرخان شورشی در انزوا و افسردگی جان داد.

خیانت علیمردان خان

این علیمردان که حاکم قندهار بود، مردی مال‌دوست بود و مدام مردمش را با مالیات‌های سنگین می‌آزرد. چند سال هم بود که خراج قندهار را به دولت صفوی نپرداخته بود زیرا همه را برای خودش ذخیره کرده بود. او که از پدرش هم ارث بسیاری به دست آورده بود، یکی از حاکمان ثروتمند روزگارش بود. شاه‌صفی دوست داشت ثروت این مرد را بالا بکشد. ضمناً از او دل خوشی نداشت. هنگامی که علیمردان خان در آخرین جنگش با شیرخان افغان زخمی شده بود، شاه‌صفی او را به دربارش دعوت کرد تا در ظاهر از او دلجویی کند اما علیمردان خان که به شاه‌صفی بدبین بود و می‌دانست بین آنها کدورت‌هایی وجود دارد، این دعوت را نپذیرفت و رسماً از دولت صفوی روی گرداند و در سال ۱۰۴۷ قمری قندهار را به سربازان گورکانی تسلیم کرد و خودش هم به هند رفت. "تاورنیه"ی مورخ می‌گوید:

"علیمردان خان پسرِ آخرین امیر قندهار بود که از او ثروت بی‌کرانی به ارث برده بود. وقتی که به دربار مغول کبیر رفت، همه‌ی ظرف‌های او از طلا بود و در صندوق‌هایش آن‌قدر طلا انباشته بود که هنگامی که شاه‌جهان خواست به او مقرری بدهد، قبول نکرد. او در "جهان‌آباد" قصری باشکوه ساخت و روزی شاه‌جهان را به قصرش دعوت کرد. همسر علیمردان خان وقتی که داشت قصر را به شاهزاده‌خانم‌های هندی نشان می‌داد، آنها را به گنج‌خانه برد و صندوق‌های طلا را نشان داد و گفت: "اگر شوهرم حاضر نشد مقرری شاه جهان را بپذیرد، از غرورش نبود. از این بود که شکر خدا لقمه نانی به اندازه‌ی خود و عیالش دارد".

شاه‌جهان وقتی که فهمید او چشم و دل سیر است، حکومت کشمیر و کابل و لاهور را به او داد و لقب "امیرالامرا" را هم رویش گذاشت. علیمردان خان تا آخر عمرش در هند زندگی کرد و بناهای بسیاری در هند و پاکستان ساخت و مقبره‌اش در لاهور معروف است.

مرگ شاه صفی

شاه‌صفی از کودکی تریاک مصرف می‌کرد بنابراین کشیدن تریاک و تنباکو را آزاد کرد و فرمان داد میکده‌ها را ویران کنند. کمی بعد مصرف قلیان را ممنوع اعلام کرد. برخی از ایرانیان فارس زبان هم اهل تریاک و تنباکو بودند. قزلباشان نیز به شراب گرایش داشتند بنابراین نویسندگان ایرانی در فواید تریاک و قلیان و در مَضّرات شراب مطالبی می‌نوشتند و به عرض شاه می‌رساندند. شاه‌صفی در حالی که خودش از شرابخوارانِ قهار بود، سخنان آنان را تأیید می‌کرد ولی عملاً جلو شرابخواری قزلباشان را نمی‌گرفت. به نوشته‌ی "نصرالله فلسفی"، شاه عباس، جدِ شاه‌صفی دستور داده بود از کودکیِ شاه‌صفی، روزی یک نخود تریاک به او بدهند تا سست و بی‌اراده شود و نتواند بزرگان دربار را به خود علاقه‌مند کند. افراط در مصرف تریاک و شراب، شاه‌صفی را به مرگ زودرس دچار کرد.

شاه صفی، ششمین شاه صفوی، در ۱۲ صفر ۱۰۵۲ در کاشان درگذشت. جسدش را به قم بردند و در همانجا دفن شد. طبق رسمی که صفویان داشتند، سه گور و سه جسد تهیه کردند که معلوم نبود کدام‌شان برای شاه‌صفی است. دو دهه پس از مرگ شاه‌صفی، خاقانی در کتاب "قصص" می‌گوید: "درباب تعیین محل دفن آن پادشاه، امرای ایران بساط کنکاش گستردند. رأی‌ها بر آن قرار گرفت که چند نعش نقل به اماکن مشرفه نمایند و فردای آن روز سه نعش تجهیز نموده و یکی را به سمت نجف اشرف و یکی را به جانب مشهد و دیگری را به بلده‌ی دارالمؤمنین قم. ظاهرش آن که در قم مدفون شده".

شاه عباس دوم

پس از مرگ شاه‌صفی، پسر ۱۰ ساله یا ۹ ساله‌اش "عباس میرزا" با نام "شاه عباس دوم" به شاهی رسید (۱۵ صفر ۱۰۵۲ آ). او که کودک بود و در حرمسرا پرورش یافته بود، از آداب شاهنشاهی چیزی نمی‌دانست و هنوز در بازی‌های کودکانه‌ی خود غرق بود، بنابراین اختیار کارهای کشور به دست امیران افتاد ولی خیلی زود "ساروتقی اعتمادالدوله" که صدراعظم بود، کارها را قبضه کرد و نایب‌السلطنه شد. نزدیک به یک سال از شاهی عباس دوم نگذشته بود که برخی از بزرگان او را تشویق کردند که حالا دیگر بزرگ شده‌ای و باید خودت زمام امور را در دست بگیری. این سخنان در شاهِ کودک اثر کرد و دو دستور داد: "یک کرور از مالیات‌ها را به مردم بخشیدم، وزیرم

را اعدام کنید!" ساروتقی وزیری دانشمند و لایق بود و اعدامش به دولت صفوی ضربه زد و یکی از عوامل سقوط این سلسله بود.

شاه عباس دوم پس از دومین سال سلطنتش رفتارهایی ضد و نقیض بروز داد که یکی از آنها بخشیدن مالیات و کشتن وزیرش بود. او که می‌دید با شاه عباس کبیر هم‌نام است، تصمیم گرفت کارهای جدش را تقلید کند. برای مثال شب‌ها به شکل ناشناس شبگردی می‌کرد. مشاورانش با این کار مخالف بودند اما جرأت نمی‌کردند علت مخالفت خود را به زبان بیاورند زیرا تنها دلیلش این بود که "تو کجا و شاه عباس کبیر کجا!" از او نیز داستان‌هایی نقل شده که بیشترش افسانه است و با شخصیت شاه عباس دوم جور در نمی‌آید. شاید داستانی را که اکنون برای شما تعریف می‌کنم، راست باشد:

این شاه عباس در برخی از سال‌های پایانی عمرش خرید و فروش و نوشیدن شراب را ممنوع کرده بود. شبی جامه‌ی ناشناس پوشید و به محله‌ی ارمنی‌ها رفت تا ببیند اگر اهل فسق و فجورند، فردایش همه را مجازات کند. جامه‌ای که آن شب پوشیده بود، جامه‌ی مردان خلافکار آن زمان بود و در کوچه‌های باده‌فروشان سر در پیِ ساقی گذشت اما به او گفتند "ساقیان از ترس آن مردِ کِ قَلتبان (ناسزا است) خمره‌ها را اشکسته‌اند. خودش تا جایی که توانست، شراب خورد و زنان را آتش زد، حالا زاهد شده و به ما خُرده می‌گیرد که چرا می‌نوشید". شاه عباس دوم خشمگین شد و دشنه از زیر قبا کشید و گوینده‌ی این سخنان را کشت. ناگهان جمعی از قلندران که در خرابه‌ها پیاله می‌نوشیدند، بیرون جستند تا ضارب (شاه) را قصاص کنند اما در چشم بر هم زدنی گروهی از قزلباش که آنها نیز جامه‌ی مبدل پوشیده بودند و دور از چشم شاه هوایش را داشتند، به میدان آمدند وَ شاه‌عباس را از مهلکه خلاص کردند.

داستان آتش زدنِ زنان

شاه‌عباس که عمر زیادی هم نکرد، در نیمه‌ی اول شاهنشاهی خود از تریاکی‌ها و شرب‌خواران قهار بود. هر شب برایش بساط بزم می‌گستردند و مطربان و عمله‌ی طرب (رامشگران و خنیاگران) می‌خواندند و می‌نواختند و کنیزان ترک و مغول و افغان و هندو برایش حرکات موزون از خود در می‌کردند و وقت بر شاه خوش می‌شد. داستانی که می‌خواهم تعریف کنم، واقعی است و شما را با برخی از خصوصیات شاه عباس دوم آشنا می‌کند.

شبی از شب‌ها دو کنیز برای شاه آوردند. شاه که بسی باده نوشیده بود، به این دو کنیز تازه وارد دو پیاله باده داد و فرمود بنوشند. آنها عرض کردند مسلمانند و نوشیدن باده "رِجس" است و "عمل شیطان" است. شاه پیاله‌های آنها را نوشید و به ساقی "فرمود پر کن پیاله را!" ساقی اطاعت امر کرد. آن دو کنیز مسلمان باز

> **چون بامداد شد و خماری رفت و سردرد بهبود یافت، شاه از خواجه‌باشی پرسید: "فرمان مرا اجرا کردی؟" خواجه‌باشی گفت: "اکنون پاسخ می‌دهم"**

هم از نوشیدن خودداری کردند و شاه هر بار پیاله‌های آنها را نوشید و این مدام تکرار شد تا سرانجام رنگ سرخ شراب از کاسه‌ی چشمان شاه بیرون زد و خشم شاهانهَ بر او مستولی شد و به خواجه‌باشی فرمود: "این دو کنیز نافرمان را ببر و در آتش بسوزان!" خواجه‌باشی فرمان برد و هر دو را در آتش انداخت و خاکستر کرد. روز بعد که شاه دود کُندُر بخور کرد و شربت آبغوره و ماست چکیده خورد و خماریِ دوشینه از سرش پرید و سردردش خوب شد، فرمود آن دو کنیز را بیاورند. خواجه‌باشی عرض کرد: قربان سبیل مردانه‌ات بروم، دیشب امر فرمودی آنها را آتش بزنم، من هم زدم. خاکسترشان هست، اگر رواست، بیاورم". شاه فرمود: "کنیزانِ مقبولی بودند که تو آنها را سوزاندی و من ناکام ماندم". سپس فرمان داد دژخیم آمد و خواجه‌باشی را برد و سوزاند.

ناکامی شاه از وصال آن دو کنیز، در دلش عقده شد و فرمود بروند و اگر آنها خواهری قابل عرض دارند، بیاورند. یکی از آنها خواهری داشت. او را گرفتند و



به گرمابه بردند و آراستند و غروب به حضور شاه آوردند. شاه او را پسندید و فرمود هنگام بزم بیاید و وقت ما را خوش کند.

در این بزم نیز شاه به کنیز جدیدش پیاله تعارف کرد. پاسخ همان بود که دو کنیز قبلی داده بودند. شاه تا پایان شب پیاپی به این کنیز پیاله داد و کنیز نخورد و شاه آن را سر کشید. چون بزم به آخر رسید، شاه به خواجه‌باشی جدید گفت: "این سگ را ببر و بسوزان!". خواجه‌باشی که از سرنوشت خواجه‌باشی قبلی پند گرفته بود، کنیز را به جایگاهی برد و صبر کرد تا ببیند فردا که شاه از مستی به هشیاری می‌رسد، نظرش چیست.

چون بامداد شد و خماری رفت و سردرد بهبود یافت، شاه از خواجه‌باشی پرسید: "فرمان مرا اجرا کردی؟" خواجه‌باشی گفت: "اکنون پاسخ می‌دهم" و دست بر دست کوفت و کنیز به حضور آمد و سر بر خاک گذاشت. خواجه‌باشی به ماهرترین آرایشگران گفته بود هر هنری دارند، به کار گیرند و کنیز را چنان بیارایند که رستم دستان را نیز از قلب بیندازد چه برسد به شاه عباس دومِ هوس‌باز را. شاه محو جمال کنیز شد. خواجه‌باشی موَقعیت را مغتنم شمرد و عرض کرد: "قربان سبیل مردانه‌ات بگردم! این کنیز را نسوزاندم زیرا می‌دانستم که شاه هنوز کامروا نشده و حیف است پیش از کامجویی، او را به آغوش آتش بسپارم". شاه فرمود: "خوب گفتی و به خردمندی تو آفرین می‌گویم اما آتشی که به فرمان شاه افروخته می‌شود، قربانی می‌خواهد و بدون قربانی خاموش نخواهد شد. فرمان می‌دهم که خودت را در آتش بیندازی و بسوزی و آتش خشم مرا خاموش کنی!" و خواجه‌باشی سوخت و خاکستر شد و قصه‌اش ماند.

مرگ شاه عباس دوم

پس از ماجرای رفتن او به محله‌ی ارمنی‌ها، سختگیری‌هایش با اقلیت‌های مذهبی بیشتر شد. از دیگر خصلت‌هایش که مثبت بود، علاقه‌اش به دانشمندان و صنعتگران بود. در مجالس خود به علما و دانشمندان احترام می‌گذاشت و به آنها امکاناتی می‌داد تا به کارهای علمی خود بپردازند. از این نظر با شاه‌عباس کبیر تشابه داشت و در روزگار پادشاهی خود بار دیگر فرهنگ و اقتصاد رونق یافت. یکی از صنایعی که در زمان شاه عباس دوم رشد کرد، هنر چینی سازی بود. در آن زمان بازار چین تعطیل شده بود و صنعتگران ایرانی به تقلید از هنر چینی‌سازیِ کشور چین، ظروف چینی زیبا و ظریفی تولید کردند و در بازار اروپا طرفداران زیادی پیدا کرد. آن روزها برعکس امروز بود: بازار چین تعطیل بود و ایران صنعت چین را ربود، امروز بازار چین بیست و چهار ساعته است و بازار ما را ربوده و کلی از صنایع ما را ورشکست کرده. شاه عباس دوم به ساختمان سازی نیز اهمیت می‌داد. در زمان او بود که پل خواجو و قصر چهل ستون ساخته شد. از نقاشان نیز حمایت می‌کرد و هنرمندانی مانند "شفیع عباسی، معین مصور، محمد زمان و علی‌قلی جبه‌دار" آثار زیبایی خلق کردند. شاه عباس دوم در رشد ادبیات آذری نیز نقش مهمی داشت. در دوران شاهنشاهی او غیر از یک جنگ که فتح دوباره‌ی قندهار بود، جنگ مهمی روی نداد و مرزهای دولت صفوی آرامشی نسبی داشتند.

شاه عباس دوم میلی افراطی به حرمسرا داشت و حتی هنگام بیماری و خستگی‌های شدید نیز نمی‌توانست خود را کنترل کند. و این پایان روزگار اوست که هفته‌ی آینده خواهید خواند.

ادامه دارد

● سعید نفیسی

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

عاقبت خطِ جاده پایان یافت

مصطفی گلیاری



این آهِ "کوکب" است که در گورستان‌ها می‌وزد

قسمت اول

نخستین بار که به گورستان رفتم، همان باری بود که پدرم کشته شد. آخرین بار هم وقتی بود که مادرم بی‌وداع رفت. هر دو بار، هنگام ورود به گورستان، این را زمزمه کردم: "عاقبت خطِ جاده پایان یافت / من رسیدم ز ره غبارآلود". زندگی جاده‌ای است که یک سرش هنگام انعقاد نطفه است و سرِ دیگرش خاک گور. قبول ندارم که زندگی یک نَفَس است. زندگی پُر از نفس است و اگر دم و بازدم خود را منظم و معطر نکنیم، زندگی آن‌قدر ملتهب می‌شود که نفس را از شماره می‌اندازد. بوی بی‌نظمی و افسردگی می‌گیرد. و من پس از قرن‌ها برای سومین بار داشتم زمزمه می‌کردم: "عاقبت خطِ جاده پایان یافت..." نیامده بودم تا سرِ گوری بگریم. بلکه رفته بودم تا با "کوکبِ" گورنشین دیدار کنم.

صبح دوشنبه‌ی اول‌های شهریور بود. گاهی نسیمی می‌وزید و کمی بوی خوش پاییز می‌آورد. گورستان خلوت بود. حتی کلاغی نبود که قاری بکشد و آنجا را غم‌انگیزتر کند. بوی سدر و کافور هم نمی‌آمد. همه چیز همین‌طور و خودبه‌خود رنگ و بوی مرگ داشت. اینجا آخرین ایستگاه جاده‌ی زندگی است و همه چیزش واقعیِ واقعی است. یاد پروین افتادم که بر گورش نوشته بود: "هر که باشی و ز هر جا برسی / آخرین منزلِ هستی این است". راست می‌گوید پس افکار خیالی و خاطرات ناگواری را که از مرگ بسیاری از زندگان دارم، پنهان کردم و دنبال آدرسی گشتم که کوکب داده بود. از پیرمردی که سه شال سبز بر کمر و گردن و سر بسته بود، آدرس پرسیدم. به جایی اشاره کرد که پر از گور بود. پیدایش کردم... روی سنگ گور پُر از گلِ سرخ پَرپَر بود. هندوانه‌ای که مثل خون عاشق سرخ بود، قاچ‌قاچ و فال‌فال شده بود و در مجمعه‌ای مسین بودند و خونابه‌ای شیرین می‌چکیدند. کنار گور گلیمی باریک و دراز افتاده بود. کوکب خودش را در چادری سیاه‌تر از شب نومیدان پیچیده بود و بر گلیم نشسته بود و قرآن می‌خواند. او را از حالش بیرون نکشیدم و پشت سرش کنار گوری نشستم. سیگار کشیدم و کوکب را از زبان خودش نوشتم:

"رفته بودم تو هیفده که شوهرم دادن. لازم هم نبود بپرسن راضی هستی یا نه. از این رسم‌ها نداشتیم. قرار مدارها و رضایت‌ها مال بزرگ‌ترا بود. هرچی می‌گفتن، می‌گفتیم چشم. اونام می‌گفتن چشمت بی‌بلا! شوهرم "آقانریمان" آدم سالم و زجرکشیده‌ای بود. مادرشو "آل" سر زا برده بود. باباش موند و هشت تا بچه. از ناچاری زن گرفت اما زنش بد از آب دراومد. یه شب که خون جلو چشاشو می‌گیره... گردنِ زنه رو با تبر می‌زنه. اعدامش کردن. این هشت بچه پخش شدن بین فامیلا. آقا نریمان رو میدن به عمه‌ش. می‌گفت شوهرش خورده شیشه داشته و آقا نریمان رو می‌چزونده. یه روز، وقتی که هشت سالش بوده، به اینجاش می‌رسه... ماشین شوهر عمه‌هه رو آتیش می‌زنه و فرار می‌کنه میاد قزوین کارگری و بدبختی می‌کشه تا بزرگ‌تر میشه و به نون و نوایی می‌رسه. ما هم قزوین می‌نشستیم. بابام سرکارگرِ کارگاه شیشه‌گری آقا نریمان بود. منو خواستگاری کرد و قال قضیه کنده شد.

یه سال بعد پسرم "شهرام" دنیا اومد. سفید و تپل. چشماش عین تیله‌ی سبزِ پررنگ بود. شیطون و شیرین زبون بود. سه ساله بود که باز باردار شدم. بهرام رو چهار ماهه حامله بودم که یه روز شهرام بهونه گرفت که "پیشی می‌خوام". تو کارگاه آقا نریمان عروسکایی شکل گربه می‌ساختن. بچه‌م از اونا می‌خواست. به کارگاه زنگ زدم و گفتم یکی از اون عروسکا رو بفرستن خونه. آقا نریمان گفت امروز خیلی گرفتاریم خودت بیا. راست می‌گفت. سرشون شلوغ بود. قالب ساخته بودن تا چند تا وان بزرگ شیشه‌ای بسازن. بچه رو برداشتم و رفتم کارگاه. همین که باباشو دید، دوید طرفش. دو تا کارگر داشتن شیشه‌ی مذاب می‌بردن بریزن توی قالب وان. شهرام به یکی‌شون خورد. میله‌ی حائل از دست کارگر در رفت و بوته‌ی شیشه لیز خورد و شُرّه کرد روی شهرام. یه آتیش غلیظ ازش شعله کشید. دو ثانیه هم طول نکشید که یکی از کارگرا شیلنگ آب رو گرفت روش. آتیش خاموش شد. شیشه‌ی مذاب سرد شد و شهرام سوخته توی بلوری از شیشه محبوس شد. عین عروسکی بود که با پوست سرخ و سیاه و مچاله شده توی یه تیکه شیشه گذاشته بودنش. بوی شیشه‌ی مذاب و زنگ فلز و گوشت سوخته میومد. بیهوش شدم.

دو ماه آسایشگاه بستری شدم. بعدشم یه زن ترسو بودم که از سایه‌ی خودمم واهمه داشتم. شوهرمم روی من خیلی اثر گذاشت چون می‌گفت: "کوکب جان علتِ این بدبختی اینه که من شوربخت زاده شدم. اگه مادرم سرِ زا رفت، اگه بابام اعدام شد، اگه شهرام توی بلورِ مذاب حبس شد، اگه تو جنون گرفتی و افتادی آسایشگاه، فقط و فقط به خاطرِ وجود منه. اگه من با شماها نبودم، شرِّ وجودم، شما رو نمی‌گرفت". بهش می‌گفتم اینا خرافاته و سرنوشت آدم دست خودشه اما خودم از تهِ دل باورم شده بود که زندگی ما طلسم شده. یه روز بی‌خبر از آقا نریمان پیش یه ساحر رفتم تا برام باطل السحر بنویسه. اون ساحرِ شوم گفت: "آینده‌ی بدی داری... وقتی که گربه‌ی سیاهِ ازمابهترون زایمان کنه، تو هم زایمان می‌کنی. صاحب پسری میشی بهتر از گل. وقتی که کلاغ‌های جهنمی بچه‌ی اون گربه رو بدزدن و بخورن، بچه‌ی تو به سفر مرگ میره و وقتی که دوباره گربه‌ی سیاه بزاد، پسرت از دنیای مرگ برمی‌گرده و زنده میشه اما ممکنه دیگه همدیگه رو نشناسین". این حرف خیلی روی من اثر گذاشت. واسه هر کی هم که نقلش می‌کردم، به صورتش چنگ می‌کشید و افسوس می‌خورد چون همه‌ی شهر اون ساحر رو می‌شناختن که پیشگویی‌هاش ردخور نداره. و زندگی من که واسه مرگِ عجیب شهرام سیاه و جزغاله شده بود، خراب‌تر شد. چشمم دنبال گربه‌های سیاه بود و غیر از اضطراب و وحشت، چیزی نصیبم نمی‌شد. با اون همه فکرهای سیاه، بهرام متولد شد و با شوهرم

هم قسم شدیم که گذشته رو فراموش کنیم و زورمون رو بذاریم روی تربیت و آسایش بهرام.

من و آقا نریمان چنبره‌ی محبت و توجه‌مون رو پیچوندیم دور بهرام. هرچی که می‌خواست، تقدیمش می کردیم. هرچی می گفت، می گفتیم چشم و البته هیچ وقت هم نمی گفت چشم‌تون بی‌بلا! یه جورایی مغرور و خودخواه و لجباز بود. از همون وقتی که زبون باز کرد، به من و باباش تحکم و امر و نهی می کرد. ما هم خدا رو شکر می کردیم که شوربختی آقا نریمان تموم شده و دیگه هیچ مصیبتی سرمون نمیاد. دیگه به تموم اون خرافات و اون سحر و جادوها می‌خندیدم و حالمون خوب شده بود. بهرام بزرگ شد و یه جوون برومند شد. قدش یه سر و گردن از باباش بالا می‌زد. یه روز با هم رفته بودیم بازار عطارا واسه آقا نریمان دوای چشم بگیریم. مدتی بود چشماش می‌سوخت و ازش اشک میومد. دارو رو خریدیم و داشتیم میومدیم بیرون که با چشم‌های نحسم یارو پیشگوهه رو دیدم. خیلی ازش لجم گرفته بود که نوزده سال پیش با حرفای بی‌ربطش منو چقدر ترسونده بود. جلوشو گرفتم و بهرام رو نشونش دادم و گفتم اینه همونی که پیشگویی کرده بودی گربه‌ی سیاه و کلاغ ساحر و از این مزخرفات. با دستای چروکیده و سیاه و پیرش دست عزیز بهرام رو گرفت و نوک انگشتای خوشگل‌شو نگاه کرد و گفت: "پسرت داره وارد مرحله‌ی دوم پیشگویی من میشه... پس منتظر باش از دستش بدی مگر این که یک کیلو آب طلا خرج ارواح خبیثه کنی..." و رفت. بهرام پرسید: "این کی بود؟ منظورش چی بود؟" گفتم "اینا یه مشت کلاهبردارن که از سادگی و خرافی بودنِ مردم پولدار میشن". اخم کرد و سرم داد کشید که این پیرمرده کیه و چی می گفت؟ منم براش تعریف کردم که قبل از تولدش پیش این یارو رفته بودم و چنین و چنان گفته بوده، منم امروز که تو باهام بودی و دیدمش، قد و بالای تو رو به رُخش کشیدم تا بفهمه پیشگویی‌هاش بی‌ربط بوده و شکر خدا حالت خیلی خوبه". منتظر بودم عصبی بشه و سرم داد و قال کنه ولی هیچی نگفت و رفتیم.

چند روز بعدش، پشت پنجره منتظر بودم بهرام عزیزم از دانشگاه برگرده. آخه دیر کرده بود. هول برم داشته بود و دلم شده بود اسید و فلز و می‌جوشید. وقتی که اومد، گفتم "عزیز دلم دیر کردی و دل مادرت ترکید". برعکسِ همیشه که از این جور سؤال‌ها عصبی می‌شد، هیچی نگفت و یه گوشه نشست. براش شربت آوردم و پرسیدم چی شده؟ گفت: "امروز وقتی داشتم از دانشگاه میومدم خونه، یه قَرَه‌چی (کولی فالگیر) به زور نوک انگشتامو نگاه کرد و گفت: "دلم برات می‌سوزه چون وارد مرحله‌ی دوم شدی و دارن می‌برنت طرفِ وادی خاموشان". بهش گفتم: "غلط کرده! ازش نپرسیدی وادی خاموشان کجاس؟" گفت: "خودم معنی‌شو بلدم. وادی خاموشان یعنی قبرستون... مامان! راستشو بگو! قراره بمیرم؟" من و باباش نشستیم و بغلش

با دلشوره دنبالش رفتم. منو برد به یه دفتر خونه‌ی اسناد رسمی که مال یکی از آشناهامون بود. اونجا فهمیدم که دار و ندارشو به نامم کرده

کردیم و های‌های اشک ریختیم. بعدشم باباش خیلی سوزناک آه کشید و گفت "همه‌ی نحسی‌های زندگی شما به شوربختی من ربط داره". از اون روز آقا نریمان یه جور عجیبی شد. خیلی کم میومد خونه. زیاد هم سرِ کارش نمی‌رفت. نمی‌دونستم کجاها میره و قصدش چیه. منم دوباره بی‌دست و پا و ترسو شدم.

رفتار آقا نریمان دو ماه همین طور بود و داشتم از بی‌خبری و استرس می ترکیدم تا این که یه روز با لبخند اومد خونه و به من گفت "پاشو بریم یه جایی... کارت دارم!" با دلشوره دنبالش رفتم. منو برد به یه دفترخونه‌ی اسناد رسمی که مال یکی از آشناهامون بود. اونجا فهمیدم که دار و ندارشو به نامم کرده. یه ساختمون چهارطبقه‌ی هشت واحده و ماشین‌مون و خونه‌ای که توش زندگی می کردیم، به نام من کرد. کارگاه و یه زمین بزرگ داشتیم که هر دو رو فروخته بود و اون ساختمون رو خریده بود. وقتی که از دفترخونه اومدیم بیرون، گفتم: "گستاخی من رو به دل نگیر! چرا این کارا رو کردی؟" گفت بریم تا بهت بگم... و منو برد به یه آژانس املاک. به مدیرش که از دوستاش بود، گفت: "اون ساختمون هشت واحدی رو به نام خانمم کردم. همه رو اجاره بده و هر ماه کرایه‌ها رو بریز به حسابش". من گریه می کردم و می‌پرسیدم آخه این کارا یعنی چی؟ جوابش فقط لبخند بود. چند روز که گذشت و تکلیف اجاره رفتن خونه روشن شد، من و بهرام رو به یه رستوران خیلی شیک برد و یه شام گرون خوردیم. بهرام مثل همیشه بداخلاقی می کرد و از همه چی ایراد می گرفت اما آقا نریمان خیلی شاد و سرزنده بود. ولی من خیلی ترسیده بودم و می‌دونستم که خبر بدی در راهه. وسط شام، بهرام گفت حوصله‌ی ما رو نداره و رفت خونه. ما هم شام رو خورده و نخورده برگشتیم خونه. بهرام تو اتاقش پشت کامپیوتر بود و بازی می کرد. آقا نریمان نمازشو خوند و خوابید.

ساعت چهار صبح بود که با یه صدایی بیدار شدم. انگار صدای در بود. آقا نریمان تو اتاق نبود. پاشدم ببینم چیه. یه نامه‌ی مختصر دیدم. خط آقا نریمان بود: "با خریدن اون خونه‌ی هشت واحده، زندگی آینده‌ی تو و بهرام رو تأمین کردم. صلاح نبود اموالم رو به اسم بهرام کنم چون خیلی غرور جوونی داره. وقتی که بزرگ‌تر و عاقل‌تر شد، نصف اموالم رو به بهرام بده. حالا که خیالم از آینده‌ی شماها آسوده‌س، خودم رو که موجود شومی هستم، از زندگی شماها بیرون می‌برم. به خدا قسم که فقط چون شما رو از خودم بیشتر دوست دارم، این کارو می کنم. دنبالم نگرد چون بی‌نام و نشون میرم و پیدام نمی کنی".

زدم توی سرم و دویدم سمت در خونه. دیدمش که داشت می‌رفت. زود برگشتم خونه و چادر سرم کشیدم و رفتم دنبالش. دیدم نیست. امکان نداشت اون وقت سحر تاکسی گیر آورده باشه. یاد آژانس تاکسی سرویس افتادم که توی کوچه بغلی بود. رفتم اونجا و پرسیدم آقا نریمان واسه کجا ماشین گرفت؟ گفتن ماشین گرفته و گفته همین اطراف دو سه تا کار داره. منم یه ماشین گرفتم و به راننده گفتم اون اطراف بگردیم پیداش کنیم. خجالت می کشیدم بگم شوهرم بی‌خبر از خونه رفته. آقا نریمان خیلی به آبرو اهمیت می‌داد. نیم ساعت بود که همین طور داشتیم می گشتیم. راننده گفت بهترین کار اینه که به راننده‌ای که با آقا نریمان رفته، زنگ بزنیم و ببینیم کجاس. گفتم: خدا خیرت بده چرا زودتر نگفتی! و زنگ زد. راننده گفت آقا نریمان رو برده گاراژ و پیاده‌ش کرده و خودش داره برمی گرده دفتر. به راننده‌ی خودم گفتم بکوب بره گاراژ. اونجا کلی پرس و جو کردم و فهمیدم یه سواری دربست گرفته و معلوم نیست سمت چه شهری رفته. با هزار خواهش و التماس شماره‌ی گوشی راننده‌شو بهم دادن. هزار بار زنگ زدم. خاموش بود. راننده‌ی خودم گفت: "خواهرم جسارت نباشه‌ها... کاملاً مشخصه که آقا نریمان خواسته بره جایی که کسی نفهمه. بهتره شماره‌تو بدی دفترِ گاراژ و بگی هر وقت راننده‌ای که آقا نریمان رو برده، برگشت، خبرت کنن تا ازش بپرسی شوهرت رو برده کدوم شهر و کدوم آدرس". دیدم راست میگه. همین کارو کردم و برگشتم خونه. بهرام هنوز خواب بود. بیدارش کردم و زدم تو سرم و گفتم: "خونه خراب شدیم... بابات رفته و خودشو از ما گم کرده". گفت: "چه بهتر! کاش تو هم بری و خودتو گم کنی و من از شر جفت‌تون خلاص شم... شماها لیاقت زندگی و بچه‌داری ندارین. یه بچه‌تون رو توی شیشه‌ی مذاب دفن کردین، لابد حالام می‌خواین منو نابود کنین". گفتم پسرم نزن از این حرفا... ما جونمون واسه تو در میره... پاشو بریم دنبال بابات بگردیم". گفت: "واسه تو که عقل نداری، بهترین کار اینه که بری پیش یارو جادوگره تا بازم با خرافات سرت کلاه بذاره". گفتم: "اینا خرافات نیست. مگه خودت نگفتی اون قره‌چی بهت چی گفت؟ اون از کجا می‌دونست تو وارد مرحله‌ی دوم سرنوشتت شدی؟" بهرام گفت: "وقتی میگم احمقی نگو نه! چرا با خودت فکر نکردی که شاید اون قره‌چی و یارو جادوگره شریک باشن؟ اما من احمق نیستم و رفتم پرس و جو کردم و فهمیدم قره‌چی و جادوگره فامیلن و یه جا زندگی می کنن". گفتم: "به ایناش کار ندارم... بابات درست یا غلط گذاشته رفته تا من و تو خوشبخت بشیم". گفت: "فعلاً که تو خوشبخت شدی و کلی ملک و املاک بهت رسیده. اگه غلط نکنم، خودت بودی که به بابام تلقین کردی که همه چی رو به نامت کنه، بعدشم کاری کردی که فرار کنه". بغضم گرفت و هیچی نگفتم و جواب رو واگذار کردم واسه وقتی که آقا نریمان رو پیدا کردم.

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

درخت دوستی

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی، به عزّت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه‌ای دل، وگرنه این چمن هر سال
چو َنسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد
در این باغ از خدا خواهد، دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

حافظ

نمونه شعر نو

خانه‌ام ابری ست

خانه‌ام ابری ست
یکسره روی زمین ابری ست با آن
از فراز گردنه خرد و خراب و مست
باد می‌پیچد
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من
آی نی‌زن که تو را
آوای نی برده ست دور از ره کجایی؟
خانه‌ام ابری ست، اما
ابر بارانش گرفته ست
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم
من به روی آفتابم
می برم در ساحت دریا نظاره
و همه دنیا خراب و خُرد از بادست
و به ره، نی‌زن که دائم می‌نوازد نی
در این دنیای ابر اندود
راه خود را دارد اندر پیش

نیمایوشیج

برای دخترم آزاده

مهمان

غزلباران چشمت می‌شوم من
شبی مهمان چشمت می‌شوم من
در آیینه، نگاهت مثل خورشید
از این حیران چشمت می‌شوم من

گریه کردم

شبی من با خیالت گریه کردم
به دیدار محالت گریه کردم
چو باران بهاری عاشقانه
به باغ سیب کالت گریه کردم

اکبر بهداروند ـ کرج

بسپارم

یادم نرود به آشنا بسپارم
دست و دل و جان و دیده را بسپارم
هر چیز که خود گرفتم از دستم رفت
باید که تو را هم به خدا بسپارم

حسین احمدی محجوب ـ کرمانشاه

محله‌های فقیرنشین

ماه بر فراز محله‌های ما زیبا نیست
اما دوست داشتنی ست
زیبا نیست
اما از دیدنش سیر نمی‌شویم
ما، ماه را دوست داریم
ما دوست داریم ماه را
ما هر چه را که
شکلی از نان داشته باشد
دوست داریم

رسول یونان



سوهان اضطراب

بعد تو آمدی
با تکه‌هایی از دیر وقت
چسبیده به کفشهات
شب را از چوب رختی آویزان کردی
و در حمام پنهان شدی
حالا صدای سابیدن اتفاق می آید
صدای شستنِ چند ساعت گذشته
زیر شیر آب
پنهان را نمی‌شود پنهان کرد
گلوله در گوشت حرف می‌زند
برادرم!
گیرم که دستگیره‌ها را برق بیندازی
جای انگشتانت از روح آنها
پاک نخواهد شد
صبح
از سفیدی دیوارها بیدار شدم
از سفیدی گلدان‌ها، پرده‌ها، پنجره‌ها
حتی در عکس‌ها هیچ کس پیدا نبود
دیروز، از پنج روز پیش پیدا نبود
وقتی ملافه را کنار زدم
پاهام پیدا نبود
تو
تا صبح همه چیز را سابیده بودی

گروس عبدالملکیان

گریهٔ بی‌حاصل

جز گریه‌ای بی‌حاصل از من برنمی‌آید
از پای اشک شور که گل درنمی‌آید
ابری شوم، بر خود بپیچم تا ببارم هی
از آسمانم کار دیگر برنمی‌آید
با ساحل تنهایی‌ام تنهای تنهایم
آن قایق زیبا به این بندر نمی‌آید
غیر از تو، قید هر چه را یکباره خواهم زد
با آدم آزاده زور و زر نمی‌آید
زخم عمیقی از تو دارم یادگار عمر
کاری که چشمت کرده از خنجر نمی‌آید
از مردی و مردانگی کمتر نشان باقی‌ست
ساقی مگر چون قبل با ساغر نمی‌آید؟

جعفر درویشیان "غروب"ـ کرج

به دکتر نصرا... امامی

زخم

وقتی که می‌بارید ابر دیده نم نم
بر روی گل‌ها بوسه زد لب‌های شبنم
اردی بهشت عمر من، این ماه شادی
وقتی نباشی می‌شود اردی جهنم
چشم ستاره می‌شود آیینه مهر
وقتی به شب بشکفته شد مهتاب مریم
رفتی و بی‌تو وای نسیم صبح باران
اندوه می‌بارد ز چشم شب دمادم
زخمی که از تیغ غمت بر دل نشسته
درمان نمی‌یابد دگر با هیچ مرهم
پهلوی سهرابم دریغا پاره شد، آه
با خنجر نادانی دستان رستم

آیت مهر آیین ـ کرج

مناجات

یارب، به من در آینه جانی جوان بده
در کار عشق، دست و دلی مهربان بده
دست مرا بگیر و ببر تا کران دور
یک تکّه آسمان به من بی‌زبان بده
بی دست و پاتر از من بی‌دست و پا کَجاست؟
باری! به این غریب‌ترین نور جان بده
آتش به هر چه دفتر و دیوان من بزن
یعنی: به شعر من همه سوز بیان بده
جان کندن است زندگی ناگزیر من
عشق و امید را به دلم همزمان بده
یارب، به من که با نفس عشق زنده‌ام
زیبایی جنون جهان را نشان بده
کو راز عشق؟ از قفس عقل خسته‌ام
بی‌گاه این بگیر و به ناگاه آن بده

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

جوانه‌های ادبی

*** آقای مهدی شاهوار ـ تهران**

پرکاربردترین وزن شعر فارسی "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سخن انکار کار ما نرسد

حافظ

*** خانم صبا حبیبی ـ مسجد سلیمان**

در سروده‌ها شما ذوق و استعداد سرکار عالی مشهود است. اگر از تمرین و مطالعه مستمر غافل نشوید، به مرز ناب شعر نزدیک‌تر خواهید شد.

ای کوچهٔ بی‌انتها
روزی از تو عبور خواهم کرد
و تو
سراپایم را
غرق نور خواهی کرد

*** خانم شبنم صادقیان ـ نهاوند**

بیتی از طبیب اصفهانی را تقطیع می کنیم:

غمت در نهانخانهٔ دل نشیند
به نازی که لیلی به محمل نشیند

وزن این بیت: "فعولن فعولن فعولن فعولن" است.

غمت در = فعولن
نهان خا = فعولن
نه‌ی دل = فعولن
نشیند = فعولن
به نازی = فعولن
که لیلی = فعولن
به محمل = فعولن
نشیند = فعولن

*** خانم رویا محمودیان ـ کرج**

کرج شاعران خوبی دارد و همان‌طور که ملاحظه می کنید، اشعار بعضی از آنها در "تماشاگه راز" چاپ می‌شود. اگر این بزرگواران در انجمنی گرد هم می‌آیند، سروده‌های خود را به آنها نشان دهید تا نقد و بررسی کنند.

*** آقای رضا شفیعی ـ یاسوج**

واج آرایی یا واژه آرایی جزو موسیقی درونی شعر به حساب می‌آید. در این صنعت شاعر خود را به آوردن و تکرار حروفی در ابتدا، وسط یا آخر کلمه ملتزم می‌داند. به تکرار صامت "خ" در این بیت حافظ توجه بفرمایید:

خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز

صبر کن

صبر کن
تا عشق
از راه برسد
و دست روشن خود را
بر پرده‌های تاریک
بکشد
و پنجره‌ها را
به سوی خدا باز کند

سمیرا حمیدی ـ شهریار

هنوز

هنوز
می‌توان
یک جرعه از
زلال آسمان را
نوشید
هنوز
می‌توان
جامه‌ای از نور پوشید
هنوز
می‌توان
چون موج
سر به ساحل نهاد و
خروشید

فرشته شاکری ـ اهواز

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

وحید سلیمی نبی ـ نجف آباد؛ شبنم فرضی زاده ـ اردبیل؛ شمیلا شهرابی ـ تهران؛ طراوت واله ـ گیلان؛ سوتات زاهدنیا ـ گیلان؛ حسن یزدان پناهی ـ فسا؛ منصور علیزاده ـ خوزستان؛ ناهید دالایی ـ تهران

ثروت برای زندگی است نه زندگی برای ثروت ● شیخ بهایی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
این یک قانون است، فکرمان را که عوض کنیم، زندگیمان عوض می‌شود!
سیمین ذبیحی

*به جان ثانیه‌هایی که در فراق چشمانت می گذرند، دل کوچکم تنگ نگاه توست
جواد پارسا-اردستان

*بهار نام مستعار تو نیست که مادرم سنجاق کرد به گوشه شناسنامه‌ام، تو خود بهار هستی که در خواب فصل‌ها ثبت شده‌ای
رحمانیان

*کاسه هفت آسمان گر بشکند فکرش مباش
ظرف دل گر بشکند آنگه قیامت می‌شود
پل شکسته

*بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است
شب چنین، روز چنان، آه چه مشکل حالی ست
امیر سهرابی ـ ساوه

*زندگی پانتومیم است، حرف دلت را به زبان بیاوری باخته‌ای
روبرت

*کاش به جای آن که صدای خود را بالا ببریم، استدلالمان را قوی‌تر کنیم
کیوان حیدرپور ـ اهواز

*گاهی باید بارید، آنقدر که خودت هم غرق شوی، گاهی اما باید رفت، آنقدر که خودت را هم گم کنی
کمیجانی ـ کمیجان

*یک روز زندگی به روشن بینی، بهتر از صد سال عمر در تاریکیست
سیده طاهره قریشی ماوردیانی

*به قیمت سفید شدن موهایم آموختم، نالهام سکوت باشد، گریه‌ام لبخند و تنها همدمم، خدا!
محسن علی دوستی ـ مازندران

*پاک ترین هوای دنیا همان لحظه‌ای است که دل‌هایمان هوای هم را می کند
جعفر ـ تهران

*دفتر را بیاورید که اینجا حرف‌های یک عشق بی‌هدف ناتمام مانده، یک صفحه از عشق یاسی، من بنویسید که اینجا زمین هست، اما عشق به وقت بردگی مرده!
بلوچی

*تنها چیزی که خرجی ندارد جاری شدن در ذهن دیگران است، پس آن گونه جاری شوید که خنده بر لب‌ها نقش ببندد، نه نفرت در دل‌ها
نوشین مریدی ـ کرمانشاه

*خواهی نشوی رسوا، همرنگ حقیقت باش
محمد چمبری ـ نیشابور

*چشم همت چون شود خوشید بین، کی شود با ذره هر گز همنشین
قطره اشک

*دو نعمت را تا وقتی که داشته باشی، قدر نشناسی، امنیت و سلامت
حمید هلیچی ـ اهواز

خوانندگان تلگرامی شما

چند لحظه سکوت:

✓ از زشت رویی پرسیدند: آن روز که جمال پخش می کردند، کجا بودی؟ گفت: در صف کمال!
✓ اگر کسی به تو لبخند نمی‌زند علت را در لب‌های بسته خود جستجو کن
✓ مشکلی که با پول حل شود، مشکل نیست، هزینه است
✓ با تمام فقر هر گز محبت را گدایی مکن و با تمام ثروت هر گز عشق را خریداری مکن!
✓ هر کس ساز خودش را می‌زند، اما مهم شما هستید که به هر سازی نرقصید
مریم فتحی

ما ایرانی هستیم

بیایید ایرانی زندگی کنیم:
✓ از مجردها نپرسیم، چرا ازدواج نمی کنی؟
✓ وقتی ازدواج کردند، نپرسیم: کی بچه‌دار می‌شوید؟
✓ وقتی بچه دار شدند نپرسیم: کی برایش یک همبازی می آوری؟
✓ وقتی برایمان میهمان می آید، تلویزیون و گوشی را کنار بگذاریم
✓ هدایایی که برای ما مناسب نبودند، به دیگران هدیه نکنیم
✓ وقتی چراغ سبز می‌شود با بوق اعلام نکنیم!
✓ باران که می‌بارد، کنار پیاده روها آهسته برانیم
✓ و هرگز کشور خود را با تمام کاستی‌هایش به تمسخر نگیریم و حرمتش را نشکنیم!
امیر سهرابی ـ ساوه

تو چی می گی؟!

✓ وقتی دایم می گی گرفتارم، هیچ وقت آزاد نمی‌شی
✓ وقتی دایم میگی وقت ندارم، هیچ وقت زمان پیدا نمی کنی
✓ وقتی دایم میگی فردا انجامش می‌دی، اون فردای تو هیچ وقت نمیاد
✓ وقتی صبح‌ها از خواب بیدار می‌شی، دو تا انتخاب داری، برگردی بخوابی و رویا ببینی یا بیدار شی و رویاها رو دنبال کنی
روما صدیقی

ناب‌هایی از نوع دیگر

احمدعلی شیرانزایی ـ سیستان: دوش مرغی به صبح نالید، عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش، یکی از دوستان مخلصم را مگر آواز من رسید به گوش، گفت: باور نداشتم که تو را، بانگ مرغی چنین کند مدهوش، گفتمش: شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

شهروز: دیروز قصد داشتم دست اتفاق را بگیرم تا نیفتد، اما امروز فهمیدم که اتفاق خواهد افتاد این ما هستیم که نباید با او بیفتیم

یاسی ـ شهرک اندیشه: دست‌هایم را چشمانم را، قلب و روحم را جا گذاشتم، اما من جایی نرفته بودم، داشتم از پیش تو برمی گشتم

مریم همایونی ـ نی ریز: اینقدر به خواب‌هایم سرک نکش، مرا که می‌شناسی، زود وابسته‌ات می‌شوم
جعفر جعفریان: برای حفظ پادشاهی، لباس‌های چوپانی را نگه داریم

دیگه پسر خوبی شدم: عمریست نشسته‌ام پای لرز خربزه‌هایی که یادم نمی آید کی خورده‌ام

خانومی: ناپلئون: من به هر کاری دست زدم موفق شدم زیرا به دست آوردن موفقیت را اراده کرده بودم

مریم ـ لوشان: در خاطر کسی ماندگاری که لحظه‌های نبودنت را هم با تمام دنیا معامله نمی کند

گنجی: ای مطربان دف زنید احوال من، من بی‌دلم من بی‌دلم...

فرنوش ناقلا: عشق برای این نیست تا ما را خوشحال کند! پشت سر هم مربع مربع اومده قلم گوشیتو عوض کن عزیز

جعفر بقال آبادی ـ تبریز: حسرت واقعی را آن روزی می‌خوری که می‌بینی به اندازه "سن ات" زندگی نکرده‌ای

مجید ـ بروجن: آنچه از سر گذشت، شد سرگذشت...

حسین خلیلی ـ اصفهان: رفاقت را از دست فروش بازار نخریدیم، بلکه تو کوچه‌های خاکی محله‌مون یاد گرفتیم...

سلمان کرامتی ـ بهبهان: وابسته شدم به تو، بی آن که بدانم وابستگی‌ها وام‌های کوتاه مدتی هستند با بهره‌های سنگین

پریا ـ شمال: خیلی سخت است، روبه دریا ایستاده‌ای اما خاطرات یک خیابان خفه‌ات می کند

پریسا ـ کرج: سر سفره شام یادم که به دروغ‌هایت می‌افتد، اشک در چشمم جمع می‌شود، همه تعجب می کنند، لبخند می‌زنم، می گویم چقدر داغ بود

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ک) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۵۸

۱- محمد محمدنژاد - شیروان
۲- شیدا جمشیدی - شهر قدس
۳- رضا بایرام‌زاده قره‌قشلاقی - سلماس

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱ـ گیاهانی که از سلول‌های ساده تشکیل شده و فاقد ریشه و برگ و ساقه هستند ـ بندر مشهور آلمانی **۲ـ** صمغی بسیار تلخ که به صبر زرد هم معروف است ـ حرف همراهی ـ از آبزیان بسیار بزرگ ـ بلیغ **۳ـ** واحدی برای اندازه گیری طول ـ مملکت ـ پدر ـ خورشید، آفتاب **۴ـ** انتها ـ جنگیدن ـ از وسایل روشنایی ـ کلمه درد **۵ـ** شادمانی ـ فرشته ـ میوه‌ای مقوی **۶ـ** شاه اساطیری بابل که دعوی خدایی کرد ـ لنگه چیزی ـ جوی خون ـ دوست **۷ـ** ماده غذایی پروتئینی ـ آب نیم گرم ـ کشف رازی ـ نام قدیم اصفهان **۸ـ** پراکندگی ـ منطقه‌ای کوهستانی در کردستان ایران ـ ویتامین انعقاد خون **۹ـ** عیب و عار ـ آواز بلند ـ نگاه کردن ـ گیاهی است همانند شبدر با گل‌های زرد یا سرخ **۱۰ـ** صبح ـ رخ ـ قدم یکپا ـ عطر میت **۱۱ـ** به پدر علم زیست‌شناسی معروف است ـ پیامبر ـ همدم **۱۲ـ** تصدیق انگلیسی ـ خواب خوش ـ دریایی در اروپا ـ لقبی اشرافی در انگلستان **۱۳ـ** متضاد حاشیه ـ معروف ـ ظرفی کوچک برای مرکب یا جوهر ـ شرم، آزرم **۱۴ـ** از سبزی‌های خوراکی ـ بلندترین شب سال ـ جای پر درخت ـ حمله و هجوم **۱۵ـ** نوعی موشک زمین به هوا ـ دارای ساختار و نظام

عمودی:

۱ـ نوعی ورزش قایق رانی ـ شهری در خوزستان **۲ـ** قرقاول، تذرو ـ از سلاح‌های جنگی پرتابی ـ کمربند زمین **۳ـ** وسیله کار داوری ـ نهاد، ذات ـ میوه درخت ـ عزم، اراده **۴ـ** علامت جمع ـ جوانمردی ـ اعتقاد، یقین ـ ماه سرد **۵ـ** نیلی، لاجوردی ـ خودروی باری **۶ـ** ریزش آب از بلندی ـ دریاچه‌ای در ترکیه ـ دعا **۷ـ** از توابع کرمان ـ محرکی که واکنشی را برانگیزد ـ دیکته **۸ـ** اکلیل کوهی ـ درخت زبان گنجشک ـ دست **۹ـ** بانگ کردن ـ دانه معطر ـ یاری کننده ـ تکرار حرف ـ شالوده **۱۰ـ** مایع حیات ـ پسر کرد ـ منظومه‌ای منسوب به هُمر **۱۱ـ** ماه نو ـ رهبر انقلاب هند ـ کالای تجملی **۱۲ـ** شریک ـ ظرف بزرگ لبه دار ـ وقار **۱۳ـ** قاره دوگانه ـ کشوری کوچک در آسیا **۱۴ـ** پنج به ترکی ـ ابزاری پایی در خودرو ـ ارابه جنگی ـ نظیر **۱۵ـ** چاه معروف دوزخ ـ واحد سطح ـ گیاهی خورشتی ـ صورت فلکی ماه اسفند **۱۶ـ** شاهانه ـ کارگر کشتی ـ جزیره‌ای در جنوب **۱۷ـ** باتلاق معروفی در ایران ـ غضروف

حل جدولهای شماره ۳۶۵۸

حرف حق بزن حتی اگر زیر تیغ جلاد باشی
●امیل زولا

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

از انبیاء الهی - جد / روشنی - رود آرام / رها - نام پدر رستم دستان - خرس عرب / فرومایه - قیامت / مایه اندوه - ملکه / ماه انداختنی

شالوده / طیران - مالامال / پیامبر نقاش

باسواد / گیاهی طبی - اورنگ / نیست

واحد سطح / روستا - مقابل / آسان گیری - الیافی از پوست کتان - از چاشنی‌ها / از امراء ارتش

دینداری / عزم راسخ - زمان نمایش / حاوی - بخشنده

گلی معطر / تحکم آمیز - محاسن / سیم منفی - از نجبای اروپایی / جدال کردن

دستگاه ضدعفونی کردن / تبار

دادگر - صالح / نوعدوستی - بزرگوارتر / مرضی عفونی - شبنم به لفظ مازندرانی / مشهور - شهری در مازندران

خانه ییلاقی / ابزار بریدن - بینوایی / یک حرف و سه حرف

عدد منفی / مزه دهان جمع کن - شتر / شجاع - هلاک / حشره‌ای تاریاف - دینامیک

جرس / تخمین با نگاه - دانا / مکان - به سیگار زنند / ساز کلیسا

نادان / تشکی طبی - موجودی قرآنی / انبیاء - درمان / آش

سوار / نافع - کج

مددکار / متضاد حاشیه - شهری مرزی / میوه مچاله شده

شعله / کارگر

در آن هستیم - در / قومیت - صنم / گندمگون

یوم

چسبناک / قیمت - افسانه / سودای ناله

گیاه مردابی

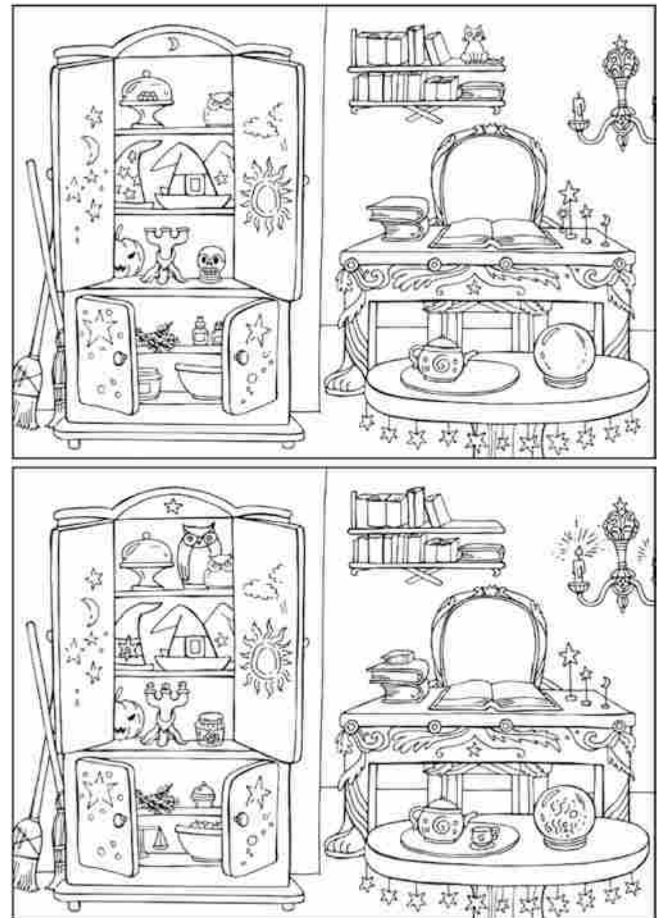
مفلوک

جدول سودوکو ۳۶۶۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷				۵				۶
				۱	۹			
	۱	۲					۳	۹
				۲				
۶	۵			۴			۷	۲
			۷			۴	۹	
				۳	۲	۸		۱
۳	۸				۶		۴	
	۲	۶					۵	

زیر نظر: سهراب صفادار





پانزده اختلاف در تصویر کمد و میز

در میان این دو تصویر که از یک کمد و میز یک خانه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، پانزده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید.



شکلهای پنهان در تصویر نقاشی در جنگل

حیوانات و حشرات به این پسر در کشیدن نقاشی از حیوانات کمک می کنند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۲۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلهایی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. در پایان نیز می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

مارپیچ موز و میمون

این میمون می‌خواهد وارد یک موز پیچ در پیچ بشود و از طرف دیگر آن خارج شود ولی برای انجام این کار دچار تردید است. آیا می‌توانید او را برای پیمودن این مسیر تو در تو یاری کنید؟



پاسخها در صفحه ۶۲

چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش

قاآنی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

بازی زندگی

یادداشت اول:

دل توی دلم نیست. فردا برای اولین بار می‌خواهم با یک پسر غریبه حرف بزنم. "شاپرک"، دوستم می‌گوید "کورس" با پسرهای دیگر فرق دارد. می‌گوید تا به حال با هیچ دختری دوست نبوده و برادرش به او بیشتر از چشمانش اعتماد دارد. دلم شور می‌زند. دلهره دارم. اگر کسی ما را ببیند؟ اگر خبر به گوش پدرم برسد؟ خودم خوب می‌دانم که پدرم چقدر روی این مسائل حساس است و تعصب دارد اما خب، از طرفی حس قشنگی است که بدانی یک نفر با یک بار دیدن عاشقت شده و رویای رسیدن به تو را در سر می‌پروراند. شاپرک می‌گفت: "نگران چیزی نباش. به محض اینکه کورس رو ببینی، دلهره‌ت از بین میره." شرط گذاشته‌ام فقط در صورتی که او و برادرش که دوست صمیمی کورس است همراهم باشند، کورس را ببینم.

یادداشت سوم:

دلشوره لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. هر بار که می‌خواهم با کورس به پارک و سینما بروم، قیافه عبوس و خشن پدر جلوی چشمم ظاهر می‌شود. اگر بفهمد با کورس ارتباط دارم، سرم را می‌برد. اگر چهل ساله هم شوم، باز از پدرم می‌ترسم. او آنقدر خشن و بی‌رحم است که حد ندارد. شاپرک می‌گفت: "مگه تو خلاف می‌کنی دختر؟ داری با پسری که دوستت داره و تو هم دوستش داری و قصد ازدواج دارین، میرین بیرون تا همدیگه رو بیشتر بشناسین. این که جرم نیست. تازه کورس برای خواستگاری آماده‌ست. تو خودت فعلاً اوکی ندادی." شاپرک راست می‌گفت. علت اینکه برای خواستگاری امروز و فردا می‌کنم این است که مثل روز برایم روشن است پدرم کورس را نمی‌پسندد. او همیشه می‌گوید دلش می‌خواهد دامادش هم تحصیلات عالیه داشته باشد و هم عرضه اداره یک زندگی مشترک را. در حالی که کورس دیپلم ردی است. یک نکته منفی دیگر هم وجود دارد و آن همسن بودن من و کورس است.

داشت یک نفر از کره مریخ به خواستگاری‌ام بیاید. همین که از زبان پدر کورس شنید که او دیپلم دارد و در یک مغازه موبایل فروشی کار می‌کند، رو ترش کرد و گفت: "**با این اوصاف واقعاً خجالت آوره که تشریف آوردین واسه خواستگاری تنها دختر من.**" لحن گزنده پدر به مذاق کورس و خانواده‌اش خوش نیامد. کورس در حالی که سرش را پایین انداخته بود، گفت: "مطمئن باشید من دخترتون رو خوشبخت می‌کنم." پدر پوزخندزنان گفت: "اینکه می‌تونی دختر من رو خوشبخت کنی، فکر توئه و من نمی‌تونم بر مبنای فکر بی‌اساس تو، دخترم رو دستی دستی به کام نابودی بفرستم. بعدش هم، اگر تو تمام معیارهایی که مد نظرمه برای ازدواج با دخترم داشتی، باز هم این ازدواج منتفی بود چون من دخترم رو به کسی که هم سنش باشه، نمیدم." پدر و مادر کورس که دیگر طاقت شنیدن نیش و کنایه پدر را نداشتند از جایشان بلند شدند. کورس هم سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت و همراه خانواده‌اش رفت. حتماً انتظار داشت از او دفاع کنم. آخر او پدرم را نمی‌شناسد. اگر از ارتباط و عشق و عاشقی‌مان کوچکترین بویی ببرد، دنیا را روی سرمان خراب می‌کند. خوابم نمی‌برد. آنقدر گریه کرده‌ام که چشمانم باز نمی‌شود. مراسم خواستگاری خیلی بد تمام شد.

یادداشت دوم:

امروز کورس را در یکی از پارک‌ها دیدم. شاپرک و برادرش هم بودند. قیافه و حرف‌های کورس به دلم نشست. او از پاکی و نجابت دختر حرف زد و می‌گفت دنبال زیبایی ظاهری نیست و زیبایی درون برایش مهمتر است. می‌گفت دخترهای زیادی را به او معرفی کرده‌اند که هیچ کدام به دلش ننشسته‌اند تا اینکه مرا وقتی از خانه دوستم برمی‌گشتم، دیده و عاشقم شده. امروز بیشتر از نیم ساعت با کورس حرف نزدم، اما مهرش حسابی به دلم نشست. شاپرک می‌گفت "تو دیگه بچه نیستی دختر! سال اول دانشگاهی و باید برای خودت تصمیم بگیری"!

یادداشت چهارم:

فردا قرار است کورس و خانواده‌اش به خواستگاری‌ام بیایند. پدر راضی نمی‌شد. می‌گفت فعلاً باید درس من تمام شود بعد پای خواستگارها به خانه باز شود. مادر کورس پشت تلفن آنقدر اصرار کرد تا پدر راضی شد فقط برای آشنایی بیایند. خدایا! ای کاش پدر زیاد سخت نگیرد.

یادداشت پنجم:

امشب کورس و خانواده‌اش که آدم‌های باشخصیت و محترمی بودند، آمدند. پدرم عبوس و کمی عصبانی بالای مجلس نشسته بود. حتماً انتظار

یادداشت ششم:

امروز کورس را دیدم. دلخور بود. می‌گفت: "پدرت بدجوری من و خانواده‌م رو تحقیر کرد. با این حال من تو رو دوست دارم و از عشق تو دست نمی‌کشم. فقط قول بده پای من می‌مونی." به او قول دادم. کورس اولین و آخرین عشق زندگی من است و جز او هیچ کس نمی‌تواند مرا خوشبخت کند. حرف‌های کورس مدام در گوشم زنگ می‌زند: "کار می‌کنم و پول درمیارم و هزار بار هم که شده باشه میام خواستگاریت و پدرت

رو راضی می کنم"!

یادداشت هفتم:

امروز قرار است برایم خواستگار بیاید. پدرم که از قول و قرار من و کورس خبر ندارد، می گوید: "حالا که درست تموم شده، موقعش رسیده که در خونه رو به روی خواستگارها باز کنیم. این پسری که قراره امشب بیاد خواستگاریت، فوق لیسانسه؛ طلافروشی داره و موقعیت خانوادگی و اجتماعیش خیلی خوبه." وقتی جریان را برای کورس تعریف کردم، صدایش از شدت بغض می لرزید. گفت: "نکنه بهش جواب مثبت بدی؟" خندیدم و گفتم: "دیوونه! این حرفا رو نزن. من به تو قول دادم و پای قولم می مونم. فقط مبارزه با پدرم خیلی سخته. بابام یه دنده و لجبازه. حرف، حرف خودشه!" خواستگارم آمد و رفت. پدرم نظرم را پرسید. گفتم به دلم ننشسته... سعی کرد مرا قانع کند، اما زیاد پافشاری نکرد.

یادداشت هشتم:

امروز کورس را دیدم. می گفت: "تا مغازه و خونه و ماشین نخرم و دانشگاه قبول نشم، نمیام خواستگاریت چون میدونم پدرت دوباره سکه یه پولم می کنه. می خوام این بار با دست پر بیام که دیگه بهانه ای برای ضایع کردن من نداشته باشه. تو فقط یکی، دو سال دیگه بهم فرصت بده تا همه چیز جور بشه".

یادداشت نهم:

با ناراحتی گفتم: "کورس! دیگه نمی دونم به چه بهونه ای خواستگارام رو رد کنم. دیگه توان مقابله با پدرم رو ندارم. تو به من قول دادی در عرض دو سال اوضاع رو روبراه کنی، اما کو؟ هنوز اندر خم یه کوچه ای، نه از ماشین و خونه و مغازه خبریه، نه از ادامه تحصیل. تو رو خدا شرایط من رو هم درک کن!" کورس باز هم قول داد و خواست منتظرش بمانم. راستش، دیگر دلم به وعده هایش قرص نیست. شاپرک می گفت: "بهش اعتماد کن. گناه داره اگه بخوای شوهر کنی و قالش بذاری." با لحنی پر گلایه گفتم:

"شاپرک! می دونی چند ساله دلم رو به وعده های کورس خوش کردم و به پاش نشستم؟ اما دریغ از یک قدم پیشرفت واسه اینکه بخواد دل پدرم رو به دست بیاره. تو میگی من چیکار کنم؟ دیگه نمی دونم واسه رد کردن خواستگارام چه بهونه ای بیارم. کورس حتی حاضر نیست بیاد دوباره با پدرم حرف بزنه. میگه تا قبل از مهیا شدن شرایط، پا پیش نمیذاره. پدرم هم که از قولی که به کورس دادم خبر نداره که اگه بفهمه سرم رو می بره. تو یه راهی بذار پیش پای من و بگو چه کنم"؟

یادداشت دهم:

پدر عصبانی بود. داد و قال راه انداخته بود. می گفت: "دیگه نمیذارم به این خواستگارت جواب رد بدی. من، رضا و خانواده ش رو می شناسم. شده باشه به زور می نشونمت پای سفره عقد و نمیذارم به بخت خودت لگد بزنی"!

پدر و مادر کورس که دیگر طاقت شنیدن نیش و کنایه پدر را نداشتند از جایشان بلند شدند. کورس هم سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت و همراه خانواده اش رفت

یادداشت یازدهم:

کورس مشتش را به دیوار کوبید و گفت: "من نمیذارم تو با رضا ازدواج کنی. اگه بخوای زن یکی دیگه بشی همه چیز رو بهم می ریزم." با بغض گفتم: "من چه خاکی باید بریزم توی سرم؟ بابام اگه بیفته روی دنده لج، هیچ کس جلودارش نیست. لطفاً به من هم حق بده و اوضاعم رو درک کن. یک ماهه توی خونه هر لحظه جنگ اعصاب داریم. بابام قرار بله برون رو هم گذاشته. من و تو به بن بست رسیدیم کورس. شرایط تو هیچ تغییری نکرده که پدرم با ازدواجمون موافقت کنه. جدایی از تو برام خیلی سخته، اما چاره ای ندارم. سرنوشت نخواست ما به هم برسیم. امروز اومدم واسه همیشه ازت خداحافظی کنم..." جمله آخر را با گریه ادا کردم. کورس دندان هایش را از شدت خشم برهم فشار داد و گفت: "نمیذارم، من نمیذارم جز خودم نصیب کس دیگه ای بشی"!

یادداشت دوازدهم:

امشب بله برون من و رضا بود. ای کاش به جای رضا، کورس مرد زندگی ام می شد.

یادداشت سیزدهم:

امروز در حالی که چهار روز بیشتر به عقدمان نمانده بود، رضا خواست مرا ببیند. با ناراحتی گفت کورس به او گفته که ما چند سال رابطه صمیمانه ای با هم داشتیم و من به او قول ازدواج داده ام. به او گفتم اینطور نبوده. و جریان را برایش تعریف کردم. گفتم او به قول هایش عمل نکرد و من نمی توانستم تا آخر عمرم پای او بنشینم. رضا سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: "از رابطه صمیمانه ای که با هم داشتین، خبر دارم. کورس تمام عکس های یادگاریتون رو نشونم داد.

"خدایا! باورم نمی شد که کورس چنین نامردی کرده باشد. حرفی برای دفاع از خودم نداشتم. رضا مردانگی به خرج داد و ماجرا را کامل برای پدرم توضیح نداد. فقط به او گفته بود به این نتیجه رسیده که ما نمی توانیم در کنار هم خوشبخت شویم. پدرم خیلی عصبانی بود. کارد می زدی خونش بیرون نمی آمد.

یادداشت چهاردهم:

امروز از شدت خشم به یک گلوله آتش تبدیل شده بودم. به مغازه ای که کورس در آنجا کار می کرد، رفتم. به او گفتم: "از جون من چی می خوای؟ گناه من چیه؟ چرا داری با سرنوشت من بازی می کنی؟ می دونی اگه رضا جریان عکس ها و ارتباط چند ساله مون رو برای پدرم تعریف می کرد، چه اتفاقی می افتاد؟" کورس قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: "من با سرنوشت تو بازی می کنم؟ چرا به من قول دادی؟ من به خاطر تو خودم رو به آب و آتیش زدم." پوزخندی زدم و گفتم: "کدوم آب و آتیش؟ تو نتونستی حتی یکی از خواسته های پدرم رو انجام بدی. نتونستی به یکی از قولایی که توی این چند سال بهم داده بودی، عمل کنی." کورس با غیظ گفت: "ببین دختر جون! بذار خیالت رو راحت کنم. اگه یه بار دیگه به من نارو بزنی، چنان آبروت رو می برم که نتونی سرت رو بلند کنی." با تندی گفتم: "مثلاً چه غلطی می کنی؟" کورس خیره به چشمانم نگاه کرد و گفت: "عکس ها و نامه هات رو بین همه فامیل و دوست و آشنا پخش می کنم. اولین نسخه رو هم به دست پدرت می رسونم.

"اسم پدر که آمد، پشتم لرزید. کورس می دانست من چقدر از پدرم می ترسم و از او حساب می برم. با خشمی فرو خورده از مغازه بیرون آمدم و ساعت ها در خیابان قدم زدم. گیج و منگ بودم. با شاپرک حرف زدم و از او خواستم به برادرش بگوید تا با کورس حرف بزند و او را آرام کند. شاپرک هم حق را به کورس می داد و می گفت: "اون واقعاً تو رو دوست داره و جز تو نمی تونه با دختر دیگه ای ازدواج کنه"!

یادداشت پانزدهم:

از آخرین باری که کورس را دیده ام، هشت ماه می گذرد. امشب به خواستگاری مهدی پاسخ مثبت دادم. سعی کردم بی توجه به کورس و تهدیدهایش، به فکر زندگی ام باشم و به بخت خودم لگد نزنم...

***

یادداشت های روزانه من همین جا به پایان رسید، اما سرنوشت غمبارم نه. سرنوشتی که خودم با حماقتم آن را رقم زدم. در مراسم عقد من و مهدی پیک موتوری بسته ای آورد و آن را به مهدی تحویل داد. مهدی بسته را باز کرد و وقتی چشمش به عکس های دونفره من و نامه های عاشقانه ام افتاد، سرخ شد و من را گوشه ای صدا کرد و توضیح خواست. در شرایط بدی گیر افتاده بودم. کل ماجرا را برایش تعریف کردم. مهدی همچون رضا نبود. نتوانست بر خشم خود غلبه کند و در حضور همه پرده از رازم برداشت و عکس ها را تحویل پدرم داد، سپس دست پدر و مادرش را گرفت و از محضر بیرون رفت. آن روز برای اولین بار کتک مفصلی از پدرم خوردم. او قسم خورد که هرگز اجازه نخواهد داد کسی برای خواستگاری ام بیاید.

ده سال از آن روز می گذرد و پدر همچنان سر قسمش ایستاده. کورس که اوضاع را به نفع خود می دید و تصور می کرد با این شرایط پدرم به ازدواج ما رضایت خواهد داد، بارها پیغام فرستاد و همچنان می فرستد. پدرم اما روی حرف خود مانده و می گوید: "مگر اینکه کورس از روی نعش من رد شود"!

از پیمان ابدی تا جشنواره کن با مریم پیربند:

خانم بودن کمک کرد تا مسیر بهتری انتخاب کنم

برخی مواقع با انسان هایی برخورد می کنی که به خود می گویی این آدم تا امروز کجا بوده؟ گفت وگوی این هفته من مصداق بارز این قضیه است. آشنایی با کارگردانی که در سطح جهانی و جشنواره های بین المللی برای خود بسیار مشهور است، اما در ایران کمتر کسی اسم او را شنیده. وظیفه خبرنگاری ایجاب می کند که برخی مواقع سراغ این دوستان برویم. سراغ افرادی که موفق هستند اما کمتر دیده شده اند. "مریم پیربند" نمونه ای از این انسان های موفق است. دختری که همزمان با کار در شرکت هما، سراغ بازیگری رفت سپس با پیمان ابدی بدلکاری انجام داد و بعد تر به عنوان کارگردان در جشنواره فیلم کن حضور داشت. داستان زندگی مریم پیربند خواندنی است و شاید سوژه ای برای فیلم بعدی خودش!

گفت وگو و عکس: علی کیانی موحد

***چه اتفاقی افتاد که مریم پیربند سراغ بازیگری رفت؟**

**رشته اصلی تحصیل من علوم اقتصادی بود و بلافاصله پس از دریافت لیسانس در سه سال، در هواپیمایی هما استخدام شدم. خانواده من مخالف حضورم در هنر بودند، به همین دلیل تصمیم گرفتم تحصیلاتم را به سرعت به اتمام برسانم تا بتوانم به علاقه اصلی ام بپردازم. تصمیم داشتم که برای فوق لیسانس سراغ رشته کارگردانی بروم که دوستان گفتند به جای این کار در کلاس های مختلف شرکت کنم و به این ترتیب چهار سال در کلاس های مختلف آموزش کارگردانی حضور یافتم. همزمان در هما مشغول به کار بودم و می خواستم در سینما هم کار کنم. کارم را در سینما به عنوان دستیار و منشی صحنه آغاز کردم و دوستان به من توصیه کردند که سراغ بازیگری بروم. تجربه حضور در برابر دوربین در هنگام کارگردانی خیلی برایم مفید بود. کلاس آموزشی بسیار خوبی بود. در چند سالی که بازی کردم، در نزدیک هجده تله فیلم و تله تئاتر و تئاتر حضور داشتم، اما از یکجا شروع به ساخت فیلم کوتاه کردم. یکی از فیلم های کوتاه من، فیلم اکشن بود. سال ۸۵ با مرحوم پیمان ابدی آشنا شدم و یکی از اعضای تیم بدلکاری اش بودم. او به من طراحی و فیلمنامه نویسی و کارگردانی صحنه های اکشن را یاد داده بود و به همین علت اولین فیلم کوتاه خود را در ژانر اکشن ساختم. یکی از دوستان فیلم را به جشنواره فیلم تهران برد. استقبال خیلی خوب از فیلم شد و علاقه من به کارگردانی بیشتر. بعد از مدتی به خاطر اینکه زبانم خوب بود، توانستم با جشنواره های مختلف خارجی در ارتباط باشم و به تدریج فیلم هایم در جشنواره های بین المللی حضور یافت. آن زمان بود که من بازیگری را کنار گذاشتم و تمام وقت خود را به کارگردانی اختصاص دادم. سال ۲۰۱۲ قصه ای درباره مادری که باردار می شود و نمی تواند بچه اش را نگه دارد، نوشته بودم. برای سقط جنین قرص هایی را دکترها توصیه می کنند که مادران باردار بخورند و سپس حرکات موزون انجام دهند تا جنین سقط شود! این قضیه ذهن من را بسیار درگیر کرده بود و تصمیم گرفتم به این سوژه بپردازم. یک فیلم کوتاه هجده دقیقه ای درباره این موضوع ساختم و به توصیه یکی از اساتید، فیلم را برای جشنواره کن فرستادم و ۲۴ ساعت بعد، از آنجا با من تماس گرفتند که فیلم در جشنواره پذیرفته شده و همراه بازیگر فیلم به جشنواره کن دعوت شدیم. زندگی فیلمسازی و نگاه من به فیلمسازی با حضور در کن تغییر کرد. از سال ۲۰۱۴ به عنوان داور در جشنواره های مختلف حضور داشتم و این اواخر هم مجموعه مستندهایی به سفارش صداوسیما با محوریت دادگاه خانواده کارگردانی کرده ام.



***از اول دوست داشتید سمت بازیگری بروید؛ درست است؟**

**دقیقا! میل به دیده شدن داشتم و اصلاً به کارگردانی فکر نمی کردم. روحیه من به سکون میل ندارد و به دلیل اینکه دوست داشتم شخصیت های مختلف را تجربه کنم، بازیگری را دوست داشتم. از آنجا که عموی من دوستی طولانی با استاد کشاورز داشت، یک روز خدمت استاد رفتم. ایشان گفتند ممکن است به درد بازی بخوری، اما شخصیت تو به خاطر علاقه به مدیریت، بیشتر به درد کارگردانی می خورد! این حرف باعث شد به قضیه کارگردانی بیشتر فکر کنم.

***امروز اگر پیشنهاد بازی برسد، قبول می کنید؟**

**هنوز وسوسه این قضیه درون من وجود دارد، اما به شرطی که فیلمنامه خوبی به دستم برسد. دلیل کم کاری من در بازیگری، نبود پیشنهاد خوب است.

***درباره کارهای شما گفته می شود که نگاه فمینیستی در فیلم هایتان وجود ندارد...**

**درست است! من زنانه به قضیه نگاه می کنم، نه فمینیستی! در جشنواره کن که فیلم من را نقد کردند، خودم به این نکته پی بردم. این قضیه به تربیت خانوادگی من بازمی گردد. پدرم یک نظامی بود که در عین حال تدریس می کرد و من باورهای زندگی ام را مدیون او هستم. پدرم دوست داشت که من احساساتی نباشم، اما در عین حال کسی را اذیت نکنم. اولین کتک زندگی ام را در مهد کودک خوردم. در دزفول زندگی می کردیم. خیلی گریه کردم و پدرم گفت اگر یکبار دیگر کتک بخوری، من هم کتکت می زنم. تو نباید اجازه بدهی کسی کتکت بزند، اما او را آنطوری بزن که کتکت زده. یک روز فکر کردم که چگونه این قضیه

را تلافی کنم. فردای آن روز که به مهد رفتم، آن پسر در حال نقاشی کشیدن بود که صندلی را برداشتم و به سرش کوبیدم! پدرم به مهد آمد و متوجه داستان شد. از من خواست که عذرخواهی کنم و آن روز به این نتیجه رسیدم با هر کس باید مثل خودش برخورد کنم. این تربیت باعث شد نگاه فیلمسازی من متفاوت باشد.

※خانواده شما ابتدا مخالف بودند، بعد از دیده شدن نظرشان چه بود؟!

※※خیلی سخت پیشرفت کردم. ساعت شش و نیم صبح به هما می‌رفتم و تا چهار و نیم عصر آنجا مشغول به کار بودم. بازی من بعد از آن شروع می‌شد. تله فیلمی بود به نام "شب قصه‌ها" که شخصیت اصلی را بازی می‌کردم. شب کار بودیم. مادرم به شدت مخالف بود و اولین کاری بود که قرار بود شب از منزل بیرون باشم. مادرم اوقات تلخی کرد و من با گریه سر پروژه رفتم. مهدی صبایی سراغم آمد و کمی دلداری‌ام داد. کارگردان به شدت نگران کارش بود. مصاحبه‌های اول من بیشتر به خاطر بدلکاری بود. اما مصاحبه‌ها را در خانه نشان نمی‌دادم چون نمی‌دانستم برخورد خانواده با من چه خواهد بود! یک سال از این قضایا گذشته بود که متوجه شدم مادرم همه آن گفت‌وگوها را خودش تهیه کرده و به صورت آلبوم از آن نگهداری می‌کند. به تدریج خانواده نظرش به کار من برگشت و آن مخالفت به حمایت تبدیل شد. کاری کردم که مادرم در دوتا از کارهایم بازی کرده است!

※چه زمانی از هما خارج شدید؟

※※یازده سال کار سخت در هما باعث شد که سرانجام خودم را بازخرید کنم. دچار مشکل عصبی شده بودم چون شب‌ها نمی‌توانستم به خاطر کار بخوابم و روزها باید به کارهای شرکت می‌رسیدم. یک روز صبح نتوانستم از خواب بیدار شوم و گفتم دیگه نمی‌رم! همین شد که خودم را بازخرید کردم. من مشکل مالی نداشتم که بخواهم برای پول کار کنم، اما شخصیت من به گونه‌ای بود که نخواهم از خانواده پولی بگیرم. به همین دلیل در هما مشغول به کار بودم، اما کار هنر به قدری برایم جدی شد که نمی‌توانستم وقت و انرژی روی کار دیگری بگذارم.

※کار هنر برایتان در آمدزایی داشته؟

※※به جرات می‌گویم افرادی که کارمند هستند، خیلی اشتباه می‌کنند! اگر فردی کارمند است و خلاقیت دارد، باید کارش را رها کند. در آنجا حقوق اندکی می‌گرفتم و همیشه لنگ بودم. درست است که در کار ما بگیر و نگیر وجود دارد و چند ماهی سر کار هستی و چند ماهی نه، اما در همان چند ماه درآمد خوبی داری. به نسبت کارمندی، امروز وضع مالی من خیلی بهتر شده است.

※پس چرا دوستان بازیگر یا اکثر دوستان سینمایی می‌نالند؟

※※به دلیل اینکه کارمند نبودند! اگر فضای کارمندی را تجربه می‌کردند، کمتر می‌نالیدند.

※سراغ آشنایی شما با پیمان ابدی برویم...

※※برای تست بازی به یک دفتر مراجعه کردم و شب قبلش در برنامه "به خانه برمی‌گردیم"، پیمان ابدی را در تلویزیون دیدم. پیمان در آن دفتر بود و من خودم را به نشناختن زدم! از آنجا که من شنا، سوارکاری و تیراندازی را تجربه کرده بودم و در فرم آن دفتر به این موضوع اشاره کردم، پیمان به من گفت که شما آمادگی جسمانی خوبی دارید و می‌خواهم یک گروه بدلکاری تشکیل بدهم. از من خواست در آن گروه با او همکاری کنم.

※چرا ورزش را ادامه ندادید؟

※※تا زمانی که در هما بودم، عضو تیم شنای هما بودم، اما از هما که بیرون آمدم، وقت ورزش حرفه‌ای نداشتم. آشنایی با پیمان باعث شد با راپل و کار با طناب آشنا شوم و تجربه‌های خوبی کسب کنم. پس از فوت پیمان، فدراسیونی تاسیس شد و من هم به عنوان نایب رئیس آن مشغول به فعالیت بودم. در آنجا مقرر شد برای دوره‌های بدلکاری باید در آتش نشانی دوره‌ای بگذرانیم. در آنجا با فردی آشنا شدم که تخصصش کار با طناب بود. من هم از خداخواسته با او مشغول به کار شدم. من در سینما کار با طناب انجام داده بودم، اما او خیلی حرفه‌ای به این قضیه نگاه می‌کرد. مثلاً تمرین کوچکش این بود که هفته‌ای یک بار، با طناب از پل ولایت به پایین برویم. امروز وقت این فعالیت‌ها را ندارم وگرنه ورزش را خیلی دوست داشتم.

※چند کار با پیمان داشتید؟

※※یک کار مشترک با هم داشتیم که بعد از آن پیمان به من گفت که سراغ کارگردانی بروم بهتر است! یعنی هر کس که من را می‌دید، می‌گفت کارگردان خوبی می‌شوی اما حرفش را گوش نمی‌دادم!

※اوایل فیلم کوتاه می‌ساختید و اصولاً فیلم کوتاه در ایران دیده نمی‌شود. اگر در جشنواره فیلم تهران، کار شما با استقبال روبرو نمی‌شد، باز هم کار را ادامه می‌دادید؟

※※بله، ادامه می‌دادم. حس می‌کردم که دیر وارد این کار شدم و باید به سرعت خودم را به بقیه برسانم. باید فیلم کوتاه می‌ساختم تا ببینم داستان چیست. خوش شانسی من این بود که تنها در دو کار اول از جیب خودم هزینه کردم و در مابقی کارها، اسپانسر و تهیه کننده داشتم.

※چه شد که در کن حضور یافتید؟

※※در کن، نگاه من به سینما عوض شد. آن فیلم و جشنواره، زندگی فیلمسازی من را تغییر داد. این داستان من را عاقبت بخیر کرد. آن زمان یک دفتر داشتم و فردی فیلمنامه آورده بود که به خوانم. پای کامپیوتر رفتم که فیلمنامه را پرینت بگیرم و دعوتنامه کن را در ایمیل‌هایم دیدم. ضربان قلبم دو برابر شده بود. با یکی از دوستان تماس گرفتم و خیلی آرام گفتم که فیلمم به جشنواره کن راه یافته! فکر کردم اگر با هیجان بگویم، من را مسخره می‌کنند. چون تازه کار بودم و فکر می‌کردم باید خیلی سرد با قضیه برخورد کنم! دوستم گفت، حالت خوبه؟ اتفاق به این مهمی افتاده و تو اینقدر آرومی؟ الان باید جیغ و داد بزنی! از آن به بعد با هر کسی تماس گرفتم جیغ و داد زدم. من و بازیگرم به کن رفتیم. هیچ چیز بلد نبودیم و نمی‌دانستیم چه کنیم. به آنها ایمیل زدم که تا به حال کن نیامده‌ام. بلافاصله ایمیلی برایم ارسال شد که تمام اتفاقاتی را که قرار بود برای من در کن بیفتد، توضیح می‌داد. یک برنامه‌ریزی دقیق که برایم باور کردنی نبود. از اینکه کارتم را از کجا بگیرم تا جلسه نقد فیلم چه روز و چه ساعتی است، همه را توضیح داده بودند. در کن با هنرمندان دیگری آشنا شدم و نگاههای مختلفی را نسبت به کارم حس کردم.

※حضور در جشنواره ایرانی برایتان اهمیت دارد؟!

لطفاً ورق بزنید

مصاحبه‌های اول من بیشتر به خاطر بدلکاری بود. اما مصاحبه‌ها را در خانه نشان نمی‌دادم چون نمی‌دانستم برخورد خانواده با من چه خواهد بود

همین خانم بودن کمک کرده تا مسیر بهتری را در زندگی‌ام انتخاب کنم. به چشم دیده‌ام که بسیاری از دوستان مرد به نسبت من در کار سختی‌های بیشتری را تحمل کرده‌اند

حال ملک مطیعی خوب است، شما باور کنید

گزارش و عکس: علی کیانی موحد

به نظر می‌رسد که بازار شایعات درباره فوت هنرمندان تمامی ندارد. این روزها شایعات درباره ناصر ملک مطیعی قوت گرفته است. اینکه در دو روز گذشته چندین و چند بار شایعه فوت او به ویژه در شبکه‌های اجتماعی پخش شده، ما را بر آن داشت تا از نزدیک با این شایعه روبرو شویم تا ببینیم دقیقا برای ناصر خان ملک مطیعی چه اتفاقی افتاده و داستان چیست...

ناصر ملک مطیعی در گذشت!

خبر به سرعت در گروههای مختلف تلگرام و دیگر شبکه‌ها پخش شد؛ اینکه ناصر ملک مطیعی در بیمارستان "بهمن" تهران فوت کرده است. جالب آنکه این خبر در اکثر گروههای خبرنگاران هم پخش شده و خیلی هم آن را کپی پیست کردند! اما ناصر خان ملک مطیعی چند شب پیش به خاطر مشکل عروقی در بیمارستان دی تهران بستری شده و اصولاً به بیمارستان بهمن پای نگذاشته!

به همین خاطر ما عصر روز یکشنبه، همراه بیژن خراسانی به ملاقات استاد رفتیم و اگر آقای خراسانی نبود، نگارنده را اصلاً به بخش راه هم نمی‌دادند! الابی بیمارستان پر از جمعیتی بود که می‌خواستند مطمئن شوند "فرمون" سینمای ایران سالم است. پیش از ملاقات با استاد، چند کلامی با پسرش صحبت کردیم. علیرضا ملک مطیعی درباره شایعه مرگ پدرش می‌گوید: **"مردم هر چند وقت یکبار شایعاتی از این دست را پخش می‌کنند، یک روز استاد مشایخی، یک روز استاد کشاورز و یک روز هم پدر من!** اینکه شایعه فوت پدر این چند روز زیاد شده، بیشتر به دلیل بستری شدنش در بیمارستان است. شاید اگر در بیمارستان بستری نمی‌شد، این شایعات هم به وجود نمی‌آمد. به هر حال خودتان مشاهده می‌کنید که پدر هیچ مشکلی ندارند."

دلیل بستری شدن چه بود؟!

در خبرهایی که بسیاری از سایت‌ها منتشر کردند، هیچ اشاره‌ای به دلیل بستری شدن او نشده بود. به همین دلیل از فرزند استاد درباره بیماری پدرش پرسیدم: "پدر از قبل کمی مشکل قلبی داشت و این روزها مشکل عروقی باعث شد که کمی پایش ورم کند و به همین دلیل به بیمارستان مراجعه کردیم. چند روزی تحت درمان بودند و پزشک گفته که حالش بهتر شده و ورم پایش هم در حال برطرف شدن است."

پسر استاد می‌گوید که به احتمال زیاد همین چند روز آینده استاد از بیمارستان مرخص می‌شود.

همکلامی با ناصر ملک مطیعی

چند نفری که برای گرفتن عکس با استاد آمده بودند، از کنار تخت کنار رفتند و ما نزدیک تختش رفتیم. از راه دور بیژن خراسانی را شناخت و با او حال و احوال کرد. ناصر خان ملک مطیعی سرحال بود و خندان: **"کمی اذیت شده‌ام اما محبت مردم را نمی‌توان نادیده گرفت. با اینکه حالم خیلی خوب نیست، اما مردم وقتی کنارم می‌آیند و به من سر می‌زنند و می‌خواهند با من عکس یادگاری بگیرند، نمی‌توانم به آنها نه بگویم. انرژی همین دوستان است که من را سرحال می‌کند."**

از آنجا که ناصر ملک مطیعی بسیار خسته بود، بیش از این وقتش را نگرفتیم و دورش را خلوت کردیم تا استراحت کند. به امید اینکه استاد هرچه زودتر بهبودی کامل پیدا کند و او را مثل گذشته سرحال ببینیم.



از پیمان ابدی تا جشنواره کن با مریم پیروند:

خانم بودن کمک کرد تا...

بقیه از صفحه قبل

**بله، خیلی مهم است. من در جشنواره‌های ایرانی کم جایزه نگرفتم، اما هنوز این جایزه گرفتن برایم مهم است. من کار خودم را انجام می‌دهم و آن کار باید مسیر خودش را برود. به دلیل اینکه در هیات انتخاب و هیات داوری جشنواره‌های مختلف بودم، متوجه شدم که تنها و تنها سلیقه متفاوت داوران باعث خوشبختی و بدبختی یک فیلمساز می‌شود! من کارم را به جشنواره‌های مختلف می‌فرستم تا خود فیلم راهش را پیدا کند.

و چه اتفاقی افتاد که خود شما به عنوان داور انتخاب شدید؟

**فیلم‌های من در جشنواره‌های مختلف دیده می‌شد تا اینکه از عراق با من تماس گرفتند تا برای ریاست هیات داوران جشنواره سلیمانیه عراق حضور پیدا کنم. بلافاصله پس از آن پای من به داوری جشنواره‌های مختلف باز شد. از جشنواره‌های تهران تا اربیل به عنوان داور و هیات انتخاب فیلم در جشنواره‌های مختلف حضور داشتم.

به عنوان یک خانم در سینمای ایران مشغول به فعالیت هستید. همه از محدودیت‌های این مساله می‌پرسند، اما من نگاهم را عوض می‌کنم. چه حسنی برای شما داشته است؟

**فرهنگ ایرانی این است که آقایان از خانم‌ها حمایت می‌کنند. این زن بودن برای من خیلی خوب بوده. ما دخترهای ایرانی به خاطر حس غلط محدودیت‌هایی که داریم، که این محدودیت در هر کشوری به هر شکلی وجود دارد، باعث شده تا یاد بگیریم حرف مان را بزنیم. ما یاد گرفتیم فیلمی بسازیم که اگر یک خارجی این فیلم را می‌بیند، باورپذیر باشد. به عنوان مثال در فیلم‌های من این قضیه که ممکن است یک خانم بیست و چهار ساعته با حجاب باشد، بسیار ملموس و باورپذیر است. تا مدت‌ها فکر می‌کردم در ایران به ما ظلم شده است؛ تا به کن رسیدم. در آنجا از من پرسیدند چند فیلم ساخته‌ام؟ گفتم ۸ تا. با تعجب نگاهی به من کردند. گفتند در ایران هزینه ساخت فیلم پایین است؟ گفتم نه، خیلی هم زیاد است. برایم سوال بود که چرا خارجی‌ها با تعجب این سوالات را می‌پرسند. کمی بعدتر متوجه شدم که واقعاً در ایران ساخت فیلم بسیار ساده است و هیچ ظلمی به ما نشده! در آنجا قوانین دست و پاگیری وجود دارد و هزینه‌ها بسیار بالاست. یک فیلمساز کوتاه خارجی نمی‌تواند وقتی با تهیه کننده دعوایش شد، خودش ادامه فیلم را بسازد چرا که همه چیز در قوانین و ضابطه مشخصی جلو می‌رود. در ایران اما کار برای ما بسیار ساده‌تر و راحت‌تر است. اتفاقا همین خانم بودن کمک کرده تا مسیر بهتری را در زندگی‌ام انتخاب کنم. به چشم دیده‌ام که بسیاری از دوستان مرد به نسبت من، سختی‌های بیشتری را در کار تحمل کرده‌اند. ■





مهدی کشاورز

فرزند رسول ملاقلی پور:
شاید به اشتباه وسط زمین پریدم!

همزمـان با بـازی تاریخـی ایران و اسـترالیا در ملبـورن، مردی بـا موهای بلند سرنوشـت دو ملت راتغییـر می دهـد. همه چیز باب طبع یک اسـتادیوم پرهیاهوسـت. هواداران که از صعـود به جام جهانی در پوسـت خود نمی‌گنجند . این شور و حرارت باعث بی‌تابی گزارشـگر ایرانی می‌شود. جواد خیابانی انگار غرورش جریحه‌دار شده. در مورد مردم کشور میزبان حرف‌هایی به زبان می آورد که برای همیشـه سانسور می‌شـود. شـصت میلیون ایرانی فرسـنگ‌ها دورتر بغض‌ها را پنهان کرده‌اند. چرا باید دل‌ها روشـن باشد وقتی دو گل از حریف، دو گل از یک اسـتادیوم درحد انفجـار عقب افتاده‌ایم؟ مـردی با موهای بلند.. اولین جیمی جامپ اختراع می‌شـود. تور دروازه ایران و یک یاغی که انگیزه‌اش فقط خرابکاری است. مرد خرابکار نمی‌دانـد که تا دقایقی دیگر به مرد منحوسـی مبدل خواهد شـد. بازیکنان ایران نفسی تازه می‌کنند . انگار رنگ آسمان تغییر کرده است. انرژی مضاعفی به ساق پای مردان ایرانی تزریق شده است. معجزه از ورد زبان مردمان ایران به روح و روان بازیکنان رسـوخ می کند. این همان دراماتیک‌ترین اتفاق ورزشی تاریخ ماست. حماسـه ملبورن. جایی که فوتبال روی دسـت سینما می‌زند. کاراکترهایی که بزرگترین هیچ‌اند زمان را به دست خود و به دست تقدیر بافته‌اند .

ستارگان در مرز پرگهر

از آن روز سـال‌ها می گذرد. ستارگان دنیا به ایران می آینـد. به مـرز پرگهری که مدت‌هـا از آن غافل بودند که در اقامت بیسـت و چهار ساعته خود در این خاک عزیز نه اصفهان را دیدند، نه تبریز، نه شـیراز و نه جنوب و شـمال و شـرق و غرب دیدنی‌اش را. چند نفر از پیرمردهای امروز و حماسـه سـازان ملبورن در زمین برای رقابت با سـتارگان بزرگ فوتبال در حال تکاپو بودند که ناگاه سـر و کلـه یک جیمی جامپ در زمین پیدا شد.

بـه دنبـال‌ش افتادند. یحیـی گل محمـدی او را کنتـرل کرد. روی پیراهن جیمی جامپ پوسـتر فیلم سـینمایی "قندون جهیزیـه" به چشـم می‌خورد . ۵۰ میلیون بیننده و ۵۰ هزار هوادار و ۵۰ بازیکن و نیمکت نشـین با بهت به عکس صابر ابـر روی پیراهن او نگاه می کردنـد. از این جمعیت خیلی‌ها با "میم مثل مادر" رسـول ملاقلی پور اشـک ریخته بودند و نمی دانستند این جیمی جامپ قصد خرابکاری ندارد.

وقتی بی عدالتی را دید

نام او علی ملاقلی پور است. وقتی که با بی‌مهری‌هایی بـرای تبلیغات شـهری و تلویزیونی و حتی مطبوعاتی روبرو شـد. وقتی سانس‌های فیلمش با وجود دستیابی بـه رکورد فروش قابل تامل به خاطر نمایش یک فیلم جدیـد کاهش پیدا کرد، به سـرش زد که با فوتبال از این آفسـاید ناخواسـته فرار کند و واقعـاً فرار کرد و خـودش یک بیلبورد تبلیغاتی شـد. با هزینه‌ای چون تقبیح از سـوی برخی همکاران سـینمایی‌اش. کسانی که انگیزه‌ای برای حمایت از او نداشـتند که انگار درد او درد اینها نبود.

داسـتان مردی که می‌خواسـت صدای هنرمندان مستقل را به گوش خیلی‌ها برسـاند با یک بازداشت و یک وسـاطت از سـوی حجت‌ا.. ایوبی و مسـاعدت معاون اجتماعی ناجا ختم به خیر شـد. هر چه باشـد، او پسـر خالق بسیاری از سکانس‌های شکوهمند سینمای دفاع مقدس اسـت. در تماس کوتاهی که با او داشـتیم، می گوید: **امروز تلفن‌ها را جواب نمی‌دادم. نمی‌دانم چه حسی به من گفت که تلفن شما را جواب دهم.** وقتی به او اعلام کردم که رسانه ما هم به عنوان یک رسانه مستقل بـدون برخورداری از رانتهای ویژه و حمایت‌های لازم بسیاری از دغدغه‌های تو را می‌شناسد، تشکری کرد و با لحنی که انگار از اتفاقات روز جمعه پشیمان بود، گفت: **دیگر تمام شد و نمی‌خواهم این روش را ادامه بدهم .**

امـا با مردی که نمی‌خواسـت حـرف بزند، چند جمله‌ای همکلام شدیم. شاید جیمی جامپ روز جمعه سرنوشـت جدیدی را مثل جیمی جامپ ملبورن برای فیلمش و برای دیگر فیلم‌هایی که با برخی بی‌مهری‌ها در روزهای اکران مواجه شده‌اند، رقم زده باشد. به هر حـال احترام به قانون، رفتاری متقابل از سـوی هر دو طرف است.

※ایـن بازیکنانی که داخل زمیـن دیدی، غالبا نه تو را می‌شناسـند و نه انگیزه‌ات را از این کار می‌دانند. فکر نمی کنی بیان اعتراضت در قالب کلمات، از جیمی جامپی کم هزینه‌تر باشد؟

※※مـن بعضی وقت‌ها در نقطه جـوش کاری را انجـام می‌دهم که شـاید در حالت عـادی آن کار را مرتکب نشـوم. حالا هم فکر می کنم شاید اشتباه کرده باشم.

※قبلا بـه اسـتادیوم آمده بـودی و آیـا فوتبالی هستی؟

※※ بله کاملاً فوتبالی هستم. در تیم پاس هم بازی کردلم .

※فکر می کـردی یک روز جلوی "فابیو کاناوارو" بهترین مدافع سابق جهان از فیلمت دفاع کنی؟

※※(می‌خنـدد) نه قطعانه! خودم هم نفهمیدم چه شد که کار به اینجا رسید.

※بعضی‌هـا معتقدند این کار فقط از پسـر ملاقلی پور بر می‌آمد. اما برخی سینماگران از روش تو خشنود نبودند.

※※مجبور بودم. خیلـی چیزها دیدم. دیگر کارد به اسـتخوانم رسیده بود. قبول دارم شاید کارم اشتباه بـوده. دیگر نمی‌خواهم در این خصوص صحبت کنم. همین که خیلی‌ها با من همراه شـدند و از من حمایت کردند، برایم کافی اسـت. مطالـب زیادی در فضای مجازی منتشر شد و انگار حرف دلم را از زبان خیلی‌ها شنیدم.

※به قول دوسـتان، نبوغ دهه شـصتی‌ها کار را به جایی می‌رسـاند که مفت و مجانی به اندازه بازخورد بیلبوردهای شهری برای یک فیلم مستقل تبلیغ شود.

※※(لبخندی دوباره به نشانه تایید)

※برنامه بعدی‌ات چیست؟

※※هیچی! دیگر قصد دارم سـکوت کنم. تا اینجا دیگر کافی است.

※راسـتی از اتفاقات بعد از دستگیری حرفی برای گفتن داری؟ اصلاً کسـی تو را شـناخت؟ وسـاطت کرد؟

※※هر چه بود تمام شد. مهم نیست که بعدش چه شد. مهم این بود که از روی فشاری که بر من وارد شده بود، کاری کردم که شاید نباید می کردم.



مخترعِ کودن و دلبرِ زیرک

مادر "جیران" او را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرش کاسه‌ای آب ریخت. جیران پلک نازک کرد: "مگه دارم میرم سفر قندهار؟ دو روز میرم تهرون خونه‌ی "عمه سوری" و سناریویی رو که نوشتم به دفتر "فیلم کوچه" تحویل میدم و برمی گردم. من که اولین بارَم نیس که میرم تهرون". و در دل خودش ادامه داد: "ضمناً من که نباشم، شما و فریدون جونت هم راحت‌ترین و به کارای خصوصیتون می‌رسین!" مادرش که از دل او خبر نداشت، دعایی خواند و گفت: "این دفعه دلم شور میزنه... اما به دل من کار نداشته باش! دل مادر همیشه واسه بچه‌ش شور میزنه... برو در پناه خدا".

حالا جیران در اتوبوس بود. دو صندلی کنار هم گرفته بود تا راحت باشد. کوله‌اش را کنار دستش گذاشت و وقتی که اتوبوس از شهر خارج شد و وارد گردنه‌ای کوهستانی شد، مشغول خواندن سناریویش شد تا اگر اصلاحی لازم دارد، زیرش خط بکشد. جیران دختری بیست و یک ساله بود که دانشگاهش را ول کرده بود تا دنبال علاقه‌اش که نوشتن فیلم‌نامه بود، برود. در شهر کوچک خودش برخی از محافل هنری غیر رسمی او را می‌شناختند. یکی از کسانی که سری بین سرها داشت، او را به مؤسسه‌ی هنری فیلم کوچه معرفی کرده بود و حالا داشت آخرین سناریوی خود را به تهران می‌برد تا به خانم "جوهری" که مدیر مؤسسه بود، تحویل بدهد.

جیران پدر نداشت. حدود یازده سال پیش پدرش خودکشی کرده بود. مادر و فامیل‌هایش هرگز علت خودکشی را به او نگفته بودند اما خودش که از اختلاف‌ها و بحث‌های تمام نشدنی پدر و مادرش خبر داشت، حدس می‌زد که پدرش از دست مادرش خودسوزی کرده. دو سال بود که جیران حس می‌کرد مادرش با مردی که مستأجرشان بود، صیغه کرده. اسمش "فریدون" بود. در پاساژی که مال مادر جیران بود، یک مغازه‌ی دو دهنه اجاره کرده بود و بدلیجات و وسایل تزئینی و کادویی می‌فروخت. فریدون ۳۲ و شهین، مادر جیران چهل سال داشت. قبل از این که فریدون به شهین اظهار علاقه کند، چند بار کوشیده بود مُخ جیران را بزند اما زود متوجه شد که بهتر است دنبال شهین باشد که هم سهل‌الوصول‌تر بود و هم ثروت زیادی داشت. جیران اینها را می‌دانست ولی چیزی بروز نمی‌داد. شاید نقشه‌ای در سر داشت!

پاسی پس از اینکه اتوبوس جیران راه افتاد، فریدون به آپارتمان "شهین" آمد. شهین خود را آراسته بود و عود و شمع افروخته بود. موزیک ملایمی فضا را عاشقانه‌تر کرده بود اما انگار فریدون سردماغ نبود. شهین علت را پرسید. فریدون آهی کشید و با لبخندی که رنگ رنجش داشت، گفت: "علتش خیلی واضحه. قبلاً هم درباره‌ش حرف زدیم... من ناسلامتی شوهرتم ولی باید خودمو از همه قایم کنم. همچنین از جیران حساب می‌بری که انگار اون مادرته. راستش امروز نمی‌خواستم بیام ولی به خودم گفتم لجبازی نکنم. من از این وضع خوشم نمیاد. دوس ندارم چیزی رو که شرع و قانون قبولش داره، از همه قایم کنم". شهین قربان صدقه‌ی او رفت و گفت: "اگه یه خورده دیگه صبر کنی، جیران واسه همیشه میره تهرون. ازش دعوت کردن بره اونجا و سناریو نویس موسسه‌شون بشه". فریدون گفت: "مبارک باشه ولی... درسته که میره تهرون و من می‌تونم آزادانه بیام اینجا اما بازم باید خودمو از همه قایم کنم. مگه من اشکالی دارم که می‌ترسی منو به فامیل و دخترت معرفی کنی؟" شهین گفت: "نه، تو حق داری اما راستش خجالت میکشم بهش بگم... قول میدم وقتی که شوهر کرد، بهش بگم". فریدون گفت: "اومدیم تا یه سال دیگه شوهر نکرد". شهین گفت: "وا؟ چرا شوهر نکنه؟ دختر به این خوشگلی! ضمناً عمه‌ش رسماً پیش من ازش خواستگاری کرده. البته جیران قبول نمی‌کنه چون پسره اقلاً ده سانت ازش کوتاه‌تره ولی خیلی پولداره. تک فرزنده و باباش همه‌ی اموالشو به اسمش کرده. سرِ همینم لوس شده. یه خورده م عقب افتاده‌س... حالا این حرفا رو ول کنیم و ببین برات چی درست کردم: هلوی شیرین ورنده شده و بستنیِ شوکولاتی". شب، فریدون و شهین تازه شام خورده بودند که عمه‌ی جیران زنگ زد و خبر داد که جیران هنوز نرسیده. شهین کمی نگران شد و چند بار به گوشی جیران زنگ زد. خاموش بود. فریدون پیشنهاد کرد به او اس.ام.اس بزنند. کمی بعد جیران جواب داد: "من دفتر فیلم کوچه پیش خانم جوهری هستم. بعداً تماس می‌گیرم". شهین به عمه زنگ زد و اطلاع داد که جیران کجاست.

آن شب جیران دیروقت به خانه‌ی عمه رفت. عمه و شوهر عمه به او خوشامد گفتند اما پسر عمه سعید از اتاقش بیرون نیامد. سعید پسری نوزده ساله و ۴۵ کیلویی و ۱۵۰ سانتی بود. شاید به همین دلیل بود که خود را در اتاقش حبس کرده بود. مادرش که اخلاق او را می‌شناخت، سراغش رفت و آهسته گفت: "چرا قوز کردی روی تخت و نمیای بیرون؟" و دستی به سر و موی او کشید و پیراهنش را مرتب کرد و با هم به پذیرایی آمدند. جیران با دیدن سعید لبخند زد و گفت: "خدا بگم چیکارم کنه که باعث شدم بدخواب شی!" عمه گفت: "پسرم خواب نبود، داشت روی آخرین اختراعش کار می‌کرد". و او را روبه‌روی جیران نشاند. جیران گفت: "چه خوب! پس سعید مخترع شده... سعید جون چی اختراع کردی؟" سعید عرق کف دستش را به شلوارش کشید و گفت: "چیز مهمی نیست". مادرش گفت: "کی میگه چیز مهمی نیست! پسرم ردیاب موش زنده‌خوار بلژیکی اختراع کرده". جیران یقی خندید و گفت: "ردیابِ چی؟" سعید اخم کرد و گفت: "خودم که گفتم چیز مهمی نیست اما محض اطلاع شما بگم که مدتیه موش زنده‌خوارِ بلژیکی وارد ایران شده. اندازه‌ی گربه‌س و زیر زمین زندگی می‌کنه. اگه یه وقت زلزله بشه، از زیر زمین میان بیرون و مردمی رو که زخمی شدن، می‌خوره. مدتیه که شب‌ها شهرداری با تفنگ بادی و دوربین مادون قرمز شکارشون می‌کنه که کار مشکلیه. دستگاه من مخفیگاه موش‌ها رو ردیابی می‌کنه و می‌تونیم توی سوراخ‌شون گاز سمی..." جیران گفت: "تو رو خدا دیگه بسه! حالم به هم خورد". سعید بلند شد و قهر وار رفت.

فردا جیران ساعت ده آماده شد تا به دفتر فیلم کوچه برود. عمه سوری که از قبل سعید را آماده کرده بود، به جیران گفت: "سعید تو رو می‌رسونه". جیران مخالفتی نکرد ولی چهره در هم کشید. وقتی که با هم سوار ماشین سعید شدند، جیران خواست رنجش دیشب را از دل او دربیاورد پس به پسر عمه گفت درباره‌ی کار و بارش حرف بزنند. سعید گفت دبیرستان را رها کرده تا به رشته‌ی دلخواهش که اختراع کردن است، بپردازد. جیران گفت: "وای چه نقطه‌ی مشترک مهمی داریم! آخه منم دانشگاه رو ول کردم و وارد کار هنر شدم". این حرف در سعید اثر خوبی گذاشت و یخش را آب کرد طوری که وقتی به مقصد رسیدند، به جیران گفت: منتظر می‌ماند تا کارش تمام شود. کار جیران زود تمام شد و با قیافه‌ای دمغ از آنجا بیرون آمد. سناریوی او را غیر قابل استفاده تشخیص داده بودند و به او پیشنهاد کرده بودند دنبال رشته‌ی دیگری باشد. سعید از او پرسید: "جلسه چطور بود؟" جیران لبخند زد و گفت "عالی!" سعید ماشین را روشن کرد و گفت: "پس چرا قاطی هستی؟" جیران لبخندزنان گفت: "آخه میگن سناریوی منو

فقط بیست میلیون می‌خرن... قرارمون این بود که چهل تا بدن. منم سناریو رو گرفتم و گفتم می‌برمش یه جای معتبرتر". سعید همدردی کرد و گفت: "حالا باز خوبه که سناریوی تو رو می‌خرن. من چی بگم که هیچ سازمان و شرکتی حاضر نشده حتی یکی از اختراعات منو بخره". جیران گفت: "اینم یه اشتراکِ دیگه... من و تو چقدر به هم شبیه هستیم!"

جیران دو روز در خانه‌ی عمه ماند. سعید در این مدت چنان دلداده‌ای شده بود که مدام به او چشم دوخته بود و مانند غلامی حلقه به گوش دستورهایش را اجرا می‌کرد. شبی که قرار بود فردایش جیران با اتوبوس به شهرش برگردد، سعید خواهش کرد با هم بروند. جیران تقاضایش را رد کرد. سعید اصرار کرد. جیران با اخم به او گفت برود پیِ کارش و خودش را با ردیاب موش‌هایش سرگرم کند. سعید مشت بر مشت کوفت و به اتاقش رفت و در را قفل کرد. وقتی هم صبح شد و جیران کوله به دوش از خانه‌ی عمه رفت، سعید خودش را نشان نداد. پس از رفتن جیران، مادر سعید به اتاق او رفت اما دید پسرش نیست. پس از پیگیری معلوم شد سعید صبح زود ماشین را برداشته و رفته. اما کجا؟ سابقه نداشت که سعید بی‌خبر و بی‌اجازه جایی برود.

اتوبوس جیران به نیمه‌ی راه رسیده بود و برای ناهار توقف کرده بود. جیران که از رد شدن فیلمنامه‌اش عصبی بود، میلی به ناهار نداشت. از اتوبوس پیاده شد و در بازارچه‌ی کوچکی که کنار رستوران بود، گشت زد. همین‌طور که فروشگاه‌ها را نگاه می‌کرد، سعید را دید که کنارش ایستاده. سعید گفت: "ترسوندمت؟ ببخش!" جیران لبخند زد و گفت: "نترسیدم. تعجب کردم. آخه امروز عمه زنگ زد و گفت گم شدی". سعید گفت: "من که بچه نیستم که گم بشم... میای بریم ناهار بخوریم؟". جیران گفت: "اشتها ندارم" سعید پیشنهاد کرد که در ماشین او بنشینند تا اتفاق مهمی را که افتاده، برایش تعریف کند. جیران پذیرفت و در ماشین نشست و گفت: "زود باش بگو می‌ترسم اتوبوس راه بیفته". سعید ماشین را روشن کرد و قفل درها را زد و راه افتاد. جیران اعتراض کرد. سعید پدال گاز را فشرد و گفت: "من خیلی تو رو دوست دارم اما بهتره ساکت باشی چون ممکنه قاطی کنم". جیران فهمید در وضعیت خوبی نیست بنابراین خاموش ماند تا ببیند چه پیش خواهد آمد. کمی بعد سعید موزیکی شاد گذاشت و به جیران گفت: "قصد ندارم اذیتت کنم اما از دستت عصبانی هستم... تو اولش با من خیلی مهربون بودی و هی دنبال نقاط مشترک خودم و خودت می‌گشتی ولی دیشب به من توهین کردی". جیران گفت: "حق داری اما خودم از برخورد خانم جوهری خیلی عصبی بودم شاید چون دیدم تو از همه به من نزدیک‌تری، سر تو خالی کردم" و بازوی او را گرفت و پرسید: "منو می‌بخشی؟" سعید کمی لبخند زد و گفت: "اگه دیگه تکرار نکنی، می‌بخشم". جیران گفت: "پس آشتی... حالا به مامانت زنگ بزن بگو کجایی". سعید اخم کرد و گفت: "مگه من بچه ننه‌م که هی میگین از مامانت اجازه بگیر... ولش کن! بهش خبر نمیدم تا قدرم رو بدونه". و کمی بعد گفت: "وقتی رسیدیم خونه‌ی شما، بهش زنگ می‌زنم". سعید و جیران دو ساعت زودتر از اتوبوس به مقصد رسیدند. قبل از اینکه داخل خانه شوند، جیران دور از چشم سعید به مادرش اس.ام.اس زد که تا دو ساعت دیگر خواهد رسید. بعد بی‌آنکه جلب توجه کنند، وارد خانه‌ی بزرگ شهین شدند و به طبقه‌ی اول رفتند و قرار شد سعید همان‌جا بماند تا جیران برود بالا سر و گوشی آب بدهد.

جیران آهسته از پله‌ها بالا رفت. دستکش پلاستیکی پوشید و جلو درِ ورودی ایستاد. گوشش را به در چسباند. در را آرام باز کرد و مثل اختاپوسی که از شکافی کوچک می‌گذرد، از لای در گذشت و آن را بست. به سوی اتاق خواب رفت. فریدون روی تخت در خوت بود. مادرش در حمام بود. جیران لبخند زد و با خود گفت: "وقتشه!" و آهسته به آشپزخانه رفت و روی پنجه‌ی پا ایستاد و درِ کابینت بالایی را باز کرد. جعبه‌ای بیرون آورد و درش را باز کرد. پر از انواع چاقو بود. یکی را که از همه سنگین‌تر و بزرگ‌تر بود، برداشت. نرم به اتاق خواب رفت و بی‌هیچ تردیدی چند ضربه‌ی محکم به فریدون خفته زد و کارش را ساخت. از حمام صدای مادرش را شنید: "فریدون؟ خوابی؟ پاشو عزیزم... جیران می‌رسه‌ها! پاشو لباس بپوش و برو تا منم بیام خونه رو پاکسازی کنم". جیران نفسی عمیق کشید و از آن طبقه بیرون رفت. سعید را دید که تا نیمه‌ی پله‌ها آمده بود. با دیدن دست و چاقوی خونی پرسید: "چی شده؟" و به سوی او دوید. جیران دستکش خونی را به پیراهن و دست‌های سعید مالید و گفت: "تو که مخترعی، بگو این خونِ طبیعیه یا مصنوعی؟" سعید خندید و گفت: "ترسیدم! فکر کردم خدانکرده آدم کشتی..." جیران کرشمه‌ای نثار کرد و چاقو را به او داد و گفت: "بریم بالا تا یکی از اختراعاتم رو نشونت بدم... البته هنوز ناقصه و تو باید تکمیلش کنی. دارم دستگاهی می‌سازم که بتونه واسه فیلمای جنایی صحنه‌سازی کنه". سعید گفت: "اینم یه نقطه مشترک دیگه... دو تایی‌مون مخترع هستیم!" و به هیجان آمد و وارد خانه‌ی طبقه‌ی دوم شد. جیران به او گفت: "برو تو اتاق خواب و ببین چه دستگاهی ساختم و چه طبیعی یه نفر و کشته... من میرم دستشویی و زود میام". سعید اطاعت کرد. جیران به دستشویی رفت و دستکش‌ها را در چاه توالت انداخت و سیفون را کشید. خودش را خوب بررسی کرد تا خونی نباشد. بعد همان جا منتظر ماند. سعید هم در اتاق خواب حیران بود که چیزی را که می‌بیند، حقیقی است یا صحنه‌سازی است. و همان وقت بود که شهین در درگاهی نمایان شد و جیغ کشید.

***

از بدشانسی قاتل بود که هنگام قتل، کارآگاه نوبخت برای کاری به آن شهر آمده بود. رئیس پلیس دایره‌ی جنایی پس از شنیدن خبر جنایت، از نوبخت خواهش کرد در این پرونده به او کمک کند. کارآگاه نوبخت و همکارانش صحنه‌ی قتل را بررسی کردند سپس نوبخت با شهین و سعید و جیران جداگانه مصاحبه کرد. شهین که شوکه شده بود، اعتراف کرد که فریدون شوهر اوست و قرار بود قبل از آمدن جیران، از آنجا برود اما خبر نداشت که جیران با ماشین سعید می‌آید و زودتر می‌رسد. شهین یادش رفت به کارآگاه بگوید جیران کمی قبل از کشته شدنِ فریدون اس.ام.اس زده بود که دو ساعت دیگر خواهد رسید. وقتی که شهین از حمام بیرون می‌آید، سعید را می‌بیند که فریدون را کشته بوده. نوبخت از او پرسید: "این چاقو مال این خونه‌س یا سعید از بیرون آورده؟" شهین گفت: "از چاقوهای خودمونه. تازه خریده بودم. یه جعبه‌س که چند جور چاقو داره". و جعبه را که روی اوپن آشپزخانه بود، نشان داد و گفت: "فقط نمی‌دونم از کجا می‌دونسته که چاقوها رو گذاشته بودم توی کابینت بالایی" و با گریه ادامه داد: "یه فکر خیلی بد تو ذهنم هست که خیلی اذیتم می‌کنه...". کارآگاه پرسید: "چه فکری؟" شهین گفت: "هیچی هیچی یه فکر الکی بود". نوبخت به آشپزخانه نگاه کرد و گفت: "چرا اینجا نه میز هست نه صندلی؟" شهین گفت: "میز و صندلی جدید خریدم. قبلی‌ها رو دادم سمساری". کارآگاه او را مرخص کرد و سعید را احضار کرد و پرسید: "چرا فریدون رو کشتی؟" سعید گفت: "من فریدون رو نمی‌شناسم. اونی هم که شما دیدین، جسد واقعی نیست. جیران یه دستگاهی اختراع کرده که قراره من تکمیلش کنم آخه من مخترع هستم. ردیاب موشِ زنده‌خوار بلژیکی آخرین اختراع منه". کارآگاه پرسید: "چرا از خونه فرار کردی؟" سعید گفت: "فرار نکردم. داشتم جیران رو می‌رسوندم اینجا". نوبخت گفت: "من تلفنی با پدرت حرف زدم. بهش گفتم اوضاع سعید خیلی وخیمه. ببین پسر جان! تو رو چاقو به دست و خونی روی سر مقتول دیدن. دفاعت از خودت چیه؟ خیال‌پردازی رو بذار کنار و وارد واقعیت شو! اگه نتونی از خودت دفاع کنی، اعدام میشی. حالا بگو ببینم از کجا می‌دونستی چاقوها توی کابینت بالایی هستن؟" سعید گفت: "من توی جیبم یه ردیاب دارم که از موش گرفته تا گربه و چاقو رو ردیابی می‌کنه. به قد و قواره‌م نگاه نکن. مغزم مثل کامپیوتره". نوبخت او را به یکی از پلیس‌ها سپرد و گفت: "بازجویی از این جوون کارِ یه روانکاوه. فعلاً یه جا نگرش دار تا کارمون

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای رؤیای میز شیشه‌ای و خانه‌ی صدمتری شهریار

شهریار همه جا مراقب بود سوتی ندهد. نه به دختر بودن بچه اشاره کرد نه به اینکه جواهرات داشته. اما یک جا حواسش پرت شد و به خفه شدن گربه اشاره کرد در حالی که کسی از نحوه‌ی مرگ گربه چیزی نگفته بود. خود شهریار هم گفت وقتی بچه را در گونی دید، همان طور آن را به خانه آورد. و گربه در پارچه پیچیده شده بود و معلوم نمی‌شد خفه شده. از بین کسانی که جوابشان درست بود، قرعه کشی کردم و "مهین رضوی" با تلفن ۰۲۰(۰۰۰)۰۹۱۴۸۸ از تبریز برنده شد. مبارک است.

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

آقا نشکن خلافکار میشه‌ها!





اینجا پسری است که مأمور سد معبر ترازوی شیشه‌ای او را خرد و خاکشیر کرده. پسرک هم گریه می‌کند که حالا جواب پدرم را چه بدهم، از فردا چطور پول دربیاورم و از این حرف‌ها. در دوربینم بسی عکس از سد معبرهای خفن دارم که مأمور سدمعبر اغماض می‌کند و با سبیلی چرب و پلکی بسته از کنارشان گذشته. برای نمونه در خیابان لبافی‌نژاد قدمی بزنید یا ولیعصر را بالا بیایید. خیلی از جاهای شهر در تصرف کسانی است که سدمعبر کرده‌اند و این وسط زورمان به این بچه رسیده که داشته مردم را وزن می‌کرده و شب به شب مشتی پول پاره پوره به خانه می‌برده. زدیم ترازویش را شکستیم و دکانش را بستیم. آیا امکانش نیست که به گروه خلافکاران متصل شود و شب به شب اسکناس نو به خانه ببرد؟ وقتی که داشتم از سدمعبری‌ها عکس می‌انداختم، یکی‌شان اخم کرد که واسه چی عکس میندازی؟ گردن کج کردم که روزنامه‌نگارم. گفت: "بنداز... کی واسه حرف روزنامه‌نگار تره خورد می‌کنه؟"

عاقبتِ خری که با آدم رفیق شد!

یک خر سفید برفی می‌بینید که دارد به آن سوی دیوار سرک می‌کشد. گرچه خرها چشم‌چرانی نمی‌کنند اما فرض کنیم دارد می‌کند. خر است و کسی به او خرده نمی‌گیرد که چرا چشمت می‌چرانی. حالا به عکس دوم بنگرید: چند تا آدم چشم‌هایشان را به داخل پارک بانوان به چراندن فرستاده‌اند. بانوان با خیال راحت به این پارک آمده‌اند تا "بگذارند که احساس هوایی بخورد".



دور پارک را هم با دیوار و گونی و هزار و یک چیز دیگر پوشانده‌اند اما می‌بینید که آدم‌ها چه ازدحامی کرده‌اند. برای بانوان در مترو واگن بانوان درست کرده‌اند اما آدم‌ها با زور و پررویی وارد متروی بانوان می‌شوند. برای بانوان چادر و مقنعه و مانتوی گشاد ساخته‌اند اما باز آدم‌ها هر طور شده، باز هم چشمی می‌چرانند. مرا گمان بر این است که آن خرِ چشم‌چران از اولش برای خودش معقول خری بوده و نشست و برخاستش با آدم‌ها او را به این روز انداخته و او را از جاده‌ی خریت منحرف کرده.



نگو گنج‌یاب بگو فلزیاب!



این تنور باید مال خانواده‌ی کشاورزی باشد که پس از کار دور تنورِ گرم گرد آمده‌اند تا نان تازه و گوجه‌ی کبابی و چای نوش کنند. از هر دانه پینه‌ی دست یک کشاورز یک خروار دانه گندم بار می‌آید و باید به دست‌هایشان سیمرغ ابریشمین هدیه کرد. کار، برترینِ هنرهاست! بهار می‌گوید: «برو کار میکن مگو چیست کار / که سرمایه‌ی جاودانیست کار» و در ادامه‌اش، دهقان به بچه‌هایش می‌گوید: «که میراثِ خود را بدارید دوست / که گنجی ز پیشینیان اندر اوست...» بچه‌های عزیزم زیر خاکِ این مزرعه گنج بزرگی هست. بروید پیدایش کنید!» بچه‌ها با بیل و کلنگ به جان زمین می‌افتند و گنجی نمی‌یابند. آخرش به خودشان می‌گویند «حالا که زمین را کنده‌ایم، اقلا در آن گندم بکاریم». و کاشتند و «قضا را در آن سال از آن خوب شخم / ز هر تخم برخاست هفتاد تخم» و سود زیادی بردند و فهمیدند کار یعنی گنج واقعی. پیشنهادِ بگو سیبی: کسانی که خود را با گنج‌یاب گرفتار کرده‌اند، مدتی هم در کشتزارهای مترو ک دنبال گنج بگردند بلکه ما را از گندم وارداتی بی‌نیاز کردند، ضمنا آثار باستانیِ ما را نیز صادر نکردند.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

همون روز نزدیکای غروب از دفتر گاراژ بهم زنگ زدن و گوشی رو دادن به راننده‌ای که شوهرم رو برده بود. از خوشی و هیجان لال شدم و نتونستم خوب حرف بزنم. راننده گفت: "خواهرم یه چیزی بهت بگم و بینِ خودت بمونه... من شوهر شما رو بردم همدون. توی راه فهمیدم که می‌خواد هیچ نام و نشانی از خودش باقی نذاره. به همدون که رسیدیم، یه ماشین گذری کرایه کرد و رفت. مطمئنم می‌خواد اون‌قدر ماشین عوض کنه تا دیگه نشه پیداش کرد".

یه هفته بعد از رفتن ستون خونه‌م، دمِ غروب بهرام اومد خونه. براش چایی ریختم. یه پاکت سَیگار خارجی از جیبش درآورد و یکی آتش زد. مات و مبهوت بودم که این حرکت یعنی چی. زبونم بند اومده بود. بهرام یکی دو پک زد و گفت: "باید تکلیف ارث من رو روشن کنی. هرچی دارایی داری، سهم منه. واسه این که روشنت کنم، توضیح میدم که یک هشتم ارث بابام به تو می‌رسیده اما همه‌شو بالا کشیدی که مهم نیست چون وقتی که خودتم بمیری، دار و ندارت به من میرسه پس طولش ندیم و همین روزا میریم همه‌شو به نامم می‌کنی". ای داد! ای بیداد! این دیگه چی بود که سرم اومد! این بچه چرا سیگاری و لات شده. چرا بی‌صفت شده و دلش واسه باباش تنگ نمیشه؟ چرا آرزو می‌کنه مادرش بمیره؟ شک نداشتم که پسرم رو چیزخور کردن. درسته که قبلاً هم به من و باباش توهین می‌کرد ولی حالا شده بود عینِ چنگیزخان مغول و هیچ رحم و مروتی نداشت. قصد کردم غم و غصه رو بذارم کنار و برم تَه و توی تغییر خُلق بهرام رو پیدا کنم. شکم به جادوگر و قره‌چی بود. همون تنگ غروب رفتم خونه‌ی جادوگره و التماسش کردم که از سر پسرم دست بردار. انگشتش رو کشید زیر فرش و به انگشتش نگاه کرد و گفت: "کلاغای جهنمی دارن پسرت رو می‌برن... اگه می‌خوای نجاتش بدی باید یک و نیم کیلو آب طلا نثار ارواح خبیثه کنی". گفتم: "چشم! برات میارم" گفت چشمت بی‌بلا! ده شب بود که رسیدم خونه. بهرام داشت تلفنی حرف می‌زد. گوش واستادم و فهمیدم با یه دختری به اسم "گلسا" حرف میزنه. پس اینه اون کلاغ جهنمی که می‌خواد پسرم رو به وادی خاموشان ببره. از اون شب زاغ بهرام رو زدم و رد گلسا رو پیدا کردم. اهل قزوین بود اما تهرون زندگی می‌کرد. خونه‌ی خاله‌ش دو خیابون اون طرف‌تر از خونه‌ی ما بود. بهرام و پسر خاله‌ی گلسا همکلاس بودن و خلاصه با گلسا آشنا شده بود. دو سال از بهرام بزرگ‌تر بود. مطلقه بود. بدحجاب و خیلی اجتماعی. یه طناب به چه کلفتی انداخته بود گردن دل بهرام و افسونش کرده بود. دو هفته بود با هم آشنا شده بودن. من اینا رو از خاله‌ی گلسا فهمیدم.

ادامه دارد

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

اینجا تموم شه... به جیران بگو بیاد".

جیران که حالتی مضطرب به خود گرفته بود، از نوبخت خواهش کرد در فرصتی دیگر با او مصاحبه کند. نوبخت گفت: "کلیدهای حل این معما تقریباً مشخصه بنابراین سؤال زیادی از شما ندارم. فقط توضیح بدین که چی شد که اتوبوس رو ول کردین و بقیه‌ی سفر رو با سعید اومدین". جیران گفت: "همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ موشی! این سعید با قد کوتوله و هیکل ریقوش عاشق من شده. تهرون که بودم، بهش گفتم سایزِ من نیستی. بهش برخورد. تعریف از خود نباشه، خودتون که قد و قامتم رو می‌بینین! قراره تو یه فیلم نقش اول داشته باشم. حالا با این اوصاف ستم نیست که زن یه خُل و چل عقب‌افتاده بشم؟ توی راه دم رستوران بین راهی، منو تهدید کرد و به زور سوار ماشینش کرد. اینجا هم که رسیدیم و اومدیم تو، مامانم حموم بود. سعید از کابینت جعبه‌ی چاقو رو برداشت. منم وقتی دیدم حواسش به چاقوهاس، از غفلتش استفاده کردم و پریدم تو سرویس بهداشتی و درو قفل کردم. وقتی که صدای جیغ مادرم رو شنیدم، لای درو باز کردم و سعید رو دیدم که چاقوی خونی دستشه. درو بستم و زود به پلیس زنگ زدم و اونقدر همین جا موندم تا شما اومدین و احساس امنیت کردم و بیرون اومدم". نوبخت پرسید: "شما فریدون رو می‌شناختین؟ می‌دونستین با مادرتون چه نسبتی داشت؟" جیران گفت: "آره... مستأجرِ مامانه... شوهرشم هست". نوبخت پرسید: "شما حسودیتون می‌شد؟" جیران گفت: "خب آره که حسودیم می‌شد... منم مثل همه‌ی دخترای دیگه از ازدواج مادرم چندشم می‌شد". نوبخت گفت: "شمارو درک می‌کنم مخصوصاً که پدرِ خوبی داشتین... مرگِ پدرتون روی شما خیلی اثر گذاشت؟" جیران گفت: "وا! چه سؤالی! خب معلومه که روم خیلی اثر گذاشت". نوبخت گفت: "آره... حق با شماس. سؤالم احمقانه بود... یه سؤال دیگه! از قبل نقشه کشیده بودین که فریدون رو این جوری بکشین یا خودش پیش اومد؟" چشم‌های جیران گرد شد و گفت: "چی؟ دوباره بگین؟" نوبخت سکوت کرد و به او خیره شد. جیران گفت: "شما یه پلیس کم‌هوش هستین! دلیلی هم دارین؟"

هوش آزمایی

کارآگاه دلیل محکمی داشت که مطمئنم شما هم آن را در آستین دارید و می‌توانید جواب دشوارِ این معما را کشف کنید. ده روز فرصت دارید تا بگویید نوبخت از کجا فهمید جیران قاتل است. هنگام اس.ام.اس کردن جواب به شماره‌ی ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ نام و نام شهرتان را حتما بنویسید.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

در بهار ۱۹۴۶، درختان گیلاس هیروشیما شکوفه دادند. و در تابستان همان سال، گل‌های خر زهره که به استقامت شهره‌اند، به بار نشستند و گل دادند. امروز گیاه خرزه گیاهِ رسمی و نماد زندگی دوباره در هیروشیما به شمار می‌رود. هیروشیمایی که به پرتوهای مخرب و ضد حیات آلوده شده بود، در سال‌های بعدی جانی تازه گرفت و درختان میوه و سبزی‌هایی مثل گوجه فرنگی و خیار در باغچه‌ی کلبه‌های شهری می‌روییدند. خداوند، طبیعت را طوری طراحی کرده که قدرت خود درمانی دارد. برای مثال هنگامی که جنگلی بزرگ آتش می‌گیرد، چند روز بعد از میان خاکسترهای داغ، جوانه‌ها سر می‌زنند و آن خاک سوخته در مدتی بسیار کوتاه سرسبز می‌شود. هنگامی که آتشفشانی عظیم منطقه‌ای را نابود می‌کند، مواد حیاتبخشی که از زیر زمین جوشیده‌اند، خاک را بسیار حاصلخیز و بارور می‌کنند. همچنین است سیل‌های ویرانگر که آبادانی در پی دارند. در میلیون‌ها سال قبل که خورشید سردتر از امروز بود و زمین یخ زده بود، هیچ حیاتی در زمین وجود نداشت. در آن روزگار باکتری‌هایی در زمین تولید شد که بازدم آنها CO_2 بود. این گاز سمی که خاصیت گرمازایی دارد، جو را پر کرد و توانست زمین را گرم کند و با آب شدن یخ‌ها، حیات در زمین جاری شد. بر اثر همین ویژگی خود درمانی هستی، شهر هیروشیما و ناکازاکی تا اواسط دهه ۱۹۵۰ پر از زندگی شد طوری که جمعیت هیروشیما به جمعیت پیش از دوران جنگ باز گشت.

بمب‌های مدرن

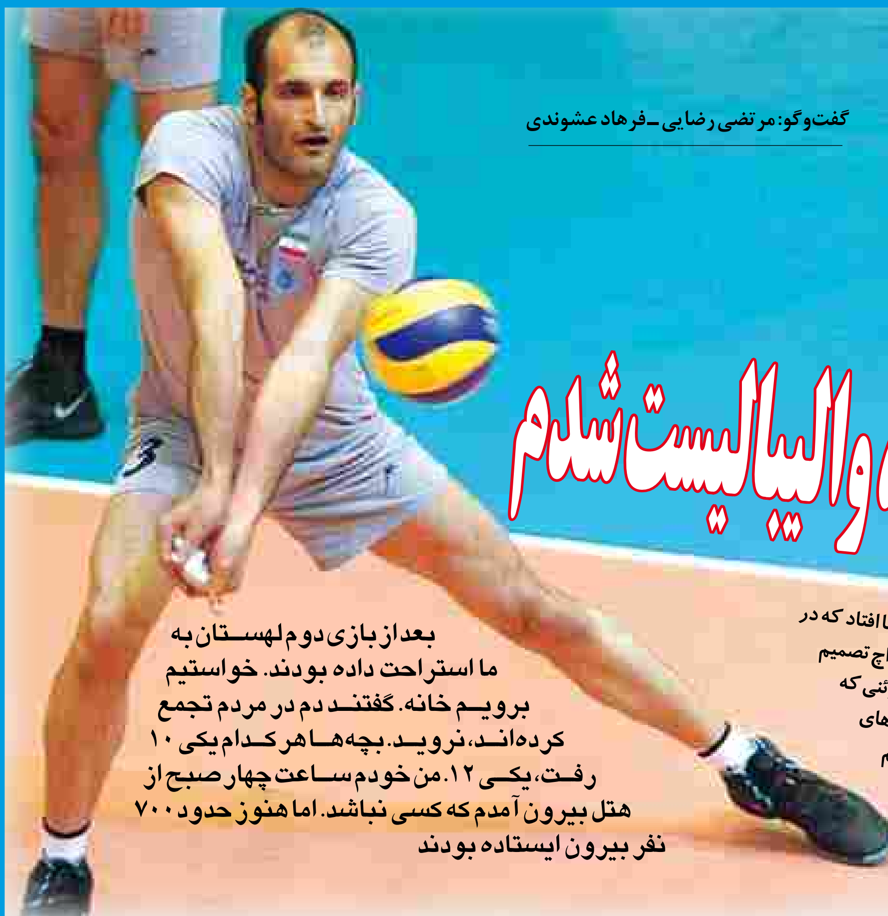
سلاح‌های امروز این توانایی را دارند که خرابی‌های بیشتری به جا بگذارند. بمبی که هیروشیما را هدف گرفت، معادل ۲۰ هزار کیلو تی.ان.تی اثر داشت. و همین مقدار برای ویرانی این شهر و از بین بردن زندگی هزاران نفر کافی بود اما امروزه که تکنولوژی پیشرفت بیشتری کرده، سلاح‌ها هم مخرب‌تر شده‌اند. با اینکه استفاده از سلاح‌های هسته‌ای به هیچ وجه پسندیده و مورد تایید نیست و از بسیاری از کشورها خواسته شده که از این سلاح‌های مخرب استفاده نکنند، کشورهایی مانند ایالات متحده آمریکا، روسیه، اسرائیل، فرانسه، کره شمالی، چین و... همچنان حق استفاده از این سلاح را در تملک خود دارند و این قدرت در اختیار کشورهایی قرار گرفته که اگر تاریخ را ورق بزنیم، می‌بینیم در این زمینه سابقه درخشانی ندارند و جالب است وقتی کشوری که در حال توسعه است تقاضا می‌کند که می‌خواهد از این نیروی مخرب استفاده‌ای صلح‌آمیز کند، دولت‌هایی که خودشان از این انرژی برای تخریب استفاده کرده‌اند، اجازه نمی‌دهند!

آنچنان رفتار کن، که رفتار تو بتواند قانون کلی شود
● امانوئل کانت

گفت‌وگو: مرتضی رضایی ـ فرهاد عشوندی

صنوبر والیبال ایران:

با آگهی تلویزیون، والیبالیست شدم



محمد حسن صنوبر... این نام بعد از آن سر زبان‌ها افتاد که در بازی ایران و لهستان در لیگ جهانی والیبال، بوبان کواچ تصمیم گرفت بازیکن بلند قدی را که به زمین آورده بود، برای پوئنی که از دست داده بود با فریاد تنبیه کند. تصاویری که بازتاب‌های فراوانی داشت و بهانه‌ای شد برای حمله به مربی صرب تیم ملی. حسن صنوبری که به صنوبر والیبال ایران معروف شده، از آن فریاد و دیگر اتفاقاتی که بر والیبالش گذشته می‌گوید.

بعد از بازی دوم لهستان به ما استراحت داده بودند. خواستیم برویم خانه. گفتند دم در مردم تجمع کرده‌اند، نروید. بچه‌ها هر کدام یکی ۱۰ رفت، یکی ۱۲. من خودم ساعت چهار صبح از هتل بیرون آمدم که کسی نباشد. اما هنوز حدود ۷۰۰ نفر بیرون ایستاده بودند

قبل از بازی‌های لیگ جهانی، تجربه ملی نداشتی؟

زمان ولاسکو در چند اردوی تدارکاتی با تیم بودم. در اسلوانی، بلغارستان و صربستان و بعد دیگر با آنها نبودم تا کواچ آمد و امسال به تیم اضافه شدم.

فکر نمی‌کنی یک مقدار مشکلات به این برمی‌گردد که تا ۲۶ سالگی بازی ملی نداشتی و بعد یک باره وارد لیگ جهانی شدی؟

سطح توقعات بالاست، ولی خدا را شکر بچه‌ها کمک کردند و روز به روز هم بهتر شدم.

ولی اگر شما از ۲۰ تا ۲۶ سالگی، ۴۰ بازی ملی داشتی خیلی شرایط فرق می‌کرد .

بدون شک فرق بازیکن بی‌تجربه و باتجربه همین است. کسی که بازی‌های ملی دارد، برده، باخته، در شرایط حساس، در شرایط نرمال بازی کرده، به او بازی رسیده یا نرسیده همه اینها تجربه است. مثلاً من در لیگ جهانی بازی کردم. مسلماً در این بازی‌ها که پیش رو داریم یا بازی‌های سال آینده، عملکرد بهتری خواهم داشت هم در تمرین‌ها و هم در بازی.

خودت لحظه‌ای که در اولین سرویس، سرویس‌ات به تور نرسید، چه حسی داشتی؟

در آن بازی سر و صدا زیاد بود و داور سوت را نزده بود و من سرویس زدم. سبک دریافت بازیکن‌های لهستان هم جوری است که قبل از سوت داور گارد را می‌گیرند. من دیدم داور من را نگاه می‌کند، آنها هم گارد گرفته‌اند، گفتم حتماً سوت را زده و نباید هفت ثانیه را از دست بدهم، بنابراین سرویس را زدم و بعد داور گفت من سوت را نزده بودم. خیلی سر و صدای سالن زیاد بود.

بدتر از آزادی؟

آزادی کلاً مدلش فرق می‌کند. آنجا خانواده هستند می‌آیند تشویق می‌کنند و لذت می‌برند و یک ورزش خانوادگی است. ولی اینجا می‌آیند سر و صدا می‌کنند. مربی تیم آمریکا گوشی موبایلش را درآورده بود از سالن فیلم و عکس می‌گرفت به جای اینکه حواسش به بازی باشد. برای خود ما اولی که وارد زمین می‌شویم کار سختی است، با اینکه می‌دانیم برای حمایت از ما آمده‌اند. صدا خیلی زیاد است.

از لحاظ قانونی اشکالی ندارد؟

نه، فرهنگ ما اینطور است. مثلاً در لهستان، یک پولسکا پولسکا می‌گویند و دست می‌زنند، تمام می‌شود می‌رود. اینکه داد بزنند فریاد بزنند...

چون لیدرهای ما لیدرهای فوتبال هستند.

سبک و نوع تشویق ما فرق می‌کند. خود من وقتی می‌خواستم وارد زمین شوم، حمزه زرینی گفت اولین بار است داخل زمین می‌روی، استرس طبیعی است و حتی ممکن است پایت به پایت گیر کند. گفتم نه، تماشاچی روی من تاثیر نمی‌گذارد. دو برابر این هم باشند مشکلی ندارم. بعد وارد سالن شدم. صدا را گوش کردم... بالا هم هستی صدا با این که پایین هستی خیلی فرق دارد. سالن هم گرم بود. فکر می‌کنم استاندارد ش باید ۲۶ باشد، سالن را روی ۲۸-۲۹ توانستند نگه دارند و پایین‌تر نیامد. بالا را که نگاه می‌کردی مه بود با آن صدا برای من تازگی داشت .

اتفاقی که افتاد و باعث شد چهره شوی و کواچ هم به خاطر همان خیلی زیر فشار رفت، ماجرای فریاد او بود. تعریف می‌کنی چه شد؟

مربی از من خیلی انتظار دارد، نمی‌دانم توانستم انتظاراتش را برآورده کنم یا نه؟ او به من اطمینان کرده و میدان داده حالا کم یا زیاد، ولی خب مربی است و می‌خواهد تیم ببرد، بهترین تصمیم را می‌گیرد. او از من خواست و گفت این کار را بکن، من نکردم برای همین داد زد. خیلی‌ها به من بعد بازی زنگ زدند و گفتند این کارش اشتباه بوده، گفتم شاید سبک مربیگری‌اش این بوده و با شناختی که دارم، من را اذیت نکرد.

دقیقاً برای چی داد زد؟

به من گفته بود سرعتی را بپر، ولی من نپریدم. واقعاً هم در جلسه آنالیز گفت این اتفاق می‌افتد و افتاد، من گوش نکردم. البته نه از روی عمد. بحث نوع آنالیز در لیگ با ملی خیلی فرق می‌کند، بازیکن‌های کنارت خیلی فرق می‌کنند. مثلاً در تبریز من خیلی دفاع می‌کردم، ولی با تکنیک خودم دفاع می‌کردم. آن دفاعی که در تبریز انجام می‌دادم، در تیم ملی اصلاً نباید انجام بدهم. اینجا سیستم دارد، بازیکن‌های بزرگی در کنارت هستند. اگر قرار است زاویه را ببندی، باید زاویه را ببندی، نمی‌توانی تصمیم دیگری بگیری. در تبریز هر کاری که فکر می‌کردم درست است، انجام می‌دادم. این یک جور عادت است. بعد هم می‌گویند ترک عادت موجب مرض می‌شود. می‌گفت دست نینداز. یک ماه طول کشید تا من عادت کنم دست نیندازم و روی سیستم تیم ورک کار کنم. من هم سابقه ملی نداشتم و هم کنار بازیکن‌های بزرگ نبودم، در تیم خودم بودم خوب بازی کردم، ولی در تیم خودم بودم.

تونه سعید بودی، نه شهرام محمودی، نه سید، یک چهره نو بودی. از کی به این نتیجه رسیدی که برای مردم جذاب شدی؟ چون یکی از ستاره‌های تیم بودی و محبوب هم شده بودی.

اینکه لطف مردم است و واقعاً هم از بعد از این بازی‌ها مردم همه والیبالیست‌ها را دوست دارند و هر جا می‌رویم احترام می‌گذارند و واقعاً والیبال را دوست دارند. چون نتیجه می‌گیرد و خوب هم هستند و حاشیه هم ندارند. مثلاً من پارسال می‌خواستم در تبریز خانه بگیرم. می‌گفتند ما به فوتبالیست یک بار خانه دادیم و دیگر این کار را نمی‌کنیم، ولی والیبالی‌ها فرق می‌کنند. آخرش به مشکل خورده بودیم که می‌گفتند پول نده، اجاره نده، سال دیگر هم همین جا باش.

تهرانی هستی؟

بله البته یکی دو جا نوشته بودند پاکدشت، ولی من تهرانی هستم و تهران را هم خیلی دوست دارم. سفر که می‌روم و برمی‌گردم لحظه شماری می‌کنم پایم را در تهران بگذارم.

تحصیلاتت؟

من تحصیلات آن چنانی ندارم، تربیت بدنی را شروع کردم، اما فرصت کلاس رفتن هم ندارم. ولی کتاب زیاد می‌خوانم .

تئاتر می‌روی؟

دوستان دعوت می‌کنند می‌رویم. البته خیلی وقت نمی‌شود. در این سه ماه چهار ماه، ۲ بار رفتم.

در سه چهار ماه، ۲بار خیلی خوب است.

بحث این است که من یک مقدار بیش از حد خانواده دوست هستم و هر جا هستم همه من را با خانواده می‌بینند. البته همه پدر و مادرها برای بچه‌ها زحمت می‌کشند، ولی پدر و مادر من برایم خیلی زحمت کشیدند. اگر یک روز یا دو روز به من استراحت بخورد، در این تایم حتماً کاری را که خانواده‌ام دوست دارند برایشان انجام می‌دهم. مسافرت یا سینما یا تئاتر...

خانواده یعنی همسر یا پدر و مادر؟

پدر و مادرم. خواهرم هم پارسال ازدواج کرد و چهار نفر بودیم، الان پنج نفر شدیم.

ارتباط با مخاطبانت چطور است؟ خیلی اینستاگرام باز نیستی.

پیج دارم ولی زیاد فعال نیستم. ولی سعی می‌کنم مطالعه کنم. سبک و سیاق فکرم یک مقدار متفاوت است، ورزشی نیست و چیزهایی را دنبال می‌کنم که شاید خیلی‌ها دنبال نکنند.

این مطالعات چقدر به صنوبر کمک کرده؟

آرام هستم و روحیه آرامی دارم و این برایم کم نیست. من تحت هر شرایطی آرام هستم، عصبانی می‌شوم، ولی روحیه آرامی دارم. چیزی من را به هم نمی‌ریزد و اگر هم به هم بریزد، نهایتا ۵-۱۰ دقیقه است و این اصلاً چیز کمی نیست. بچه‌ها صحبت می‌کنند شب خوابشان نمی‌برد یا از فکر و خیال یا استرس یا برد و باخت، من ببرم ببازم، پول بگیرم یا نگیرم، ساعت ۱۱ شب خواب هستم و خوب هم می‌خوابم. تحت هر شرایطی هم شش صبح بیدار هستم و اینها به خاطر بحث مطالعاتی که داشتم است، هم علمی هم ورزشی.



چطور شد که والیبالیست شدی؟

در خانه نشسته بودم. زمان یزدانی خرم بود. اخبار گفت به دنبال افراد قد بلند با استعداد برای والیبال می‌گردند. خیلی اتفاقی مامان گفت حسن بیا برو والیبال، همان شب زنگ زدم ۱۱۸ شماره فدراسیون والیبال را گرفتم. صبح تماس گرفتم و رفتم آنجا. اصلاً نمی‌دانستم کجا باید بروم و چه کنم. زمستان و سرد هم بود. از هشت صبح تا دو بعدازظهر من در همان بلوار ایستاده بودم و نمی‌دانستم به نگهبان چه بگویم. فکر می‌کردم نگهبان آنجا پر زیدنت است. ساعت شد دو بعدازظهر، آخر رفتم گفتم دیشب تلویزیون چنین موردی نشان داده و مامانم گفته برو والیبال، گفت برو در سالن فلان جا. آنجا هم دو ساعت در پله‌ها ایستادم. نمی‌دانستم به کی بگویم. در سنی بودم که قبول هم نمی‌کردم بابام با من جایی بیاید. نه او دنبال این برنامه‌ها بود، نه من قبول می‌کردم کسی همراهی‌ام کند. رفتم آنجا دیدم سمت چپ و راست بیست تا اتاق است، خجالتی هم بودم. آن زمان ۲متر و ۲سانتی متر قدم بود و ۶۷ کیلو وزن داشتم. خیلی لاغر بودم و یک جوری بود که در تابستان هم سه چهار تا لباس می‌پوشیدم که رویم بشود بروم بیرون. دوران نوجوانی‌ام چنین داستانی بود. دو ساعتی ایستادم. ساعت ۴بعدازظهر یک نفر آمد گفت چی می‌خواهی؟ گفتم چنین داستانی شده. پیش هر کس هم می‌رفتم کل داستان را از ابتدا تا انتها تعریف می‌کردم. پیش آقای درخشنده، نایب رئیس فدراسیون رفتم، زنگ زد آقای دلاورخان مسئول کانون استعدادیابی فدراسیون والیبال آمد. گفت برو پیش آقای خوشرویی و بعد شروع کردیم. بدن ضعیفی داشتم؛ از لحاظ مالی هم شرایط خوبی نداشتم.



چند ساله بودی؟

فکر کنم شانزده هفده ساله بودم. سال ۸۴ بود.

در شانزده سالگی، ۲۰۲ سانتی متر بودی؟

من سقف رشدم زود بسته شد. حتی انستیتو غدد هورمون رفتم و پیگیری کردم. البته آن زمان شرایطم خوب نبود. اما الان افتخار می‌کنم ۲،۱۰ هستم. خیلی‌ها می‌گویند سخت نیست؟ ولی سوای والیبال، فیزیکم یک جوری است که خوب است و من خیلی راضی هستم.

از ابتدا بلند بودی؟

همیشه بلند بودم، ولی در چهارده پانزده سالگی، شب می‌خوابیدم و صبح بلند می‌شدم، احساس می‌کردم قدم بلندتر شده. نمی‌دانم چه اتفاقی بود، ولی هر چه بود، در دو سال، دو سال و نیم قدم خیلی بلند شد. به انستیتو غدد هورمون رفتم. یک دکتر فوتبالی هم آنجا بود که دروازه‌بان و هم‌دوره ناصر حجازی هم بود. گفت من به تو کمک می‌کنم فیزیکت عوض شود و همین کار را هم کرد. الان هر جا هست سلامت باشد. اسمش هم یادم نیست، ولی دوست دارم ببینمش. گفت من چون ورزشی هستم کمکت می‌کنم. دکترهای دیگر چون دید ورزشی ندارند، شاید خیلی چیزها را به تو نگویند. یک سری دارو و رژیم غذایی داد و گفت تا ۲،۱۰ می‌روی، زودتر از موعد هم سقف رشدت بسته می‌شود. گفتم اگر نخواهم اینقدر بلند شوم؟ گفت من صلاح نمی‌بینم، چون باید یک سری هورمون‌ها مصرف کنی که خوب نیست. من در هجده سالگی ۲،۱۰ بودم. کمکم کرد، وزنم درست شد. چون ۳۰-۴۰ کیلو زیر وزن نرمال بودم.

سربازی را چکار کردی؟

من خدمت کردم و کل دوران خدمتم هم خانه بودم.

طرح سرباز قهرمان بودی؟

نه. سال ۸۴ آن طرح بسته شد و فکر می‌کنم آن زمان تازه وارد ورزش شدم. آموزشی هم نرفتم. چون

بقیه در صفحه۶۱

نباید مراد آن که جوینده نیست که جوینده گی عین یابنده گی است

● خواجوی کرمانی

صدق اظهارات هازارد درباره پدرو



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

"ادن هازارد" هافبک تهاجمی بلژیکی تیم چلسی انگلیس یکی از شاخص‌ترین بازیکنان حال حاضر فوتبال جهان بوده که همگان او را با بازیکنانی همانند "لیونل مسی" و یا "کریستین رونالدو" قیاس می‌کنند.

"پلی میکر" و یا بازی‌ساز بزرگ آبی پوشان شهر همیشه بارانی لندن از جمله دلایل قهرمانی فصل گذشته چلسی در لیگ جزیره محسوب شده. تیم‌هایی مثل بارسلونا، رئال مادرید، منچستر یونایتد، آ.ث میلان و یوونتوس خواهان به خدمت گیری وی بوده ولی "خوزه مورینیو" سرمربی پرتغالی چلسی به هیچ قیمتی حاضر به از دست دادن او نیست.

چلسی در دو هفته اولیه آغاز فصل فوتبال ۲۰۱۶ـ۲۰۱۵ بدون پیروزی میدان را ترک کرده و در جام خیریه (سوپر جام باشگاه‌های بریتانیا) نیز نیمه را به رقیب همشهری، آرسنال واگذار کرد و این شرایط باعث شد تا "خوزه مورینیو" در مصاحبه‌اش با بی.بی.سی اعلام نماید که چلسی نیاز به خرید چندین مهره بزرگ دارد و در اولین اقدام نیز دست روی "پدرو رودریگز" ستاره ۲۸ ساله بارسلونا گذارده و او را به قیمت طلا به "استامفورد بریج" شهر لندن فراخوانده و از این نظر روی دست منچستر یونایتد بلند شود و آنان نیز خواهان این مهاجم بزرگ بوده، ولی مدیران چلسی روی هوا او را از چنگ شیاطین سرخ بیرون آورده و با قراردادی بسیار سنگین وی را به لندن فراخواندند!

چلسی بعد از شکست مقابل آرسنال در سوپر لیگ، تساوی مقابل سوانسی و مجددا شکست سنگین سه بر صفر در رویارویی با منچستر سیتی، "ادن هازارد" ستاره بلژیکی آنان در مصاحبه‌اش با خبرگزاری رویترز می‌گوید: چلسی برای دفاع از عنوان قهرمانی و نیز رسیدن به جام قهرمانی در فصل فوتبال جدید، نیاز به تغییر زیادی دارد.

"ادن هازارد" در ادامه صحبت‌هایش می‌گوید: من فکر می‌کنم که ما بازی‌های اولیه را ساده گرفته و شاید هم در سایه قهرمانی فصل قبل خود خوابیده بودیم، ولی من مطمئن هستم که همه چیز تغییر خواهد کرد.

ستاره خط میانی تیم ملی بلژیک در جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل در ادامه می‌افزاید: ما نیاز به دفاع بهتر داشته و بازیکنانمان باید تمام تلاش خود را به کار گیرند تا بهترین عملکرد را در میادین ارائه دهند.

"ادن هازارد" که به لیونل مسی بلژیکی‌ها معروف است، در ادامه می‌افزاید:

ما حالا در آغاز فصل هستیم، ولی آنچه مسلم است، اینکه همگان برای سرشاخ شدن با ما و خوزه مورینیو راهی میادین می‌شوند و این کارها را سخت‌تر از قبل می‌کند، ولی اگر ما خواهان رسیدن به جام قهرمانی و یا موفقیت در جام‌های دیگر هستیم، باید بیشتر تلاش کرده و خود را برای هر میدانی مهیاتر و آماده‌تر از قبل کنیم.

این بازیکن تکنیکی بزرگ در ادامه می‌افزاید: وقتی شما با چلسی به میدان می‌روید، نیاز به بازیکنان بزرگ در کنار خود دارید و "پدرو" از همان بازیکنانی است که ما از چند سال قبل به او نیاز داشتیم.

اعجوبه باارزش بلژیکی‌ها در پایان می‌افزاید: من عاشق بازی در کنار "پدرو رودریگز" هستم و سعی می‌کنم تا از این بازیکن چیزهای زیادی یاد گیرم، زیرا او سال‌ها در کنار بزرگان بارسلونا بازی کرده تا بدین جایگاه رسیده و من این واقعیت را می‌دانم که باید از او چیزهای زیادی یاد بگیرم، چرا که هنوز جوان هستم و قدرت فراگیری زیادی دارم.



صدق صحبت‌های "ادن هازارد"، در اولین بازی چلسی با "پدرو رودریگز" آبی پوشان لندنی با درخشش فوق تصور این مهاجم اسپانیایی توانست با پیروزی ۲ـ۳ مردان "وست برومویچ آلبیون" را در خانه حریف شکست داده و از بحران به وجود آمده رهایی یابد.

در پایان این بازی بود که "خوزه مورینیو" سرمربی مغرور و پرحرف چلسی که در فوتبال جهان به آقای خاص معروف است درباره وی گفت:

او دقیقا همانند "دیه گو آرماندو مارادونا" نبود، اما شبیه او عمل کرد. "پدرو" بازیکن بزرگی است و در فرصت‌های بیشتر بهتر خود را با ما هماهنگ می‌کند، ولی توجه داشته باشید که این بازیکن بزرگ تنها چند روز با ما تمرین کرد و در اولین بازی یک گل زد و یک گل ساخت تا بدل به بهترین بازیکن میدان شود. ضمن اینکه خیلی از بازیکنان بزرگ جهان به فوتبال جزیره آمده‌اند، ولی هیچ کدام از آنان در اولین بازی خود چنین درخشان ظاهر نشده‌اند.

سوالی از یحیی گل محمدی

آقا یحیی را از زمانی که در تیم "پورا"ی تهران بازی می‌کردم، می‌شناختیم و بعدها که به تیم‌های دیگر از جمله تیم ملی جمهوری اسلامی ایران و نیز پرسپولیس تهران رفت، بارها با او صحبت کرده و از او مطالب و عکس‌های زیادی درج کردیم. از آن جمله مطلبی با عکس او بود که وی را به "لورنس عربستان" تشبیه کردیم. ولی نکته‌ای که باعث شد تا این چند خط را قلمی کنم، اظهاراتی بود که این مازنی عزیز بعد از دو دیدار اولیه ذوبی‌ها که منجر به تحمیل دو شکست پیاپی گردید، در مصاحبه‌اش عنوان کرد.

"یحیی گل محمدی" در کنفرانس بعد از بازی گفت: من معتقدم که نتایج بازی‌های لیگ برتر در بیرون از مستطیل سبز رقم می‌خورد و برای این گفته‌هایم، دلایل زیادی دارم.



درست بعد از این صحبت‌ها بود که ذوب آهن به دو پیروزی مقابل قدرت‌های فوتبال پایتخت، استقلال و پرسپولیس دست یافت و این نتایج و شرایطی که در این دو بازی رقم خورد باعث شد تا نگارنده به این فکر افتد که شاید یحیی گل محمدی به اسنادی دست یافته که دلالت به تعیین شدن تیم برنده و بازنده در پیروزی از میدان بوده و فدراسیون فوتبال و گردانندگان این نتایج برای حق سکوت خواسته‌اند صدای آقا یحیی را خوابانیده و او را به طریقی حفظ نمایند و شاید هم چیزهای دیگری در فوتبال ما به وجود آمده که دیگر از باورهای ما با حضوری پنجاه ساله در فوتبال خارج است و شاید هم پیر و به آن مصرع حضرت حافظ دچار شده‌ایم که می‌گوید: "چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو" و حالا باید در باورهای خود یک بررسی مجدد کرده و اگر دچار فراموشی و یا مشکلی شدیم، بر باورهایمان تردید کنیم.

بقیه از صفحه ۵۹

لباس اندازه‌ام نبود، دو هفته دنبال لباس می گشتند. در پادگان با کتانی و شلوار ورزشی می‌چرخیدم. گفتند نیست، با لباس شخصی هم در میدان تیر و صبحگاه راه نمی‌دهند. بقیه‌اش هم خانه بودم تا رفتم کارت پایان خدمتم را گرفتم.

بعد از اتفاقاتی که در لیگ جهانی رخ داد، خیلی به کواچ حمله شد. برای رفتاری که با تو داشت. خودت هیچ جا از او دفاع کردی؟

من همین جا پیش شما از او دفاع کردم. او مربی است. یک بازیکن را باید نازش را کشید و یک بازیکن را هم باید سرش داد کشید تا بالا بیاید، یک بازیکن را هم باید با او صحبت کنی. مسلماً مربی هر تصمیمی که می گیرد سعی می کند بهترین تصمیم باشد. به خاطر اینکه مدیریت کل تیم با اوست. رفتاری که با من می کند، با رفتاری که با فرهاد قائمی دارد، فرق می کند و این صلاحدید مربی است. البته اگر بخواهیم دید حرفه‌ای داشته باشیم. یک وقت هست می خواهیم همینطور حرف بزنیم، من می گویم کاش سر من داد نمی‌زد، ولی این نیست. من فکر می کنم بهترین تصمیم را گرفته و شما هم می‌دانید بعد از آن شرایط من بهتر شد، پس حتماً تصمیمش درست بوده.

پدر و مادرت ناراحت شده بودند؟

نه آنها دید من را دارند. هر چی من بگویم...

آن لحظه که زنگ زدند، چطور؟

گفتند چرا داد و بیداد کرد؟ گفتم لابد صلاح دیده. در این باره موضوع نمی‌شود زیاد صحبت کرد، چون صلاحدید اوست. اگر نتیجه بد می‌داد یک صحبت دیگر می کردیم و حالا که نتیجه هم خوب بوده، پس تصمیم درست بوده.

یک مقدار کل تیم والیبال مغرور هستند؟

نه، چرا؟

مثلاً درباره سعید می گویند یک مقدار خودش را می‌گیرد.

اتفاقاً به گوش من رسیده که می گویند والیبالی‌ها خیلی خاکی‌تر هستند. اگر هم یک جایی یک بازیکن یک مقدار فاصله می گیرد، این را بگذارید پای خستگی. شما یک نفر هستی می آیی با من حرف بزنی یا عکس بگیری و فقط خودت را می‌بینی، هزار نفر دیگر مثل شما می‌خواهند این کار را انجام بدهند. هزار نفر هستند که اگر قرار باشد با هر کدام ۵ثانیه هم حرف بزنی و عکس بگیری، از اتوبوس، ناهار، تمرین و... جا می‌مانی. بعد طرف می گوید چرا فلانی گفت سریع‌تر! یک جاهایی هم واقعاً نمی‌شود. مثلاً در لیگ جهانی بعد از بازی دوم لهستان به ما استراحت داده بودند. می‌خواستیم برویم خانه. گفتند دم در مردم تجمع کرده‌اند، نروید. بچه‌ها هر کدام یکی ۱۰ رفت، یکی ۱۲، من خودم ساعت سه و چهار صبح از هتل بیرون آمدم که کسی نباشد. ۶۰۰-۷۰۰ نفر هنوز بیرون ایستاده بودند. اگر قرار باشد سه صبح برای این همه آدم وقت بگذاری، چطور می‌شود؟ اینجاست که باید شیشه ماشین را بالا بدهی و بروی. خسته بازی هستی و می‌خواهی بروی خانه استراحت کنی.

سعید هم اگر باشد به همه باید امضا بدهد چون خیلی محبوبیت دارد.

سه چهار نفر جلوی ماشین من را گرفته بودند و نمی‌رفتند. گفتند پیاده شو. یک خانم سن بالا آنجا بود. گفت من از همدان آمده‌ام شما را ببینم، خیلی بی‌معرفت هستید اگر نیایید. گفتم پیاده می‌شوم، ولی خواهش می کنم اذیت نکنید. مردم هم همکاری می کنند، ولی واقعاً بعضی جاها نمی‌شود.

شما پولکی هستید؟ معاون رئیس‌جمهور را گیر می‌اندازید و پول می‌خواهید؟

کی پولکی نیست؟

مردم شما را خیلی دلی دوست دارند. اما اگر احساس کنند شما هم مثل فوتبالیست‌ها هستید، قضیه فرق می‌کند.

الان خود من برای پول والیبال بازی می کنم؟

حتماً همین طور است.

نه، تا یک حدی درآمدم است. ولی من توقع دارم کسی به من چیزی بدهد؟ بقیه بچه‌ها را هم می گویم نه.

ولی در رختکن تیم ملی، بعد از بازی معاون رئیس جمهور آمد، یک مقدار بازخوردش بد بود. اگر پاداشی هم باشد که به من نمی‌رسد چون برای دوره قبلی است، پس من اصلاً صاحب نظر نیستم. ولی مثلاً محمد موسوی با دردی که داشت با مسکن به زمین می آید. خود من آسیب دیدگی ندارم، ولی یک التهاب کوچک پشت زانویم دارم که به خاطر قدم اذیتم می کند. درد را تحمل می کنی، دوری خانواده، مشکلات دیگر همه را تحمل می کنیم و خواست خودمان است، چون زوری نیست. همه اینها سر جایش؛ بعد یک نفر می آید می گوید من این پاداش را می‌دهم. مثلاً دولت یا یک مسئول یا یک شخص می گوید این مبلغ را می‌دهم. تا نباشد حرفی در آن نیست؛ ولی وقتی می گویند می‌دهیم، یک ورزشکار نه فقط والیبال، در هر رشته‌ای عرق ریخته تلاش کرده روی آن پول حساب باز می کند، قشنگ است که این اتفاق بیفتد. الان هم هنوز از این پاداش خبری نیست. یک بازیکن زحمت کشیده مردم را شاد کرده و پرچم ایران را بالا برده.

ستاره‌های تیم ملی والیبال برای بازی در لیگ میلیاردی می گیرند. مثلا تو شاید ۵۰۰میلیون می گیری، ولی در فوتبال اسمی رقم بزرگ اعلام می‌شود ولی یک رقم کمی از پول به بازیکن‌ها می‌رسد.

پول نگرفتن نداریم. این کار خوبی است که فدراسیون والیبال انجام داده و تا پول ندهند، قرارداد سال بعد ثبت نمی‌شود.

اتفاقی که در فوتبال نیفتاده و اصل کار حرفه‌ای است. بالاخره سطح درآمدی بچه‌های والیبال بالاست، سطح سوادی آنها هم بالاست.

اگر این مبلغ پاداش را به بچه‌ها ندهند، آیا والیبال تضعیف می‌شود یا بچه‌ها بد بازی می کنند؟ نه بحث تعهد است. شاید صد میلیون برای یک بازیکن خیلی پولی نباشد و بستگی به جیب طرف دارد. ولی بحث انگیزه است. الان ندادند در همین لیگ جهانی بچه‌ها بد بازی کردند؟ من نه تایید می کنم نه تکذیب. ولی خوب است که این اتفاق بیفتد. یک کشتی گیر که از خانواده‌اش دور است، می‌رود در المپیک نتیجه می گیرد، بهتر است که تشویق شود. چون مگر عمر قهرمانی‌اش چقدر است؟ من نمی‌دانم امروز از سر تمرین سالم برمی گردم یا نه؟ بحث آب و آتش است ممکن است خیلی خوب یا خیلی بد باشد.

ماجرای پس گردنی به کارلوس

حتما خبردار ده‌اید که یک جوان ایرانی هنگام روبرو شدن با روبرتو کارلوس به او پس گردنی زد!

گرچه کارلوس اصلاً متوجه این حرکت نشد و ضربه‌ای را که به پس سرش خورده به حساب شلوغی گذاشت، اما مأموران حراست شخصی را که به ستاره برزیلی پس گردنی زد، بازداشت کردند. به گفته عکاس خبرورزشی، این شخص در جواب سؤال مأموران فرودگاه که پرسیدند چرا این کار زشت را انجام دادی، گفت: "می‌خواستم کاری کنم سر کارلوس مو دربیاورد!"

شایعه شده طرف در همان محوطه فرودگاه با چند نفر شرط بسته بود که به روبرتو کارلوس پس‌گردنی بزند.



طنز ارسالی

از ورزش ما و این اداها فریاد
از مغلطه سفید امضا فریاد
از چشم سفیدها ندارم گله‌ای
از حیله چک سفید هر جا فریاد
بنازم اشتهاهای شما را
که خوردی حق پخش لیگ ما را
بترس ای TV از AFC اکنون
بده آن حق پخش آسیا را
گفتند جناب کارلوس محبوب است
آمار رضامندی از او مطلوب است
هر کار که او می کند از دم دبش است
میزان مرخصی او هم خوب است
این کی روش زاغ و پرتغالی هر چند
رفتند مرخصی و آنجا ماندند
۵۰ هزار تن زن اخراج شدند
وقتی مرخصی زیادی رفتند

قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مادر عزیز و برادر مهربانم، محمدرضا جان، دردها فراموش می شوند، همدردها هرگز، ممنونم به خاطر تمام زحمات بی دریغ و صبوری شما در این مدت، عاشقانه دوستتان دارم

معصومه حسین زاده ـ شهری

همسر عزیزم، اصغر جان، کنار توانگار جهان مرا رعایت می کند، برای آرامشم این موضوع کفایت می کند، حضور تو باعث نفیس ترین خاطره هاست، پنجم شهریور سالروز تولدت مبارک

همسرت ربابه قلعه نوعی ـ سبزوار

سیدحسین عزیز، همسر مهربانم، روز ۱۱ شهریور روز به یادماندنی و روز خاطره زندگی ماست، روز تولد، روز هدیه خداوند به من، عزیزم تولدت مبارک

همسرت شیلا وفایی ـ تهران

مادر عزیز و دوست داشتنی من، فیروزه خانم، تمام سختی های روزگارت را پای سلامتی و خوشبختی و شادی من نوشتی، تا بخندم و با خنده هایم بخندی، فرشته من، جای پدر را تو برایم معنا کردی، خیلی دوستت دارم. بیستم شهریور تولدت مبارک

دخترت مونا کثیری ـ تهران

سهیلا جان، همسر عزیزم، تو بهترین بهانه برای زندگی من هستی، آرزو دارم سایه ات همیشه بر سرم گسترده باشد، سالگرد ازدواجمان مبارک

همسرت امین اکبری ـ کرج

همسر عزیزم، فریبا جان، ۱۴ شهریور روز تولد تو، بهترین تقدیری بود که خداوند در سرنوشت ما رقم زده، عاشقانه دوستت داریم، تولدت مبارک

همسرت محسن و فرزندمان ریحانه نصیری ـ تهران

مینای عزیزم، خواهر مهربانم، شاد باش، نه یک روز، بلکه هزاران سال و بگذار آواز شاد بودنت روسیاه کند آنان را که بر سر غمگین کردنت شرط بسته اند. ۱۶ شهریور سالروز تولدت مبارک

خواهرت محبوبه نصیری

داود جان، نور چشمم در خاطر کسی ماندگاری که لحظه های نبودنت را با تمام دنیا معامله نمی کند، پسرم تولدت مبارک. بهترین ها را برایت آرزومندیم

پدر و مادر و خواهرت فاطمه و خاله ها ـ کرج

میناجان، همسر عزیزم، خدای بزرگ را شاکرم که همسری مهربان و عاشق به من عطا کرد، دوستت دارم، ۱۳ شهریور، دومین سالروز پیوندمان را با تقدیم عشق تبریک می گویم

حسین عباسی ـ کرج

آرادم، پسر عزیزم، فرشته کوچولوی مامان، پنجمین زادروزت مبارک، خیلی دوستت داریم، همیشه خندان باشی

پدر و مادرت آرمیتا علیشاه ـ تهران

فریده مهربان، همسر عزیزم، ۱۳ شهریور بیست و چهارمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۴ شاخه گل محمدی به تو نور چشمم، تبریک می گویم. آرزوی همیشگی من سلامتی توست

همسرت جعفر احمدزاده ـ قوچان

مرضیه عزیز، با یک دنیا عشق، سالروز تولدت را از اعماق وجودم عاشقانه تبریک می گویم

عباس مفرد ـ نظر آباد کرج

امیرعلی من، پسر عزیزم، ۱۶ شهریور، هجدهمین سالگرد تولدت را با تقدیم تمامی گل های روی زمین به تو تک گل زندگی مان تبریک می گوییم

مادر و پدر مهوش و محمدباقر تابنده ـ لوشان

برادر عزیز، زاهد جان، قبولی ات را در دانشگاه، در رشته مهندسی کشاورزی تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و موید باشی

برادرت یونس احمدی ـ مسجد سلیمان

نیمای من، پسر عزیزم، قدم نورسیده تان (تینا کوچولو) به شما و همسر گرامی ات مبارک، امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان را دوچندان کند

برادرت نریمان محمدی ـ تهران

ایمان عزیزم، پسر نازم، ۱۱ شهریور، دوازدهمین سالروز شکفتنت مبارک. امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سلامت و شاد باشی

پدر و مادرت محمود و راضیه حمیدی ـ تهران

پدر عزیزم، تو مثل رود سرشاری، دلت دریاست می دانم، درون قلبت چشمه جوشان خوبی هاست می دانم، و این زیباست می دانم، پر از احساس بارانی، ۱۱ شهریور روز میلادت مبارک

دخترت زهرا و نوه هایت نیلوفر و نیما آبی ـ تهران

خواهر عزیزم، فاطمه جان، در شب زیبای میلادت تمام وجودم را به قلبی کوچک تبدیل و در قالب قابی از نگاه تقدیم چشمان زیبایت می کنم. ۲۰ شهریور تولدت مبارک

خواهرت لیلا صمیمی فر ـ قروه

خاله فاطمه عزیز، حقارت واژه ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی ات را توصیف کنم، به اندازه تمام خوبی های دنیا دوستت دارم، تولدت مبارک

سحر ملاولی ـ قروه

میناجانم، دختر گلم، ۱۶ شهریور سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل زیبا جشن می گیریم، بهترین آرزویم سلامتی و شاد بودنت است، تولدت مبارک

مامان منیر و خواهرت مونا ـ تهران

سلام، زحمت کشان مجله هفتگی، مجله شما بهترین است و باعث شد نگاهم به دنیای اطرافم مثبت شود، همگی موفق و سربلند باشید

ناهید دالایی ـ تهران

سرکار خانم دکتر فریده حاج اسماعیل بیگی، بدین وسیله مراتب قدردانی و سپاسگزاری خود را نسبت به محبت بی دریغتان در به دنیا آمدن فرزند دلبندمان، "سایناجان" از صمیم قلب تقدیم می نماییم

دهقانزاده و خانم مرادیان ـ تهران

شعله عزیزم، دختر مهربانم، ۱۳ شهریور پنجمین سالروز شکفتنت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو گلم تبریک می گوییم خیلی دوستت داریم

پدر و مادرت سیروس مومنی و ناهید سنایی ـ آبادان محله نار

دوست عزیز و گرامی ام جواد جان، قدم نورسیده بر شما و خانواده محترمتان مبارک باد امیدواریم قدمش خیر و برکت زندگیتان را دوچندان کند

حسین شفیعی و ایرج والی زاده ـ تهران

مرتضی امامی، داداش خوبم، **تو وجودت برای من یک معجزه است، مثل تو هیچ کجا پیدا نمی شود، روز میلاد قشنگت می ماند توی تقویم دلم تا همیشه، ۱۸ شهریور تولدت مبارک**

خواهر غایبت مریم امامی ـ اصفهان

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پانزده اختلاف در تصویر کمد و میز



شکلهای پنهان در تصویر نقاشی در جنگل



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

در گیر ماجرایی شده‌اید که نیازمند صبوری شماست، بخصوص مواقعی که در ارتباط با دیگران قرار می گیرید، پس امیدوارم حالا که ماجرا را تا به این حد پیش برده‌اید، دیگر نگرانی‌های متفاوت نتواند همچون مانعی برای پیشرفت عمل کند و یقین بدانید شما هم در آرامش و موفقیت دیگران شریک خواهید بود. در مورد تغییرات مثبت اطرافیان هم امیدوارم تحمل بیشتری از خودتان نشان دهید و به آنها اطمینان داشته باشید.



اردیبهشت

در گیر چند مساله متفاوت شده‌اید و به قولی در چند جبهه مشغول جنگیدن هستید، پس امیدوارم از خود واقعی‌تان دور نشوید و از آنجا که فردی قوی هستید این بار هم با قدرت پیش بروید و به مسایل متفاوت و مخالف شیوه تان، اجازه عرض اندام ندهید. بگذریم از اینکه به طبع وقتی دیکته‌ای نوشته می‌شود، غلط هم وجود دارد و طی این روزها احتمال خطای شما هم بیشتر از قبل است و امیدوارم خودتان و اطرافیانتان را درک کنید و به شرایط جان ببخشید.



خرداد

قبول دارم که این روزها بهترین زمان برای ابراز وجودتان فراهم شد و امیدوارم شما هم بپذیرید که در احساسات عاطفی معمولا رفتار هر کس متفاوت از دیگری خواهد بود و اینجاست که انسان‌ها نسبت به مخالفتها محک می خورند و به اصطلاح خودی نشان می‌دهند، اما خوشی‌های زندگی شما بیش از آنچه که فکرش را بکنید است، اگر با دقت بهتری به اطرافتان بنگرید.



تیر

اگر می‌خواهید به افراد نزدیک به خودتان محبت واقعی را نشان دهید و آنها را متوجه قدرت مانور عاطفی‌تان کنید، خیلی زمان مناسبی را انتخاب نکرده‌اید، زیرا بسیاری از رفتارهای ماخود گویای احساس ماهست و گاه نیازی به واگویه‌های اضافی نیست، بگذریم از اینکه شما تا همین حالا هم متفاوت از آنچه که از شما انتظار می‌رفت عمل کرده و به قولی کولاک کرده‌اید!



مرداد

می‌گویید تمام رفتار خودتان را تحت کنترل دارید و ممکن نیست که در این گیر و دار خطا کنید، اما همچنان رفتارهای پیرامونی‌تان خبر از عملکردهای هیجانی شما می‌دهند، رفتاری که می‌تواند پر از ایده‌ها و نقشه‌های جدید باشد، ولی گویی خود را باور ندارد و تنها در یک یا دو جهت عمل می کند. پس بد نیست حالا که متوجه احتمال خطا شده‌اید، به ندای درونی‌تان بهتر توجه کنید و شاد باشید تا دیگران را هم شاد ببینید.



شهریور

پا در مسیری متفاوت و جدید گذاشته‌اید و تلاشی را در جهتی نو به کار بسته‌اید تا خودتان را به زندگی و اطرافیان ثابت کنید، ولی مسایل مالی همچنان ذهن شما را به خود در گیر کرده‌اند و با وجود لطف ویژه خداوند هنوز نگرانی در چهره تان موج می‌زند. در حالی که شما توانایی بالایی دارید و گاه از این امر مهم غافل می‌شوید و تنها کافیست خودتان را دریابید، همین!



مهر

درست در لحظه‌هایی که باید از خواب ناز بیدار شوید و بیداریتان را با تمام وجود در آغوش بگیرید، نگرانی‌ها و استرس‌هایی نسنجیده پا پیش گذاشته‌اند و شرایطی را فراهم کرده‌اند که از کاه، کوه بسازید، در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید که اگر چنین شود، در آینده نزدیک این شما هستید که مجبور می‌شوید از این کوه بالا بروید تا خلاقیت‌های ویژه خودتان را نشان دهید. پس جلو اشتباه را از ابتدا بگیرید.



آبان

خاطرات گذشته باز پا پیش گذاشته‌اند و طوری عرض اندام می کنند که حال و آینده‌تان را با خودشان همراه سازند و نظم موجود ذهنی‌تان را در هم بریزند، در حالی که باید بگویم نگران نباشید چون این شما نیستید که در حال محک خوردن هستید، بلکه ذهن شماست که در حال آزمایش پس دادن است و کافیست در این مسیر بر کارها تمرکز بیشتر داشته باشید و روزهایتان را از همان ابتدا شیرین و پرقدرت آغاز کنید.



آذر

روزهای پرهیجانی را پیش رو دارید، روزهایی که می‌تواند گذشته شما را در خودش حل کرده و یا گم کند و در مقابل آینده‌ای زیبا و پرنشاط را به ارمغان بیاورد و جان ببخشد، البته این تمام ماجرا نیست و در آینده نزدیک یکی از دانه‌هایی که خودتان کاشته‌اید آنچنان شگفت زده خواهید شد که تا مدت‌ها لذت انرژی مثبت آن برایتان بر جای خواهد ماند، اگر خوب فکر کنید.



دی

در شرایطی استثنایی قرار گرفته‌اید و احساسات شما در حال بررسی عوامل متفاوت در کنار یکدیگر است عواملی که قبلا به لطف خدا و تلاش شما در کنار هم بود و در حال حاضر کمی بین دندانه‌های منظم ارتباطی آنها فاصله افتاده است. اما از آنجا که شما فردی خاص هستید و از قدرت مکانی و رفتاری متفاوت برخوردار می‌باشید خیالم راحت است که این مساله را هم طوری پشت سر می گذارید که گویی از ابتدا نبوده، باور کنید!



بهمن

این روزها از نظر ذهنی آنقدر خودتان را قوی احساس می کنید که گویی هیچ قدرتی یارای بر هم ریختن ذهن شما را ندارد و در این شرایط است که ترجیح می‌دهید زمان خودتان را در مسایلی صرف کنید که ماجراجویی‌های خاص را با خود به همراه دارد و باعث لبخند زدن دوباره می‌شود، پس امیدوارم آرام بگیرید و به مساله‌ای که باعث زنده شدن قدرت درونی شما شده اعتماد کنید، همین!



اسفند

در موقعیتی هستید که فکر می کنید می‌توانید افکار دیگران را تحت تاثیر قرار دهید و افرادی را که تا به حال ندیده‌اید به سمت ایده‌های خودتان جذب کنید، اما متعجب خواهید شد اگر بشنوید که حالا به هیچ وجه وقت این گونه عملکردهای رویایی نیست و بهتر است در کنار کار و زندگی بهتر زمان برای ایجاد تغییراتی مثبت را در خود کنار بگذارید، اگر می‌خواهید تجربه‌ای تلخ را مزمزه نکنید!

سازندگان طبیعت تمدن را می آفرینند و سازندگان انسان فرهنگ را

● دکتر هرمز انصاری

عجیب‌ترین اشیای فرستاده شده به فضا

تاریخچه ارسال انسان، اشیا و حیوانات به فضا قدمتی طولانی دارد. اولین حیوانی که به فضا پرتاب شد، سگی به نام لایکا بود که در نوامبر سال ۱۹۵۷ این اتفاق را تجربه کرد. یوری گاگارین اولین انسانی بود که به فضا رفت و بعد از او هم داستان آپولو و سفر انسان به ماه رخ داد. تلاش انسان به همین فاصله محدود نمی‌شود و کاوشگرهای زیادی به مریخ فرستاده شده‌اند که همین حالا هم روی سطح این سیاره سرخ در حال کارند. در سال ۱۹۷۷ مجموعه‌ای به نام «گلدن رکورد» روانه فضا شد که در آنها به ۵۵ زبان مختلف پیام‌هایی ضبط شده بود و دانشمندان امیدوار بودند فضایی‌هایی که سیگنال‌های مربوط را دریافت می کنند، حداقل یکی از این زبان‌ها را بفهمند (این را هم اضافه کنیم که زبان فارسی هم در این میان وجود داشته و دو بیت معروف سعدی یعنی "بنی آدم اعضای یک پیکرند... در آن خوانده می‌شود). با این تفاسیر شاید فکر کنید همه تجهیزاتی که به فضا پرتاب شده‌اند ماهیتی علمی و تحقیقاتی داشته‌اند، اما این طور نیست. در واقع باید گفت در طول این سال‌ها اشیای بسیاری به فضا فرستاده شده‌اند که بعضی از آنها واقعاً تعجب برانگیزند و باعث به وجود آمدن شک و تردیدهایی درباره سلامت عقلی آن دسته از دانشمندان محترم می‌شوند! با ما همراه باشید تا فهرستی از این وسیله‌های عجیب و غریب را با هم مرور کنیم .



سازه چهره گالیله که از قطعات لگو ساخته شده بود و به فضا فرستاده شد



قطعه‌ای از هواپیمای ساخته شده توسط برادران رایت به فضا فرستاده شد



ـ تصویری از خانه اپرای سیدنی که به فضانشینان هدیه شد



ـ فیزیکدان مشهور، جرارد اونیل که بخشی از بقایایش به فضا فرستاده شد



ـ یک ساندویچ همبرگر که به فضا ارسال شد

ـ آهنگ Across The Universe از گروه بیتلز
ـ شمشیر لوک اسکای واکر در سری جنگ ستارگان
ـ پرچم مسابقه ناسکار
ـ صدای ضبط شده‌ای از یک چوپان که در حال "هی" کردن گله‌ای گوسفند است
ـ کلیپی صوتی از بارش باران
ـ چندین میمون مرده
ـ یک عدد ساکسیفون
ـ سمفونی شماره ۵ بتهوون
ـ ۲۵۸۰۰ پیام کوتاه که در سال ۲۰۰۹ توسط استرالیایی‌ها در پروژه‌ای به نام "درودی از زمین" به Gliese ۵۸۱ ارسال شد
ـ یک توپ فوتبال
ـ یک پرینتر سه بعدی
ـ کلیپی صوتی از یک آهنگری
ـ نامه‌ای از جیمی کارتر، رئیس‌جمهور آمریکا
ـ ۸ قوطی نوشابه که توسط Challenger در سال ۱۹۸۵ به فضا فرستاده شدند
ـ تصویر اشعه X از دست
ـ صدای ضبط شده خندیدن
ـ صدای ضبط شده ضربان قلب
Pizza Hut، یکی از برندهای مشهور فست فود است که در سال ۲۰۰۰ مبلغی در حدود ۷۵۰ هزار پوند پرداخت کرد تا اولین شرکتی باشد که از فضا سفارش پیتزا دریافت می کند. این پیتزا برای فضانورد روسی، یوری اساچف، فرستاده شده بود



اسباب بازی شخصیت Buzz Lightyear در انیمیشن داستان اسباب بازی‌ها که به فضا رفت

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

خانه‌ی استادم سفید بود

خانم تورانی، ۳۰ ساله، مجرد، خانه‌دار، ارشد امور تربیتی، منطقه‌ی آزاد ارس

من چند تا خواب دیده‌ام... سال پیش که هنوز درسم تمام نشده بود، خواب دیدم در خانه‌ای سفید و نورانی هستم. نوساز. بعد دیدم در یکی از اتاق‌هایش تُشک سفید هست و در اتاقی دیگر دو تا بالش سفید. نمی‌دانستم خانه‌ی کیست. آمدم بروم، استادم را دیدم و فهمیدم خانه‌ی اوست. از دیدن من خیلی خجالت کشید. لباسش پیراهن چهارخانه بود. چند ماه بعد خواب دیدم در اتوبوسی بودم. مسافرت می‌کردم. ایشون راننده‌ی اتوبوس بود. سه هفته پیش هم خواب دیدم یکی از استادها به من گفت نمره‌ات با ایشون هجده شده. دوباره امتحان بده تا بیست بگیری... توضیح بدهم که در واقعیت با این استاد دوم کلاس داشتم، نیامد و ایشون آمد درس داد و نمره‌ی نوزده گرفتم.

تعبیر: این خواب می‌گوید شما در همان سال پیش که خواب اول را دیده بودید، به این استاد توجه خاصی داشته‌اید و از او خوشتان می‌آمده... [خانم تورانی در حرفم نشست و گفت: من از ایشون خوشم میاد؟ به نظر خودم تعبیر این خواب اینه که ایشون از من خوشش میاد] حرف شما درست نیست زیرا خواب‌ها را شما دیده‌اید نه ایشان. خواب اول پر از نمادهای ازدواج است: خانه‌ی سفید، یک تشک و یک بالش سفید. ته دل شما به او فکر می‌کرده اما چون مطمئن نبودید که خودش هم شما را می‌خواهد یا نه، تشک در یک اتاق و بالش در اتاقی دیگر بوده. او خجالت کشید، و این یعنی شما خجالت می‌کشید به او بگویید دوستش دارید. و کار خوبی هم کردید که نگفتید. زیرا از خاطراتی که تعریف کردید معلوم می‌شود ایشان هیچ سیگنالی به سوی شما نفرستاده‌اند. در خواب دوم شدت دلباختگی شما بیشتر شده و خود را به او سپرده‌اید که هر جا بروی، مرا هم با خودت ببر: شما در اتوبوسی بودید که فرمانش در دست او بوده. در این خواب هم هیچ سیگنالی نیست زیرا حتی برنگشت شما را نگاه کند. در خواب سوم که بسترش ماجرایی بود که در بیداری اتفاق افتاده، شما اعتماد به‌نفس خود را از دست داده‌اید و فکر می‌کنید ایشان شما را نپسندیده پس کاش موقعیتی پیش بیاید و خودم را بهتر معرفی کنم و نشان بدهم تا مرا بپسندد... مخالف نیستم که شاگرد مبتلای استادش شود اما خوب نیست که شاگرد، آن را جدی بگیرد زیرا طبیعی است که شاگرد تحت تأثیر استادش قرار بگیرد اما شاگرد و استاد باید بدانند که این مجذوبیت با عشق فرق دارد. پیشنهاد می‌کنم به پنجره‌های دیگری فکر کنید.

روی آب پر از مدادرنگی بود

خانم سعیدی، ۳۰ ساله، مجرد، خانه‌دار، فوق لیسانس، بیکار، جوانرود

یک ماه پیش خواب دیدم در جویباری ایستاده‌ام. آب روشن و روان داشت. قلوه‌سنگ‌های کف جویبار را به‌خوبی می‌دیدم. روی آب پر از مدادرنگی بود که با آب می‌رفتند. من تند تند می‌گرفتم و می‌ریختم کنار جویبار.

تعبیر: این خواب می‌گوید احساساتی هستید و به جای بهره‌مند شدن از متن و عمق زندگی، به ظواهر توجه می‌کنید. آن قلوه‌سنگ‌ها نماد متن زندگی هستند. مدادرنگی‌ها نماد ظاهر زندگی هستند و سعی می‌کنید خوشی‌های گذران و ظاهری زندگی را بگیرید.

این ببر در خوابم چه می‌کند؟

شادی شجره، ۲۶ ساله، عقد کرده، دانشجو در اصفهان اهل تبریز

خواب دیدم من و خانواده‌ام و شوهرم بودیم. یک عمارت بود. ببر ما را دنبال کرد. کیف مرا گرفت. سکه‌ی پارسیان بود. مادرم سر سفره‌ی عقد داده بود. ببر سکه را برد. ساعت شوهرم را برد. یک گردنبند طلا روی زمین بود. آن را برداشتم. خانم داداشم گفت باز خوبه اینو گیر آوردی به جای چیزای دیگه‌ای که برد. رفتیم تو عمارت. ملافه جمع می‌کردم. ببر در خوابم عمده بود. باز خواب دیدم در خوابگاه بودم. ببره توی اتاق بود. خواستم بهش غذا بدهم. دستم را گاز گرفت. درد داشت اما خون نیامد.

تعبیر: ببر در این خواب، حقیقت ازدواجی است که شما در تصور دارید: جسور و قوی... اما واقعیت این است که تقریباً کسی نیست که از دواجش شبیه تصوراتش از آب دربیاید. این ببر چیزهایی را که نماد ازدواج است، با خودش می‌برد اما در عوض گردنبند خوبی پیدا می‌کنید و این یعنی خودتان هم می‌دانید که رؤیا با حقیقت فرق می‌کند مخصوصاً که بعدش به عمارت می‌روید و ملافه جمع می‌کنید و این یعنی اهل زندگی هستید. ببر دوم همان ببر اول است. شما به او غذا می‌دهید زیرا از ببر می‌ترسید و می‌خواهید با محبت او را رام کنید. ببر هم رام می‌شود و دست را طوری گاز می‌گیرد که مجروح نشود. به هر حال ببر است و گاز گرفتنش حتی اگر از روی محبت باشد، درد دارد. ببر در خوابگاه بوده و این نیز یعنی همان ملافه جمع کردن و نیازی که به ازدواج دارید. خیر است.... به زندگی واقعی‌تر نگاه کنید.

یک ستاره و چندین ستاره

خانم شهمیرزادی، ۴۳ ساله، متأهل، شاغل، همدان

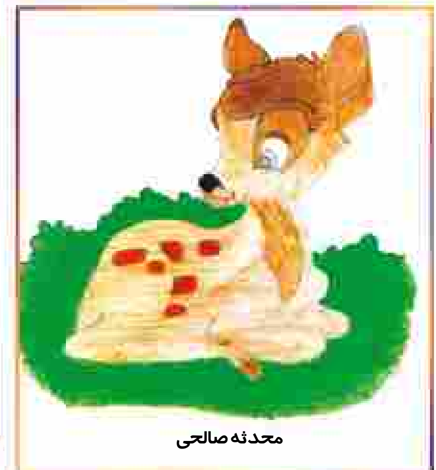
قبل از این که خوابم ببرد، از پنجره، ستاره‌ی قشنگی دیدم. بعد خواب دیدم همان ستاره را دارم می‌بینم. بعد آن قسمت از آسمان که آن ستاره در آن بود، تکان خورد. کمی غبار بلند شد بعدش تعداد زیادی ستاره دیده شدند.

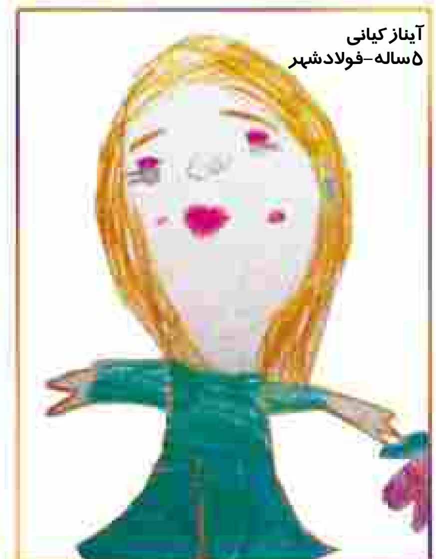
تعبیر: این خواب می‌گوید دخترتان خواستگاری دارد و خواستگارانی. خواستگار اول همان ستاره است که چشم شما و دخترتان را گرفته انگار. ستاره‌های بعد خواستگاران دیگر هستند که یا شما یا دخترتان یا هر دو نمی‌پسندید اما خواب می‌گوید ستاره‌ی اولی اشکالاتی دارد [خانم شهمیرزادی گفت یکی از همکلاسی‌های دخترم که یک سال کوچک‌تر است، دخترم را خواسته. یک خواستگار دیگر هم دارد اما دخترم می‌گوید یا این یا هیچکس]. پیشنهاد می‌کنم به پیام خواب توجه کنید و مطمئن باشید موقعیت‌های بهتری پیش خواهد آمد. سن این جوان کمتر است. یک سال هم از نظر درسی عقب‌تر است، شهرش هم از شهر شما کوچک‌تر است و حاشیه‌ی شهری دور دست محسوب می‌شود در نتیجه فرهنگش با فرهنگ دخترتان فرق می‌کند و این چیزها می‌تواند مشکل‌ساز شود. و گفتید که دخترتان مغرور است. تصور کنید که دختر مغرور با کسی ازدواج کند که از خودش کمتر باشد. چشم‌انداز جالبی ندارد!



هر زن عفیفی زیباست
•ویکتور هوگو

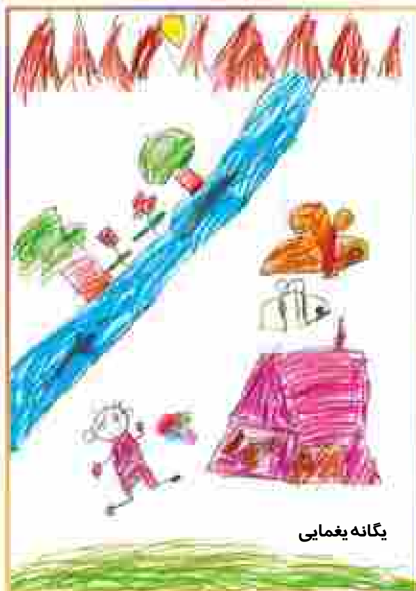

امیرعباس ایمانی

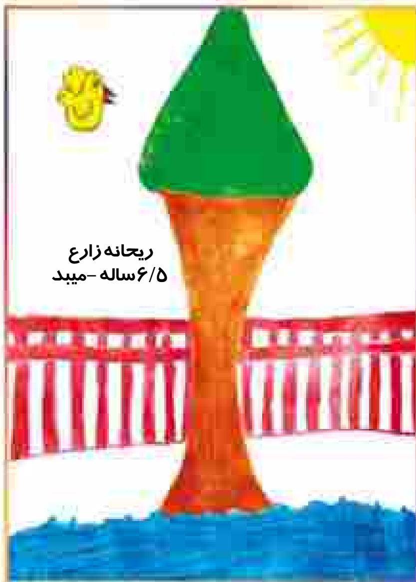

محدثه صالحی


آیناز کیانی
۵ساله-فولادشهر


امیرحسین زارع
۵ساله -میبد


مائده صالحی


یگانه یغمایی


ریحانه زارع
۶/۵ساله -میبد


آرمان خبازواحد ۵ ساله


مهدیه بابایی
۶ساله-خمین

آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد



بانک پاسارگاد، حامی محیط زیست

هر ۱۲،۲۵۵ برگ کاغذ A4 یعنی یک درخت

صرفه جویی کاغذ حاصل از بانکداری الکترونیکی

بانک پاسارگاد در سال ۱۳۹۳ موجب جلوگیری از

قطع شدن ۲۴۴۵۰ اصله درخت شده است.

بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۰۲۱ - ۸۲۸۹۰

REFST-FRZST1300



www.parsappliance.com

تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ایرانشهر و خیابان شهید موسوی، شماره ۱۸۱
تلفن: ۹-۸۸۳۰۲۰۹۶ و ۸۸۳۰۱۷۷-۰۲۱ فکس: ۸۸۳۰۲۰۷۷ کدپستی: ۱۵۸۸۳۴۴۷۲۱۱